

بچه های اعماق

مسعود نقره کار

سالخوردگان با مرده ها و تبعیدیان با گذشته ها

مه ای غلیظ شهر را پوشانده است. مه روی رودخانه نا آرام است, و آنجا که عمق رودخانه کم تراست مه و آب بی تاب ترند .

مراد به طرف نیمکت زیر چراغ مهتابی رنگ می رود. بر نیمکت سرد و نم گرفته از مه می نشیند. پرنده ها به سوی اش می آیند , به این امید که دانه ای یا خردک نانی برای شان آورده باشد. کبوترها بر سنگفرش کنار نیمکت می نشینند. قوها و اردک ها در آب می مانند, و با موج ها تکان می خورند .
دیروز با پروانه برای شان دانه آورده بود, و پروانه عشقی کرده بود:

"داداش , گفתי اسم این رودخونه چیه ؟"

"رودخونه ی ماین"

آهی کشیده بود , و ذرات مه را از دور و بر دهان اش رانده بود:

"خوش به حاله شون"

"خوش به حاله کی ؟"

"پرنده هاشون , جک و جونوراشونم خوشبختن, یادته داداش با کفتر چاهی ها و کلاغا و گنجیشکها و چلچله ها چیکار می کردین, با تیرکمونانون گردن و سینه هاشونو خرد می کردین, شرط می بستین , واسه اینکه گوشتشون حروم نشه کله شونو مته برق می کنن, یادته داداش ؟"

"آره , اما آبجی من که با پرنده ها میونه م خوب بود , پرنده نیگر می داشتم , یادته نیست ؟ کفتر و گنجیشک و سره و قناری داشتم"

"آره داداش , تو یه کمی با پسر بچه های دیگه فرق داشتی , اما وقتی دور هم جمع می شدین مته اونا می شدی, دعواهاشو سر کفتر بازی یادمه , سرو کله می شکستی, بمیرم داداش , فقط پرنده ها نبودن , چه بلا هایی سر سگ ها و گربه ها و خرها می آوردین, البته هنوزم بچه ها همونطورن , شایدم بد تر و بی رحم تر"
فقط نگاه اش کرده بود, و بعد به طرف پیرمردی که برای کبوتر ها دانه می ریخت, رفته بود.
روی همین نیمکت نشسته بودند .

"از دستم ناراحت شدی داداش , ببخشین"

"نه , نه"

به آب چشم دوخته بود . صدایی گوشخراش و زشت کبوتر ها را پرانده بود, به دنبال صدا گشته بودند. پیرمرد خندیده بود و با انگشت به رودخانه اشاره کرده بود:

"صدای اون بود , تعجب نکنین"

"جل الخالق , مگه میشه داداش؟ خودش به این قشنگی, صداس به این بدی , انگار صد تا بوق درشکه تو گلوش جا دادن "
"می بینی که شده آبجی, میگن بلندترین آوازشو دم مرگش می خونه , شایدم بلندترین فریادشو می زنه و میره , میره اون دنیا"

"آواز که چه عرض کنم داداش , همون فریاد و داد و بیداد بگی بهتره"

به طرف قو رفته بودند, گردن کشیده چرخه زده بود و پریده بود.

امروز قو به او نزدیک می شود:

"چرا دیروز ادا درآوردی و پریدی؟ اقلا" میذاشتی اون زن از نزدیک می دیدت"

سرو سینه راست می کند , و جلو تر می آید:

"جات خالیه آبجی"

قو چرخه می زند و پرواز می کند . پروانه هم چند ساعتی پیش پرواز کرده بود .

دل اش می گیرد:

"ایکاش نمی اومدین, ایکاش نمی اومدین, وقتی می آین و می رین زخم آدمو تازه تر می کنین, تازگی ها خداحافظی کردن و جدا شدن خیلی سخت تر شده , گفته بودی هر سلامی یه خداحافظی داره , وقت خداحافظی آدم فکر می کنه ایکاش سلامی در کار نبود , یادته ؟"

روز آمدن اش را به یاد می آورد . انگار همین دیروز بود:

"یه چند ماهی پیش ما بمون آبجی"

"نمی تونم , بچه ها مدرسه دارن داداش"

"بابا ولشون کن , اونا دیگه بزرگ شدن , یه ذره به خودت برس , یه هوا به خودت استراحت بده"

"استراحت؟ چه حرفا می زنی داداش, ما هیچی مون حساب و کتاب نداره حتی مادر شدنمون. حالا اونا به جای خود, قصه ی آوارگی تو و سعید و اون دختره که تو زندونه جیگرمو آتیش می زنه "

وچشم های هر دو را اشک پر کرده بود.

"بگذریم داداش , باید برم, مهمون یه روزه دعا گوی صد ساله ست, مهمون شب اول طلاست , شب دوم مس , شب سوم بی کس"

"یعنی چی؟"

"هیچی داداش , منظورم تو نیستی, همین جوری یه چیزی گفتم, حالا یه ذره از خودت و سعید بگو, گفتم تا یکی دوساعت دیگه سرو کله ش پیدا میشه "

"آره"

"حتمی اینجا بهش خیلی سخت میگذره, تو اقلا با تجربه ای و سرد و گرم چشیده, اون خیلی حساسه , من شک دارم بتوونه غربت و تبعیدو تحمل کنه"

"تبعید یه نوع شکنجه س آجی , حتی برای سرد و گرم چشیده ها, تبعیدی مئه گربه ای می مونه که مدتی تو یه کیسه یا گونی بذاریش و بعد تو یه جای غریب از کیسه و گونی درش بیاری و ولش کنی , دیدی؟ اول بی هدف اینطرف و اونطرف میره , گیج و منگ , بعد آروم میشه , وای میسته , انگار جهت یابی می کنه , و بعد آهسته و سلاسه و سلاسه به طرفی که فکر می کنه خونه ش بوده میره , من هنوز تو مرحله اولم آجی , سعید دیگه بد تر از من."

راه می افتد, به طرف پلی که غرق مه است, همان پلی که او را به " اداره کار یابی" می رساند. روی نیمکت زیر پل می نشیند. برج های کلیسا های دو سوی رودخانه, هیولاهای مه آلودی را می مانند که بر فراز شهر خیمه زده نعره می زنند. کبوترها دور و برش جمع می شوند, نمی داند چرا از جا کنده می شود و به طرف آن ها می رود. می خواهد نزدیک ترین شان را بگیرد , اما می پرد. چنگ درون مه می زند . صدای مادر گفتار غریب را پراند.

"ننه بیا پایین غذا سرد شد, آخه چن دفته صدات کنم"

"بخشکی شانس , اومدم مادر, توام که کلافه م کردی, خدا نکنه به چیزی پیله کنی"

"نیا , اینقدر گشنگی بکش تا جونت در ره , آخه گفتار بازپام شد کار "

"حال غذا خوردن نداشت, حال هیچ کاری را نداشت جز گفتار پراندن. پیش از آن که در خرپشته را ببندد مشتی قره ماش و گندم روی بام کاه گلی ریخت:

"بزنین تو رگ تا کیفور شین , الانه بر می گردم"

کبوتری سیاه روبروی اش می نشیند , انگاری ورنده اش می کند. چقدر شبیه "زاغی"ی خودش است, "اکبر فری" کشته مرده ش بود. اکبر , اکبر , وانگار با بیابان زغالی و آن عکس دسته جمعی با آب "رودخانه ی ماین" می روند. عکس را کنار کپه ای زباله گرفتند.

مسلم که جمع کن را میان خودش و اکبر نشانند. مرتضی و ماشاءالله و قلی و همایون و غلام لشه و عباس مگسو و عباس ترکمن پشت سر آن ها ایستادند. خودش و اکبر ژست فوتبالی گرفتند , مسلم اما " انبه" نشست. ایستاده ها جز مرتضی بقیه دست به سینه ایستادند, اکبر اما از همه خندان تر و شنگول تر می نمود. بقرار شد عکس پیش اکبر بماند , و ماند .

تقه ای به در زد, و پا توی حیاط گذاشت . زن عمو عسگر بود. سرزده می آمد. مادر استکانی چای جلوی اش گذاشت.

"چه خبر؟"

"رضا گوسفندی داره اثاث کشی می کنه , بیچاره حقم داره , مگه میشه تو اون خونه دیگه زندگی کرد, تو خونه ای که هر گوشه ش یادگاری از اکبرش هست , از همه بدتر اونجاییکه طفل معصوم خودشو دار زده جیگرشو آتیش می زنه , پسره حیف شد. هیچکی ام نمیدونه چرا خودشو کشت."

"میگن از غصه ی خواهرش , اون طفل معصوم ام که سل کشت"

"آره , آره , راست میگی, بخت آزماییش برده , پیازش کونه کرده "

مراد هورت کشان چای اش را با عجله نوشید , و بیرون زد. سراع مرتضی و همایون رفت . راه افتادند.

هنوز کامیون جا داشت . رضا گوسفندی خرده ریزش های اش را بار می زد:

"آقا رضا کاری هست مام بکنیم"

"نه , چن تا تیکه بیشتر نمونده , خدا عوضه تون بده"

ریش توپی و مو های بلندش را حنا بسته بود. چشم ها گود افتاده بودند . ایستادند تا کامیون سر پیچ خیابان خیام و تیر دوقلو , توی خیابان شهباز جنوبی پیچید.

"بریم طویله ی رضا گوسفندی شاید اکبر اونجا باشه"

و مرتضی به مراد نگاه کرد ، و آهی کشید:

"بسه دیگه حال گیری نکن ، داغون ترمون نکن"

زیر درخت سیب قندک ولو شد، و چشم به آسمان دوخت.

سایه مه را پس می زدند، و سیاه تر می شود. کیوتر ها به طرف اش پرواز می کنند. سایه به طرف نیمکت می آید. بلند قامت با ریشی انبوه و موهای بلند، و کیسه ای بر شانه انداخته . همه ی زندگی اش است. خنده ای دلنشین بر لب دارد . کنار مراد می نشیند. دست توی کیسه می برد، قرص نانی در می آورد و به آرامی خرد می کند . کیوتر ها روی دست و کیسه اش می نشینند.. قوی سفید هم صدای اش در می آید. تکه ای نان برای او می اندازد. شیشه ی آبجوی اش را از کیسه بیرون می کشد. بر می گردد و به مراد می خندد.

"خدای من چقدر این مرد شبیه آقا شریعت هست"

"چی ، شبیه بنده؟ شبیه آباو اجداد جنابعالی ست ، حالا کارت به جایی رسیده که بگویی چشم و ابروی من شبیه به چشم و

ابروی رضا شاه میر غضب و پالانی ست"

مادر استکان و نعلبکی ی جلوی مصدري را بر داشت:

"شربت آب لیمو و به لیمو هم حاضره"

مصدري جواب نداد ، عصبانی و لرزان با انگشت نشانه آقا شریعت را نشانه گرفت:

"آدم هایی مثل تورو باید بست به گاری ، آخه مرد کی میخوای اون مغز نداشته و پوک ات را به کار بیندازی؟

به کسی که این مملکتو آباد کرده و اونهمه برای مردم زحمت کشیده توهین می کنی و میگی میر غضب ، شما توده نفتی ها کی میخواین آدم بشین؟"

آقا شریعت خونسرد و خندان چشم های اش را درشت تر کرد:

"اولا" توده نفتی خودتی ، در مباحثه فحش جایز نیست .اما فرمودید آباد؟ جنابعالی ی مالیه چی که مغز دارید و صد البته پوک هم نیست و شبیه بتون آرمه است بلند شوید بروید پشت بام دو طبقه ی منزل همین نقره کار عدلیه چی و با آن چشم تیزتان ببینید پشت همین خانه چه خبر است. توی همین بیابان زغالی کسانی هستند که گه جمع می کنند و از فروش گه ارتزاق می کنند، تازه اینجا پایتخت است . مملکت را آباد کرده ؟ خداوند به شما و خانواده سلطنت عقل و به بنده و نقره کار و احترام سادات پولی کلان اعطا فرمایند ، شما که کارمند عالیرتبه اداره مالیه ، ببخشید دارایی، هستید چرا فرق صادق و سارق را درک نمی کنید؟ "

احترام سادات خندید:

"خدا اون عقل رو به توام بده بد نیست شریعت"

آقاشریعت از کوره در رفت:

"دهان من را باز نکنید احترام سادات خانم ، شما به جای مزه انداختن بروید خودتان را بمالید به " توپ مرواری "

شاید نظر کرده شاه چراع شوید و حاجت تان مستجاب شود"

"باشه من خودمو می مالم به توپ مرواری ، تو به چی می خوای خودتو بمالی خواجه خان؟"

و صدای بلند " الله اکبر " ننه جون ، که نماز می خواند، ساکت شان کرد .

هر دو ساکت بودند و بازی مه و آب را تماشا می کردند.

"داری به پرواز فردات فکر می کنی؟"

"دروغ چرا داداش، دیگ اضطراب ما همیشه جوشه "

شاید به رویا های مه گرفته اش فکر می کرد ، رویا های دختر شیطان محله ، که سرش دعوا ها به پا می شد.

"راستی از بچه های قدیمی بی سیم نجف آباد خبری داری ؟ از قلی ، مرتضی ، همایون ؛ ؛ غلام لشه ، عباس مگسو ،

ماشاءالله زاگی و عباس پل نیومن؟"

"ای ، بگی نگی، چه اسم ها خوب یادته داداش ، اقلا" سی سالی از اون روزا می گذره"

بی آنکه به پروانه نگاه کند زمزمه می کند:

"سالخوردگان با مرده ها و تبعیدیان با گذشته ها زندگی می کنند"

"چیه داداش ، باز دلت برای غم و غصه تنگ شده ، اصلن هیچی ما مته آدم نیس ، تو فرنگم باید دل و حواسمون اونجا باشه

، آره هیچی مون مته آدم نیس ، حکایت شتر ست که ازش می پرسن چرا گردنت کجه ، میگه کجام راسته که گردنم باشه"

"داری یه چیزی میشی مته احترام سادات آبجی "

"خدا نکنه"

هر دو خندیدند.

"راستی داداش تو ایران بودی که مسلم رفت زیر ماشین ؟"

"آره"

"آدم خوبی بود ، با توام خیلی انتیم بود، یادته ؟"

و پروانه نمی دانست که مسلم نمرده است ، نمی دانست همیشه و همه جا با مراد است. همزاد مراد نه ، همراه مراد است .
"مُسلم" , "مش مُسلم گه جمع کن" ، که بچه های میدان خراسان و بی سیم نجف آباد و تیردوقلو و شترخوان دوست اش داشتند.
از پای دیوارهای پاره ای از بیابان های جنوب شهر مدفوع جمع می کرد و به مزرعه داران بیابان های شترخوان و دوروبر
جاده شاه عبدالعظیم می فروخت . کار و کاسبی اش بود . کاسب های محله و گاه عابرین تنگ شان که می گرفت پای دیوارهای
بیابان ها و یخچالی ها خودشان را راحت می کردند. فاصله ی مسجدها و مستراح های عمومی تا مغازه های دوروبر بیابان ها و
یخچالی ها زیاد بود.

"سه ماه تعطیلی" بیابان ها و یخچالی ها، ورزشگاه و تفریحگاه شان بود. می آمد، با کیسه ای روی شانه ی چپ و بیلچه ای دست
راست. خسته که می شد ، زیر سایه ی دیوار کاهگلی بیابان ز غالی می نشست.
عاشق بود، عاشق مادر و خواهرش. پدرش سال ها پیش مُرده بود.
می گفت ، از عشق های اش و از رنجی که می برد.

می گفت، می گفت ، و هرچه بیشتر می گفت کوچکتر می شد، کوچک و کوچک و کوچکتر. و دست آخر یک روز پیش
چشم های حیرت زده ی مراد سه قطره شد. دو قطره زلال که خودشان را روی صورت مراد کشیدند، و آرام و آرام از گوشه ی
پلک ها پا توی چشم های اش گذاشتند، و یک قطره سرخرنگ که نمم روی سینه ی مراد لغزید، و توی قلب اش نشست.
کسی به مادر خبر داده بود، مادر به پدر گفته بود، و پدر برای چندمین بار سرمراد داد کشیده بود:
"تو با این مرد چیکار داری بچه؟ پسر کارمند عدلیه چیکار به یه گه جمع کن داره؟ بُرو، بُرو با همبازی ها و همدرسی های
خودت وقت بگذرون و بازی کن".
گوش نکرده بود .

از آن روزها مُسلم همه جا با مراد بود ، و با مراد می آمد و می آید. مسلم خانه نشین دو چشم و یک قلب شده بود.

ختنه سوران آقازاده

"رودخانه ماین" زیر لایه های غلیظ مه به سختی نفس می کشد. چراغ های حاشیه ی رودخانه فانوس هایی را می مانند که واپسین دم حیات کورسوهاشان را به سینه های خسته و نحیف می ریزند. هنوز اما سایه پیرمرد دیده می شود. پرنده ها انگاری غیب شان زده است. پروازی در کار نیست .

پروانه پا که به حیاط گذاشت , گنجشک های روی درخت سیب قندک پریدند. کیف مدرسه اش را گوشه ای انداخت , سر ننه جون را بوسید , ننه جون گره ی گوشه ی چارقد باز کرد و دستمزد بوسه اش را داد. پروانه از خانه بیرون زد . جمع بودند, فامیل و دوستان قدیم و جدید. آقا شریعت و احترام سادات بالای مجلس نشسته بودند. هیاهویی به پا بود . همه حرف می زدند. صدای آقا شریعت که با مصدري جر و بحث می کرد, بلند تر شد:

"این چه فرمایشاتی ست که می فرمایید, آخوندهای درباری باسواد و تحصیلکرده و ذیصلاح اند؟ عجب , نه عزیز بی جهت , آخوند ها سرو ته یک کرباسند , آخوند بد و خوب نداریم جناب مصدري, ببخشید , یعنی آخوند خوب نداریم , آخوند خوب آخوندی ست که مرده باشد"

احترام سادات چپ چپ به آقا شریعت نگاه کرد:

"سگ برینه تو اون مدرک منورالفکریت , آخه مرد تو هر صنفی خوب و بد هست , یه کمی انصاف داشته باش"

عمو عسگر بلند شد و زد زیر غزل, همه ساکت شدند:

"پوریای ولی گفت که صیدم به کمند است
از همت داود نبی بخت بلند است
افتادگی آموز اگر طالب فیضی
هرگز نخورد آب زمینی که بلند است"

و با انگشت اشاره احترام سادات را نشان داد. احترام سادات غرید:

"باز این مردیکه یه استکان عرق خورد , عنش با گه اش قاطی شد"

"نه بابا آبجو آلمانی خورده , جوش زیاد شده"

احترام سادات رو به شریعت کرد:

"منظور البته سرکار عالی هستین جناب منورالفکر , به در گفتن که شما گوش کنین"

آقا شریعت خندید:

"نه جانم , باز شما مثل همیشه منظور را نگرفتید . این غزل وصف الحال خود عسگر آقا ست , ایشان بلند حرف های گنده بززند , خودشان یک سر مو افتادگی و فیض ندارند , خالی بندند , حکایت گوز در بازار مسگرها و لاف در غربت است خانم جان"

عمو عسگر قاشقی ماست و خیار مزه ی عرق اش کرد:

"عرق تو هوای روشن بیشتر می چسبه آقا شریعت مخصوصا" صبح و ناشتا , من نوکرتم استاد , بگو , هر چه می خواهد دل تنگت بگو , من یکی دست بوسم , توشوفر تریلی ها تا حالا هیچکی جرات نکرده , یعنی جیگرشو نداشته از گل نازک تر به عسگر بابلی بگه , بی خیال, شما استاد مایی از اینم بد تر بار ما کنی, می کشیم"

احترام سادات سر نزدیک گوش آقا شریعت برد:

"من اگه جای تو بودم یه قطره آب می شدم می رفتم تو زمین, معرفت و کمال یه شوفر تریلی از تو بیشتره خواجه خان"

با صدای "اوا اوا" ی عباس ترکمن , مراد از جای اش پرید و به طرف کوچه دوید .

"عشقی یادت رفته بود , ختنه سورونه آنچوچک , پسر حاج آقا لاجوردیه , مرتضی اونجاست , هوای مارو داره , حسابی بخور بخوره"

مرتضی منتظرشان بود , لای در خانه را باز گذاشته بود. پاورچین پاورچین پا توی راهروی خانه حاج آقا لاجوردی , امام جماعت مسجد خیابان غیائی , گذاشتند. کف راهرو و اتاق را چند تخته فرش , که روی هم انداخته بودند , پوشانده بود. گوشه ی اتاق ملافه ای سفید روی آنچوچک انداخته بودند, روی قسمت ختنه شده خونی بود. شاخه ای عود کنج اتاق و تکه هایی "عنبر اشهب" در مجمری می سوخت.

چند زن با چادرهایی زیبا و رنگارنگ و ابریشمی دوروبر آنچوچک جمع بودند . خواهر آنچوچک منقل کوچکی را توی راهرو و اتاق چرخاند . خانه پر از بوی اسفند و کندر و عود و عنبر شده بود.

"به چشم خواهری دختر حاج آقام داره مالی میشه , دیدی واسه م چراغ زد ؟"

"حالا چرا به چشم خواهری؟"

مراد خودش را انداخت وسط حرف مرتضی و غلام لُشه.

"خفه , چشا درویش"

"اوه, اوه, اوه, ببخشین شعبون خان, شب بود شمارو به جا نیاوردیم."

یکی از زن ها دعا می خواند.

"واسه سلامتی ی چمبول آقا زاده دعا می کنن؟"

مراد سقلمه ای به پهلوی غلام لسه زد:

"بابا بی خیال, اگه حرفاتو گوش کنن بیرونمون می کنن, خفه خون بگیر دیگه سنده"

ظرفی با چند شاخه نبات, ظرفی دیگر پر از آجیل و تخمه های جورواجور, گلدانی با شاخه های گل سرخ و یاسمن, و گلابدانی نقره ای و قدیمی بالای سر انچوچک گذاشته بودند.

"بابایی یه ختنه سورون که این همه دنگ و فنگ نمی خواد"

"همه رو همسایه ها آوردن, حاجی از این ولخرجی ها نمی کنه, خیلی چس خوره, با زبونش صناری رو از کون خر می کشه بیرون, میگن اگه جفت گیری ی کلاغ و گربه رو ببینی, خرج کردن حاجی رو می بینی"

مرتضی پرید وسط حرف مراد و عباس ترکمن:

"نمیشه اون تیکه ی بریده شو بیارن یه جغول بغول حسابی باهاش حال کنیم"

عباس ترکمن خندید:

"مگه ختنه سورون حسن خره ست, اگر معامله اونو می بریدن می شد, این انچوچک یه بند انگشت دول داره, قد یه هسته خرما, خوراک موشم نیس چه برسه خوراک جغول بغوله ما"

"به به به, چشمه مون روشن, تو چه جوری معامله حسن خره رو دیدی؟"

حاج آقا لاجوردی سرو کله اش پیدا شد. ساکت شدند. میان شان آجیل و شیرینی تقسیم کرد.

"تا حالا حاج آقارو بی عمامه ندیده بودم, نیگا چه اصلاحی کرده"

غلام لسه غش و ریسه رفت:

"حتمی رفته پیش اصغر سلمونی ی پاخط, واسه ش چایی دارچینی زده, لا مصب یه پا گذاشته رو یه شونه, یه پام رو شونه ی دیگه, یه یا علی مدد گفته و ریده رو کله ی حاج آقا, خدا قوتش بده"

"استغفرالله بگو, والا سوسک میشی"

مراد به خانه برگشت. مهمان ها رفته بودند. مادر و احترام سادات کنار حوض ظرف می شستند. ننه جون قران می خواند. پدر "برنامه گل ها" گوش می کرد, و بقیه سر توی درس و مشق و کتاب داشتند.

"کجا بودی تا حالا؟"

"رفته بودیم ختنه سورون انچوچک"

"این چه اسمی ی که برای این بچه گذاشتین, خوبیت نداره"

"من نذاشتم مادر, عباس مگسو گذاشته, تازه عباس مگسو حاج لاجوردی ام دست میندازه, میگه این حاجی کوتول اگه صد تا تخم مرغ از کونش بیافته یکی شم نمی شکنه"

"بابای خودش که از حاجی لاجوردی کوتوله تره. خب حالا بگو ببینم چه خبر بود؟"

"هیچی, بخور بخور, یه خانومی ام دعا می خوند"

"دعا؟ به حقه چیزای ندیده و نشنیده, تو ختنه سورون دعا؟"

احترام سادات ظرف ها را آب می کشید:

"حتمی زن حاج آقا لاجوردی بوده, برای سر بریده ی معامله ی بچه ش عزاداری می کرده, زنیکه ی سلیطه گل محمدی رو که می بینه سه تا صلوات می فرسته اما بیا ببین تو مهمونی ها جلوی نامحرم ها چه جوری با او کون و کپل حاج آقا

پسندش قر شتری میده و قیقاج میره. اینا واسه همه کارشون دعا می خونن, جماع شونو با بسم الله شروع می کنن, واسه ریدنشون دعا دارن"

مادر خندید:

"خبه خبه احترام سادات, این حرفارو جلو بچه ها نزن, یاد می گیرن"

پدر از توی اتاق پرسید:

"احترام سادات خانم شما از کجا میدونین که موقع جماع بسم الله می گویند؟"

مادرزیرجلکی نیشخند زد. پدر ادامه داد:

"حالا کی ختنه ش کرده پسر؟"

"حسن دلاک"

"خدا به دادش برسه, حتمی نصف شو بریده, خب می بردن پیش رحیم سلمونی"

اسم رحیم سلمونی تن مراد را لرزاند, به یاد ختنه کردن خودش افتاد, به یاد آن تیغ و خاکستر داغ بعد از آن, و درد و سوزشی که چیزی نمانده بود بیهوش اش کند.

هیبت جوانان حجتیه خانه ی حاج آقا لاجوردی افتاده بود. همه ی بچه ها از ختنه شدن انچوچک می گفتند و پچیچه می

کردند. هنوز حاج آقا ناطق نوری و عطا الله را شروع نکرده بود که غلام لاشه با صدای بلند پرسید:
"حاج آقا ببخشین، مسألت ام، واسه چی ما بایس ختنه بشیم، حاج آقا به مولا خیلی درد و سوزش داره، خوش به حاله دخترا
"

همه خندیدند، حتی حاج آقا ناطق نوری، که با خونسردی به سوال غلام لاشه جواب داد:
"این دستور دین مبین اسلام است، همه ی دستورها و تعالیم اسلام به نفع انسان است. ختنه از بیماری های زیادی جلوگیری می کند. آن ها که ختنه نمی کنند هزار رقم مرض می گیرند، در ضمن ختنه گاهی برای دخترها هم توصیه می شود"
"حاج آقا میشه یه رقم از اون مریضی هارو بگیرین، در ضمن دخترا که چیزی ندارن، سر کجاشونو می برن؟"
حاج آقا ناطق نوری خیلی جدی و با اخم جواب داد:
"سوزاک و سفلیس و خیلی چیزهای دیگر"

"یا ابوالفضل العباس، یعنی این قاراپت ارمنی ی خودمون و همه ی خارجی مارچی ها واسه خاطر این یه ذره گوشت سر چومبولشون سوزاک و سفلیس و هزار رقم مرض دارن؟ آخه....."
شیخ علی وسط حرف مراد صلوات طلبید. حاج آقا ناطق نوری صحبت را عوض کرد.
مراد سر نزدیک گوش غلام لاشه برد:

"معنی ی این صلوات رو فهمیدی؟ یعنی خفه، زر زیادی زن، فضولی موقوف"
"بعد از هیبت ختنه شده و خفه شدشو نشونت میدم"
مه آرام آرام از روی "رودخانه ماین" کنار می رود. پیرمرد شیشه ی شراب اش را، که خالی شده، کنار نیمکت می گذارد و میانه ی مه گم می شود:

"این پیر مرد همیشه همینطوره، یکهو غیبتش می زنه، غیبت کبرا می کنه"
"شاید زن گرفته، پابند شده، اونایی که خیلی هارت و پورت می کنن وقتی زن می گیرن حسابی زن ذلیل میشن"
احترام سادات صدای اش در آمد:

"کی به اون کون لخت و خواجه ی عنین زن میدی، نه برو رویی داره نه پول و پله ای، شیبیش تو جیبش سه قاپ میندازه، به درد تکیه منوچهرخان هم نمی خوره"
اما نه، صدای آقا شریعت بود که داد می زد:
"بی خایه را به قدر جهان مایه داده اند
ما را به قدر مایه ی او خایه داده اند"
احترام سادات اما ول کن نبود:
"هذیون نگو مرد، تو دومی رو هم نداری"
صدای پدر در آمد:

"پشت سر این مرد اینقدر بد نگین، او آدم بزرگی ست، عیب هاش رو فراموش کنین، این مرد خیلی محسنات داره"
و خواند:

"آنرا که حلال زادگی عادت و خوست
عیب همه مردمان بچشمش نیکوست
معیوب همه عیب کسان می نگرد
از کوزه همان تراود که در اوست"
احترام سادات صدایش را بلند تر کرد:
"به جای شعر خواندن و اظهار فضل رادیوتو خاموش کن جناب دادگستری چی، صدای اون زنیکه ی پتیاره رو خفه کن، زنیکه ورداشته خونده - توحوض کاشی ماهی خوابیده، الله اکبر، الله اکبر- خجالت ام نمی کشه، دیگه با اسم خدام دارن کوس گردونی می کنن، خجالت ام خوب چیزیه"
مادر چای توی نعلبکی اش می ریخت:
"کی خونده؟ شاپوری یا الهه؟"

"چه میدونم، چه فرق می کنه، هر کدومه شون خونده گه زیادی خورده"
و معلوم نبود مراد را بازی ماهی های رنگارنگ توی حوض، که کاشی های آبی رنگ زیباتر اش کرده بود، شنگول کرد یا بعضی از کلمه هایی که احترام سادات بر زبان آورد.

فاسد العقیده ی شارب الخمر ملعون الوالدین ولدالزنا

مهمان پشت مهمان , و این بار حاج حسن, از پولدار های بازاری, می آید تا از کمپانی های آلمانی برای مغازه و شرکت اش خرید کند. مراد را از ایران می شناسد. از هتل تلفن می کند . مراد به دیدارش می رود.

"آقا مراد امشب آگه برنامه ای ندارین در خدمت باشم , می خوام دعوتتون کنم سونای مختلط, دکترم گفته دوا ی کمر دردم فقط سونا ست"

طوری از سونای مختلط حرف می زند که انگار پاتوق شبانه روزی اش است.

می روند. حاج حسن اضطراب و شادی اش را نمی تواند پنهان کند:

"نمیشه من با شورت بیام و یه حوله م دورم ببیچم"

مراد شیطننت می کند :

"نه حاجی, قانونش اینه که همه کون برهنه بیان , زن و مرد, نیگا حاجی همه آل و اوضاشونو ریختن بیرون, خیالی ام نیس ,

انگار نه انگار"

حاج حسن می خندد:

"آخه من روم نمیشه , تازه شم من نمی توونم مئه اونا بی خیال باشم , نمی توونم جلو خودمو بگیرم"

"رو شدن نداره حاجی"

"نمیشه حالا من فقط یه حوله دور خودم ببیچم؟"

"نه حاجی , بیرونه مون می کنن"

حاج حسن بالاخره قبول می کند. با دست های بزرگ اش ستر عورت می کند و با حالت دو داخل سونا می شود و گوشه ای

روی زمین می نشیند. دست ها اما نتوانستند آلت تحریک شده ی حاجی را ببوشانند.

"آگه یه توک پا شهرنو اینجارم نشونم بدی دیگه تا آخر عمر دعاگوت میشم"

در طول روز با چهار فاحشه می خوابد.

"میخ اسلامو تو سرزمین کفر کوبیدم , اونم چه کوبیدنی "

"حاجی چشم عیالو دور دیدی , آگه بفهمه چشاتو در می آره, آگه ازت شکایت کنه رفیقات سنگسارت می کنن"

"سگ کی باشن"

حاج حسن به پسرک های آلمانی هم نظر دارد:

"پسر اشونم طلا ن , بعضی هاشون از دختر اشون و زناشونم طلا ترن"

مراد برای اینکه مهمان نوازی کرده باشد به شام دعوت اش می کند , و حاج حسن می پذیرد:

"من به چند شرط میام , یکی اینکه غذاتون گوشتش ذبح اسلامی باشه , و یکی ام اینکه بدونم تو خونه تون قبله کدوم طرفه"

مراد دستش می اندازد:

"حاجی منم گوشت خوکی که ذبح شرعی نشده باشه نمی خورم , برای قبله م نگران نباشین , شما که بهتر از من می دونین

خلاف جهت مستراح میشه طرف قبله , یا خط عمودی که کمر مبال خونه رو قطع کنه , جهتش طرف قبله ست"

حاج حسن می خندد:

"الحق که بچه ی بی سیم لجن آبادی و"

صدای آقا شریعت حرف حاج حسن را قطع می کند:

"آقای نقره کار این حاج کریم بازاری , که هر تاسوعا و عاشورا خرج می دهد آدم خبیثی ست, آلت دست این مردک فاسد

العقیده ی شارب الخمر ملعون الوالدین ولدالزنا نشوید, این مرد پستان مادرش را گاز گرفته است"

پدر دلخور به نظر می رسید:

"شریعت, بیبی و بین الله تو این مرد رو چقدر می شناسی که به این راحتی پشت سرش حرف می زنی؟"

"جناب نقره کار این مرد همه چیزش مثل کوس بز است. دزد مال و ناموس مردم است, البته زرنگ هم هست, در راه امام

حسین هم خرج می دهد تا خر رنگ کند, و خب می بینید که ایها الناس رنگ هم می شونند."

مادر هم حرف های شریعت را قبول ندارد:

"آدم متدینی ی حاج کریم, مکه و زیارت کربلا و امام رضاشم قطع نمیشه, اسم هفت تا بچه شم از قل و ولا و احدوالله و

صمد ولم یلد و لم یولد ولم یکل هو کفون احد گرفته, آقا شریعت خدارو خوش نمی آد پشت سراین مرد حرف می زنی "

"شما چقدر ساده اید خانم , این مرد عرق را با سطل می خورد, تریاک سناتوری نقل و نبات خانه اش است, به پشتوانه

ریش اش آنقدر قوه جماع دارد که از زن شوهردار و مرد زن دار نمی گذرد, عرض کردم زرنگ هم هست , کیف کش

دربار و آفتابه دار حوزه علمیه هم هست . دور وبری هاش هم یک مشت لات چاقوکش و آسمان جل اند , خوب هاشان زینت

قداره کش و مونس گیس بلند و مشتی سوزمانی هستند، آنوقت شما می گوئید ایشان مرد متدینی هستند، نه خانم ایشان متدیوث هستند نه متدین "

احترام سادات هم خودش را انداخت وسط:

"شریعت راست میگه، ما نمردیمو دیدیم یه دفه م که شده این مرد حرف درست و حسابی می زنه، این که نشد مسلمونی که یه مشت لات توی تاسوعا عاشورا جمع بشن که چی؟ که یه سال قرمساقی شونو پاک کنن، هر چی اوباش و اجامر و نسق گیر و لات و لوت از خیابونه علاءالدوله بگیر تا میدون پاقاپوق و اسماعیل بزاز و جبا خونه و خیابونه لختی ها و خیابونه مهدی موش و میدون مولوی و سر قبر آقا و دروازه خراسون جمع میشن تکیه ی این مرتیکه ی کناس قاطر چی، شریعت راست میگه، این مرتیکه خر رنگ کنه"

حاج حسن خرید برای شرکت اش را فراموش می کند، همه ی وقت اش را در kaiser Strasse فرانکفورت و سونای مختلط می گذراند. فاحشه های جوان آلمانی و تایلندی کلافه اش کرده اند. برای رفع خستگی حاج آقا پای بساط یکی از "شامورتی باز" ها می ایستند. اکثر شان، مثل جاکش های این خیابان، اهل یوگسلاوی هستند.

درون یکی از قوطی های یک رنگ و یک جنس و یک اندازه، نشانه ای می گذارند. با سرعت و تردستی قوطی ها را جا به جا می کنند. کسی که قوطی نشانه دار را نشان بدهد، برنده است. یکی از خودشان نقش مشتری را بازی می کند و چپ و راست می برد، دیگران تحریک می شوند و وارد معرکه می شوند، برنده ای اما در کار نیست. پلیس گهگاه سراغ شان می آید. آن ها اما "آنتن" دارند. یکی شان کشیک می دهد تا آمدن پلیس را خبر بدهد. مراد برخی از آن ها را در " اداره اجتماعی" دیده است. به عنوان پناهنده سیاسی کمک مالی می گیرند.

"این خوار کسده بازی ها و سیاه بازی هارو از ابرونی ها یاد گرفتن، دست ابرونی هارو تو قالتاق بازی و کلک زدن از پشت بستن "

"حق با شماست حاج اقا حسن"

و حاجی دست مراد را می کشد و به طرف یکی از فاحشه خانه ها می برد:

"اینجا یه تایلندیه معرکه ست، باید شونزده هفده ساله باشه، آدمو می بره آسمونه هفتم، بیا بریم بگم دخترگی تو ور داره " مراد اما جای دیگری ست.

"دررین اومدن، آجانا اومدن، دررین"

و هیاهوی فرار توی کوچه ی باریک دبستان ادیب نیشابوری پیچید. مراد سر " بن بست نقره کار " ایستاده بود.

می دیدشان: حسن آلاسکایی، رضا بامیه ای، جواد سیاه که گوجه برقونی وزغال اخته وچغله بادام می فروخت، حسن شلغمی، جوادباقالی پخته فروش، و غلام گردویی جلو تر از بقیه بودند، غلام دست های اش را که گردو پوست کندن سیاه شان کرده بود، توی هوا تکان می دادو داد می زد:

"دررین، دررین، دارن می آن"

و صدای خرد شدن فلاسک حسن آلاسکایی مثل بمب توی کوچه پیچید.

بابا پیری ی شانس ی فروش و سید علی بدبخت با بساط " دی شی به سی شی " - ده شاهی به سی شاهی - و مصطفی لوطی با عنترش، نفرهای آخر بودند:

"ما می توونیم پیام تو خونه ی شما"

و مراد در را باز کرد.

"بیچاره عنتره، نیگا از ترس ریده به خودش"

"بی خیال آسیدعلی، مال خورشته شه، این که حیوونه، من و شمام از ترس شاشیدیم به خودمون"

"می دونی آسیدعلی پول چایی پاسبونارو بایس به موقع داد، از قدیم گفتن پول چایی آجان و باج سیبیل ژاندارم یادت نره، دست لاف بایس همیشه لازم و حاضر باشه "

"ای آق مصطفی، چی بگم، بالاخره مام خدایی داریم، مولای ما پشتیبان ماست"

باباپیری که زیردرخت سیب قندک نفس تازه می کرد، آرام و به آواز خواند:

"هرکس به کسی نازد، ما هم به علی نازیم "

صدای مادر بود که از توی اتاق شنیده شد:

"بیا مراد این چایی ها رو ببر، قند نداشتیم جاش خرما گذاشتم، ببخشین دیگه "

حاج حسن ول کن نیست. پروازش را به تهران عقب می اندازد.

"اگه این مسجد مسلمونای اینجارم نشونم بدی، دیگه نور علی نور میشه"

"چیه حاجی سیر نشدی، دلت واسه مسلمون و صبیغه تنگ شده؟"

"آره، مگه اشکالی داره؟ هر روز که نمیشه قورمه سبزی خورد، یه روزم بایس رفت سراغ آبگوشت، اما از شوخی

گذشته می خوام تو مسجد اینجام نماز خونده باشم"

مادر خبر آورد:

"قراره بیابون زغالی رو بسازن، بعضی ها میگن می خوان مسجد بسازن، بعضی هام میگن می خواد سینما بشه" آقا شریعت سر توی شاهنامه داشت:

"سینما بشود بهتر است، مسجد به اندازه کافی داریم، البته کاسب ها با مشکل مستراح رفتن روبرو خواهند شد، اما اگر کنار سینما یک مستراح عمومی هم بسازند مشکل را حل خواهند کرد. برای نقره کار هم خوب خواهد شد، سینما قیمت خانه ها و سرقتی مغازه ها را بالا می برد درست بر عکس مسجد که تو سر هر مالی می زنی، از محسنات دیگرش این است که اهالی از شر آخوند های انکراالصواتی مثل فلسفی در امان خواهند ماند"

پدرچشم به چشم شریعت دوخت:

"بالاخره همه ی راه ها به رم ختم میشه شریعت جان، بی ربط و با ربط باید نیش رو به مصدری ی ما بزنی و تحریکش کنی و شر و شور به پا کنی و برینی توی اوقات همه، الحق و و الانصاف یه چیزیت میشه"

"نگران نباش جناب نقره کار، آقای مصدری هم مثل اربابان اش نظر عوض کرده و می خواهد سر به تن واعظ شهیر نباشد. فراموش کردید که ایشان گفتند چون واعظ شهیرشان در بلوای ۱۵ خرداد غلط زیادی کرد و ساز مخالف کوک کرد سازش را در ماخلق الله اش فرو کردند؟ این جماعت خدا، شاه، میهن اگر خر هم طرفدارشان شود می گویند خر نیست، فیثاغورث است. فلسفی تا با این ها بود واعظ شهیر بودو خطیب بی مثال، وقتی سرش را کج کرد رفت طرف ام القرای فساد، یعنی طرف قم، شد کهنه ی حیض. خاطر مبارک هست که چقدر راجع به اینکه خطیب بزرگ شان اهل تحقیق و قلم و دانش است خرده فرمایش می فرمودند؟ شاهد بودید که بنده همان موقع عرض کردم این آخوند هفت خط اهل ته قیق است نه تحقیق، و نی قلم اش را توی پهن می گذارد تا رنگ بگیرد، عرض کردم که این گربه ی مرتضی علی هر طرف چمن اش سبز تر باشد می رود همان طرف، حالا چمن قم سبز تر شده سر را کج کرده آنطرف، یک روز با دربار بود و طرفدار چوب قانون، حالا با بارفروش های میدان رفته و طرفدار چوب قپان آن ها شده. البته الان هم غمی ندارد به موقع عرق و تریاکش را می رسانند. بله بنده این ها را می گفتم اما شما و این مصدری گوش نمی کردید، البته به مصدری حرجی نبود نیست، او نخش دست دیگران است و"

مصدری عصبانی با کف دست روی روزنامه اش کوبید و از جای اش بلند شد:

"این مرد انبان اراجیف و لاطایلات است، تمومی هم ندارد"

واز خانه بیرون زد. پدر چشم غره ای به آقا شریعت رفت:

"همین رو می خواستی؟ پاشو برو برگردونش، پاشو"

آقا شریعت اما به کتاب خواندن مشغول شد. مادر رو به احترام سادات کرد:

"شما یه چیزی به این شریعت بگین، یه کمی نصیحتش کنین اینقدر پا توی کفش مصدری نکنه"

"نصیحت؟ چه حرف ها، این مرد نخونده ملاست"

آقا شریعت سر از روی روزنامه بر داشت:

"ملا خودتی، فحش نده"

پدر خندید:

"رو نیست که، به سنگ پای قزوین گفته زکی"

صدای ننه جون بلند شد:

"دختر یه ذره دیگه از اون هندونه برام بیار، محشر بود"

آقا شریعت با صدای بلند خواند:

"تا نگرید طفل کی نوشد لبن"

ننه جون صدایش بلند تر شد:

"باز این شریعت نجسی خورده؟"

و آقا شریعت ادای فلسفی را در آورد:

"ایدا، ایدا، ایدا، ایدا"

پدر قاچی مغز خیار نمک زده به ننه جون داد:

"امیدوارم لثه های استخوانی شما بتونه این مغز خیار تردرو خرد کنه. اما در باره فلسفی بگم. من نمی فهمم این مرد چقدر هیزم تر فروخته که اینقدر دشمن داره. امروز توی دادگستری می گفتن یک سری عکس و فیلم مستهجن از فلسفی پخش شده، از جماع کردنش با یک زن عکس و قلم گرفتن. می گفتن کار سازمان امنیت و درباره قصد دارن حساسی خراش کنن. می گفتن یه زن جوون و خیلی خوشگل رو گذاشتن سر راهش، دور وبر منبر و مسجدش، و بالاخره حاج آقام طاقت نیاورده و بندو آب داده، با زنیکه میره و خاک تو سری می کنه، زنیکه کارمند سازمان امنیت بوده، تو اتاق دوربین عکس برداری و فیلمبرداری کار میذاره، خلاصه زنیکه هر کاری می خواسته با حاج آقا کرده، اونایی که فیلم رو دیدن میگن حاج آقا رو معامله بدست دور اتاق می گردونه و باهاش قایم موشک بازی می کنه، حاج آقا م البته نشون میده تو اینکارم شهیره، عقب و جلو و پایین و بالای زنیکه رو یکی می کنه و"

آقا شریعت از زور خنده چشم های اش پر از اشک شد:

"تصور بفرمایید، واعظ شهیر و بزرگ ترین خطیب عالم اسلام معامله به دست با بانویی عریان و زیبا قایم باشک بازی کند، یاللعجب، نقره کار نمی توانی این فیلم را تهیه کنی و مارا مادام العمر بنده و مرهون خود و کمی مستفیض کنی؟ پروردگار یک در دنیا و صد در آخرت".....

مادر عصبانی حرف آقا شریعت را قطع کرد:

"خبه خبه، خجالتم خوب چیزیه، کاری نکنین جدش کمرتونو بزنه، دست از سر این سید اولاد پیغمبر بر دارین، اینا همش دروغه، بیخودی چو انداختن، شمام هی چپ و راست این دری وری هارو مظمظه نکنین"

"من فقط راوی هستم زن، گناه و صحت و سقمش به گردن اونایی که نقل کردن"

آقا شریعت اشک های اش را پاک کرد:

"البته شما هم صحیح می فرمایید خانم، اما توجه داشته باشید که دربار و سازمان امنیت اش از این دست کارها کرده اند، بله دعوی بد و بدتر است، بیچاره مردم، البته برای واعظ شهیر هم بد نشد، خودش را تکانی داد و زهر کمرش را گرفت"

و ننه جون که دور از چشم مرد ها گیس سفید و کم پشتش را می بافت، خواند:

"افسوس که مزرعه را آب گرفته
دهقان پدر سوخته را خواب گرفته"

حاج حسن بالاخره تصمیم می گیرد به ایران برگردد. تا فرودگاه فرانکفورت بدرقه اش می کند.

"قدر اینجا رو بدون آقا مراد، بهشت همین جاست،" کایزر اشتراسه" و سونای مختلط"

از فرودگاه برمی گردد. لبه ی حوض بزرگ روبروی ساختمان " اپرای قدیمی" ی فرانکفورت می نشیند.

حاج حسن اما هنوز با اوست:

"چرا خودتو پشت من قایم کردی؟"

"اون آقاهه توی اداره اجتماعی کار می کنه، اگه منو ببینه خیلی بد میشه، خیال می کنه همه ی پناهنده ها حقوق پناهندگی

شونو می آرن خرج پایین تنه شون می کنن"

"نگران نباش، اولندش اگر ازت پرسید اینجا چیکار می کنی بگو همون کاری که شما می کنین، دومندش، مگه از پایین

تنه جا و چیزی مهم ترم هس؟"

مراد می خندد:

"خوش به حال حاج حسن، هم این دنیاشو داره هم اون دنیاشو، چه نعمتی ست داشتن یک مغز خلوت"

شکنجه گران اوین

"صحبت از مغزکه می شود بنده به یاد حاج جلیل می افتم , و اینکه این موجود بدون مغز با کجای اش فکر می کند " احترام سادات خندان گفت:

"با تخم هاش , البته جناب منور الفکر, حاج جلیل تنها نیست , همه ی شما مردا با تخماتون فکر می کنین , همه تون " پدر با صدای بلند خندید, و انگار همان خنده است که سال ها روی لبان و چهره اش جا خوش کرده است. و می خندد , درکوچه باغ های پشت آپارتمان اش, که به گورستانی زیبا ختم می شوند. از یکی از باغک ها صدای هیاهو و جیغ و داد بچه هایی که بازی می کنند , بیرون می ریزد.

"این بچه های آلمانی دست بچه های مارو از پشت بستن, خیلی شیطونن"

"خب هم نژادیم دیگه بابا , اینام آریایی ان دیگه"

"آره , راست میگی . ببین این کوچه چقدر شبیه کوچه ی رضا گوسفندیه , خیلی با صفاست"

"مخصوصا" اون تیکه ش. چقدر درخت تو این یه ذره جاست"

و مراد صدای اکبر را از پشت یکی از درخت ها می شنود:

"شاشو, شاشو شرمنده , جارو به کونش بنده"

رضا گوسفندی سر از طویله بیرون آورد , و داد زد:

"برین رد کارتون , اینقده سر وصدا نکنین تخم سگای حرومزاده"

و اکبر پشت تنه ی درخت چنار قایم شد. قلی لگدی حواله ی کون اکبر کرد:

"بود بود داری مگه بچه , چرت باباتو پاره کردی , شایدم داشت با گوسفندا حال می کرد, خدا داند"

"ببند در مسترارو , بو گند خفه مون کرد "

به طرف بیابان زغالی راه افتادند.

"بریم لب لب من , لب لب تو , باقالی به چن من بازی کنیم , هستین؟"

"من نیستم , می خوام برم خونه, دلم پیچ می زنه, دیشب پلو و کباب دیگی خوردم , سنگین بود , مته اینکه همه چی رو قرو قاطی کرده"

"بی خیال بابا , دو سه تا بادکی دوسه کن خوب میشی , پیچا وا میشن"

قلی رو به مراد دولا شد و گوزید:

"آخیش , راحت شدم خدا امواتو غریق رحمت کنه"

و پدر مات صورت مراد است:

"چرا می خندی پسر؟"

"هیچی بابا! یاد دوران بچگی افتادم . راستی بابا از بچه های بی سیم نجف آباد خبر داری؟ از قلی؛ عباس مگسو, مرتضی ,

همایون , غلام لشه , از بچه های عمه ها , از حاج جلیل , از درو همسایه ها و کاسبای محل , از شون خبر داری ؟"

این دومین بار بود چنین سوالی از پدر می کرد , بار اول پدر فقط گفته بود:

"ولشون کن زن قحبه های بی رحمو "

و حرف را عوض کرده بود .

این بار اما آهی می کشد و می گوید:

"چی بگم, جیگر آدم آتیش می گیره , بچه های عمه ت همه خراب شدن , حاج جلیل کار خودشو کرد, مرتیکه بی همه چیزه

کون لخت که یه بزاز دستفروش و دوره گرد بود و دارو ندارش یه دوچرخه ی فکسنی, یه شبه شد همه کاره ی کمیته ی

انقلاب میدون خراسون , پرو بیایی پیدا کرده , به قول شریعت نگین انگشتر عقیقش شده قد تخم خر. پسر بزرگش غلامعلی

کاره ای شده تو زندان اوین , از دهنش در رفت که بازجو شده , حسنعلی ام شده محافظ ناطق نوری, حسینعلی ام بعد از

اینکه از جبهه برگشت شد سهمیه دانشگاه , همین روزا خیر سرش وکیل میشه . حاج جلیل دخترا و داماداشم خراب کرده ,

تا حالا دو تا از نوه هاش که پونزده شونزده ساله بودن تو جبهه کشته شدن . تفریح هفتگی شونم شده نماز جمعه و تظاهرات

و پهن کردن بساط خورد و خوراک و فاتحه خونی تو مسگر آباد و بهشت زهرا و قبرستونای دیگه . خلاصه کنم پسر ,

نصف بیشتر بچه های فامیل پسر اشون کمیته چی و پاسدار شدن , دختر اشونم خواهر زینب و از این جفنگیات , وضع مالی

همه شونم خوب شده , خوب که چه عرض کنم توپ شده . یه دفه غلامعلی گفت اون و قلی باهم کار می کنن , می گفت قلی

مقامش خیلی بالاتره , چند دفه م قلی سراغ تورو گرفته , به غلامعلی گفته این پسر دایی چموشت از همون بچگی پالونش کج

بود , شانس آورد در رفت والا الان سینه قبرستون بود . یکی دو بارم واسه ی آزاده به غلامعلی رو انداختم , گفتم شاید رو

منو زمین نندازه , اما بی همه چیزه نمک شناس رومو زمین انداخت . گفت , "دایی, ما نمی توونیم از زندانی های ضد

انقلاب حرفی بزنینم , اگه بفهمن آزاده زن پسر دایی منه واسه م بد میشه , چه برسه که بخوام پارتی بازی کنم, نه دایی جون

از من همه چی بخواه جز این یه چیز تازه شم دایی اون ضد انقلابه , خب هر کی خربوزه می خوره بایس پای لرزش ام بشینه " , وقتی این دری وری هارو گفت پا شدم از خونه ش اومدم بیرون , دیگه از چشم افتاد , عمه ت یکی دوبار واسطه شد آشتی مون بده , زیر بار نرفتم , یه بار بهش گفتم به بچه ها و شوهرت بگو من ریدم به انقلابی که پاسدارش شماین و زندانش آزاده , به یه همچین انقلابی باید رید , بعدا " فکر کردم دیدم یه همچی انقلابی حتی ارزش نداره آدم بهش برینه , حیف ریدن . راستی تا یادم نرفته بگم , غلام لسه رو هم دیدم , تو قهوه خونه جوادخانبابا دیدمش , پاسبان شده , پاسبان حزب الهی و ریش و پشمی , سراغتو گرفت , بهت خیلی سلام رسوند , خیلی شکسته شده بود , اون گفت عباس مگسو طلبه شده , رفته قم , ازش بی خبر بود , برادر همایون رو هم دیدم , همونی که قد بلندی داره و شما رضی درازه و نردبونه دزدا صداش می کردین , گفت همایون کارمند وزارت ارشاد شده , مرتضی رو هم که حتمی می دونی , شوهر تریلی شده , معتاد شده بود , می گفتن ترک کرده . آره پسر , نصف بیشتر بچه های بی سیم و تیر دوقلو و میدون خراسون و خیابون خراسون پاسدار شدن یا تو زندان ها کار می کنن , بچه های خیابون لرزاده و خیابون ری و آب منگل و مولوی ام اکثر "ارتشی و سردار شدن . خب اینم خبرای دست اول , حالا پاشو اون بساط سوسیسی و عرق رو راه بنداز پسر , فکرتو خراب نکن , اگه میخوای این چند صبارو راحت زندگی کنی فکر اون مملکتو و آدماشو از سرت بیرون کن , اونجا درست بشو نیست , والسلام , پاشو بساط رو پهن کن "

بساط را پهن می کند . پدر نم سرخ می شود , و مراد گرم تر . و نرم نرمک غلامعلی و قلی می آیند .

"امشب اگه حالشو داری بیا بریم حال کنیم , زهر کمری بگیریم"

"کجا؟"

"کاباره میامی , مهمون یه درباری هستیم , یارو مایه داره , ابنه ایه , تو هتل اتاق می گیره , دختر مخترم می آره , اما شرطش ابنه که اول صفای خودشو بررسی , بعد میذاره با دخترآحال کنی . آشنای کامبیز مامانی ی , هفته پیش رفتیم حالی کردیم , خودشم بد مالی نیس , برق می زد , انگاری ده دغه واجبی مالیده بود , هستی یانه ؟ "

خنده اش می گیرد . پدر هم می خندد .

"چیه باز یاد بچگی هات افتادی ؟"

"بچگی که نه , یاد دوران دبیرستان اوفتادم , یاد غلامعلی"

"اون که بابا درس خوون ام نبود , سیکل اشم بعد از سه سال در جا زدن من با پارتی بازی واسه ش گرفتم , تا اونجا که یادمه تو شماها قلی و تو از همه درس خوون تر بودین , قلی رم برادر بزرگش خرابش کرد , همون قرمساقی که شماهارو هیبتی کرد , الانم میگن زندانارو می چرخونه , بالا دست لاجوردیه , اصلن خونواده عجیب غریبی بودن , پدر و مادرشون از همون موقع نماز و روزه شون ترک نمیشد , مادر و خواهراش با روبنده بیرون می آمدن , پسر ام یکی کارخونه دار شد , یکی پتو فروش تو بازار , یکی دلال ماشین و بچه باز , خلاصه آشه شله قلمکاری بودن . خب , استکانارو پر کن , وقت تلف نکن پسر "

استکانی دیگر می نوشند و پدر می رود روی بالکن تا سیگاری بگیراند . مراد گرم تر می شود . پای بساط عرق خوری دراز می کشد .

"بدویین , بدویین , مستراح پرده خوون اومده , بدویین"

و قلی می خندید و جار می زد , مراد و مرتضی و عباس مگسو و غلام لسه هم دنبال اش . نزدیک پرده که رسیدند ساکت شدند . پرده جای همیشگی با میخ طویله به دیوار کاهگلی ی پشت خانه ی حاج آقا لاجوردی نصب شده بود .

"آق مصطفی پرده خوون" قد بلند و چهار شانه کنار پرده ایستاده بود . پیراهن مشکی یقه اسکی بر تن و شلوار سیاه و گشاد بر پا داشت . چشم های قهوه ای ریزش را روی همه ی چشم ها لغزاند . دستی به سبیل و ریش بلندش کشید , کش موهای بلندش را که دم اسبی بسته بود , سفت کرد . چوب سیاه رنگ اش را , که به چوب تعلیمی می مانست , زیر بغل زدوکف دست های بزرگ اش را بهم مالید . دور مچ هر دست چند تسبیح شاه مقصود پیچانده بود و برهر انگشت یک انگشت عقیق .

"بچه ها بیان جلوتر , بزرگترا عقب تر , خواهرام برن اونطرف"

مراد خنده اش گرفت , یاد حرف آقا شریعت افتاد :

"این مصطفی خان پرده خوان بلند گو را با میکروفون اش قورت داده است"

"چیه الکی می خندی , باز زده به سرت؟"

به حرف مرتضی اعتنایی نکرد .

آق مصطفی پرده را راست و ریس کرد . پرده , پرده ی همیشگی بود : آتش و مار و عقرب و خون و سربریده و دست قطع شده , و اسب سفیدی که خون از بدن اش بیرون زده بود , و کودکانی پیچیده در قنداق های خونین , و زن های پوشیده در چادر و روبنده , و مردانی با کلاه خود , و شمشیرها و سپرهای خونین و سبیل های از بنا گوش در رفته , و سر بریده ی جوان خوش چهره ای در دست سبیل کلفتی بد ترکیب .

کف دست چند بار بهم کوبید , و شروع کرد . از صحرای کربلا گفت , از شمر ذوالجوشن و یزید و جنگ ۷۲ تن , و وقتی از بچه های پیچیده شده در قنداق های خونین گفت بزرگتر ها به گریه افتادند , زن ها بیشتر .

"عجب بزن بزنی بوده"

مرتضی سر زیر گوش مراد برد :

"این خنده ها و تیکه انداختنتا آخرش کار دست ما میده"

قلی رو به مرتضی کرد:

"بی خیال بابا اینقدر آقا معلم بازی در نیار دیگه"

و یک وری شد.

"نگوزیا خوار جنده , اگه بگوزی آق مصطفی اون چوبشومی کنه به هر چه نا بدترته , نگوزیا"....

و حرف مرتضی تمام نشده بود که صدایی بلند تر از صدای آق مصطفی سرها را به طرف قلی چرخاند. آق مصطفی هم چشم غره ای به قلی رفت.

"بی خیال اینجا سر وازه بوش ادیتتون نمی کنه"

مرتضی عصبانی شد:

"یه دفه دیگه اینکارو بکنی ننه تو به عزات می شونم عن کلفت"

قلی باز یک ور شد, و گوزید. آق مصطفی پرده خوانی را قطع کرد و به قلی براق شد. همه ساکت شده بودند.

"چی گفتی ؟ دفه ی دیگه بلند تر صحبت کن مام بفهمیم چی میگی"

همه زدند زیر خنده.

آق مصطفی چند دقیقه ای پرده خوانی اش را ادامه دادو بعد دعا گویان با کاسه ای میان جمعیت چرخ زد .کاسه پر از پول خرد شده بود.

"دستتون برسه به ضریح ابا عبدالله الحسین,مریض نشی جوون, خدا همه ی مریضای اسلام رو شفا بده , مخصوصا"

مریض منظور"

و به قلی که نزدیک شد سر نزدیک گوش اش برد ,

"دغه دیگه از این غلطا بکنی جلوی همه این چوبو می کنم تو گوزدونیت , فهمیدی شافه کون؟"

قلی یک ور شد, اما پس گردنی محکم مراد صاف اش کرد.

"این شمر و یزید جاکش عجب قیافه های سه ای دارن , عین اصغر قاتلن , قربون امام حسین برم عینهو پل نیومن می

مونه"

"مگه تو اصغر قاتل رو دیدی؟"

مرتضی و قلی و عباس مگسو قهقهه سر دادند. غلام لشه عصبانی شد,

"باز آقا مراد گوزیدی نگن لالی"

"خفه سوراخی"

آق مصطفی پرده را لوله کرد, طنابی دورش پیچید , و به تنه و ترکبند دوچرخه اش بست و به طرف قهوه خانه راه

افتاد.عشق اش این بود چایی بنوشد و با آقا شریعت گپ بزند. آقا شریعت از آق مصطفی بدش نمی آمد.

پدر دومین سیگارش را هم می کشد و بر می گردد.

"چیه, کله پا شدی ؟ هنوز چیزی نخوردیم , اوله شبه, پرکن پیاله رو پسر "

استکان ها را پر می کند و می نوشند.

"راستی بابا بالاخره فهمیدین آقا شریعت چی شد؟"

"شریعت گم و گور شد , انگار یه قطره آب شد رفت تو زمین , آخرین بار که دیدمش راهی بابل بود , میگن تو بابل فوت کرد , اما کسی نمیدونه کجا دفن شده , می دونی اون مرد کسی رو نداشت , تنها ی تنها بود , تو بابل معلم ما بود , بعد ها که من اومدم تهرون اونم اومد تهرون , دیگه کار نکرد , گاهی مقاله می نوشت و تو روزنامه ها منتشر می کرد, دیگه شده بود یکی از اعضای خانواده ی ما, تو فرهنگی ها و دانشگاهی ها و روزنامه نویس ها خیلی احترام داشت, همه ی زندگیش کتاب و روزنامه و مجله بود, با اینکه خوشگل و خوش قواره و خوش زبون بود اما اهل زن و زن بازی نبود , اهل خانواده هم نبود, درویش بود , درویش واقعی , و دنیای شادی و شوخ و شنگی و معرفت بود این مرد , به همه هم می رسید . گاهی خیلی هواشو می کنم , تمام بابل و قبرستوناشو زیر پا گذاشتم شاید ردی ازش پیدا کنم , اما نشد, نشد که نشد"

و چشم های پدر را اشک برق می اندازد .

"بریز پسر , بریز, مارو بردی جایی که نمی بایست می بردی"

مراد هم مست شده است . صدای اقا شریعت می آید:

"این آقا مصطفی پرده خوان آدم بدی نیست , همین که خر مقدس نیست کافی ست , می شود تحمل اش کرد. البته قربان اش بروم سوادی ندارد , از میدان شوش آن طرف تر نرفته است, به او هرچی نیست , حالا اگر امام حسین را با "ه هندوانه ای

می نویسد و یزید را با دال دال , بنویسد , چیزی عوض نمی شود"

و کنجی, زیر قفس قناری ها , سر توی کتاب داشت.

"سلام به استاد عظیم الشان شریعت اعظم"

آقا شریعت خندید:

"خودتی آقا مصطفی خان"

"چقده قهوه خونه سوت و کوره, قهوه خونه هم قهوه خونه ی رضا سیبیلوی سرچشمه ای"

"تو که عزیز جان پا تو از میدان شوش و میدان خراسان آنطرف تر نگذاشتی, چطوری ست که از قهوه خانه ی توی سرچشمه خبر داری؟"

"باز استاد شروع کردی به حال گیری و غلط گیری؟ تعریف شو شنیدم استاد"

زینعل قهوه چی استکانی چای برایش آورد. آق مصطفی خمیازه ای پر سرو صدا کشید.

"خسته ای آقا مصطفی, به نظر می رسد خوب خوابیدی"

چیزی نگفت .

بدبده ها و قناری ها و سهره ها با گنجشک های روی تبریزی های حیاط قهوه خانه هم آواز شده بودند .

"دیشب خوابیدم استاد , پسر تو تب می سوخت, پدر این پدر شدن بسوزه"

"از دهان دره ات معلوم بود, خب می آمدی خبرم می کردی می بردیمش مریضخانه, اگر امشب همان وضع را داشت خبرم کن, من خانه ی نقره کار هستم"

"دم شما گرم استاد"

و سراغ روزنامه ی آقا شریعت رفت.

"حالا چرا روزنامه را وارونه گرفتی؟ اگر نمی توانی بخوانی لااقل عکس های اش را نگاه کن, تا اینجوری خیطی بالا نیآوری"

"من سفیدی هاشو می خونم استاد, سفیدی بالا پایین نداره, سیاهی بالا پایین داره"

و آقا شریعت برای اینکه آق مصطفی را سر حال بیاورد چوب اش را برداشت و به سمت تابلوی "رستم و سهراب" رفت. زیر تابلو ایستاد. چوب زیر بغل زد, دو کف دست بهم کوبید. صدای اش را شبیه صدای آق مصطفی کرد و نقال وار شروع کرد:

"بگو ببینم مصطفی, ده سال پیش , یک همچین روزی , سل ۱۳۳۸ خورشیدی , یعنی سال ۱۹۵۹ میلادی , چه اتفاقی افتاد؟"

آق مصطفی چرخي زد و کف دست های اش را بهم مالید , و بهم کوبید:

"والله استاد من تازه پرده خوونی رو شروع کرده بودم, گاهی یزید و امام حسین رو اشتباه می گرفتم , خدا از سر تقصیرات من بگذره استاد"

"ده سال پیش آیت الله بروجردی همولایتی اصغر خان قاتل با امام زمان دیدار و گفت و گو داشت"

"من یادم نمیاد استاد, تازه پرده خوونی رو شروع کرده بودم, حواسم به این حرف ها نبود, زور می زدم که یزید و با امام حسین عوضی نگیرم"

"ده سال پیش مراسم عقد و ازدواج محمد رضا شاه پالانی و فرح دیبا برگزار شد آقا مصطفی"

"به مولا یادم نمیاد استاد, من تازه پرده خوونی رو شروع کرده بودم, حواسم به این حرف ها نبود, خدا خدا می کردم یزید و با امام حسین اشتباه نگیرم"

و رضا شبیره ای که گوشه ای چرت می زد, صدای اش در آمد:

"بشه بابا , کلافه مون کردین , ریدین تو قندونه ما, بشه دیگه."

آق مصطفی صدای اش را بلند تر کرد:

"تو دیگه درشو بذار موش توش نره"

و آقا شریعت ادامه داد:

"نوشته اند توی قم سینما ساختند و قرار است فیلم حضرت محمد را نشان بدهند, لژ فقط برای آیات عظام است که با یک بلیط می توانند دو سانس هم ببینند"

"استاد چرا بلیط هاش صلواتی نیستن؟ تازه مگه سینما حروم نیست, خود اینا حرومش کردن"

"نه جانم, آن ها مثل برق حلال اش می کنن, برای این ها حرام و حلال کردن مثل آب خوردن است آقا مصطفی"

"یا الله" گفتن کل ممد ساکت شان کرد. کل ممد, عشق باز و عاشق قناری, اما بی قناری .

"باز این پاپتی با اون قیافه ی نوبه ایش سرو کله ش پیدا شد, الانه بعد از زیارت قناریا میاد سراغمون و شروع می کنه : قناری شتری ی پا کوتاه و یه پهلوی خیز بلند, قناری طوسی که از همه گرون تره , قناری فری و اسمی و ایتالیایی و..."

آقا شریعت حرف آق مصطفی را قطع کرد:

"عاشق بی معشوق و راج میشه آق مصطفی"

"نیگاش کن استاد , عینهو سگ کتک خورده ماته قناریاست"

کل ممد سراغ آقا شریعت آمد:

"استاد این چه حکمتی ست که قناری ایتالیایی اینفده خوب از آب در اومده؟"
"من جایی نخواندم که ارسطو یا افلاطون در این باره چیزی گفته باشند کل ممد، اگر هم گفته باشند بنده بی اطلاع هستم."
"استاد مارو گرفتی؟"
"ولمون کن بابا کل ممد"

"باشه ولت می کنم آق مصطفی، اما اگه قهوه خونه رو بو ور داشت تقصیر من نیستا"
و به طرف قفس قناری ها رفت. آق مصطفی هم یا علی گویان بلند شد که برود.
"راستی استاد داشت یادم می رفت، می خواستم باهاتون صلاح مشورتی بکنم، می خوام برم سراغ سیاه بازی، یا کار رو حوضی و تخته حوضی، میگن وضع اونا بهتر از ما پرده خوناس، پول بیشتر توشه، مخصوصا" سیاه بازی، خدارو چی دیدی استاد شاید زد و مام شدیم مهدی مصری و محمود ماست بند و سعدی افشار، خدارو چی دیدی استاد"
"چه عرض کنم مصطفی خان، پرده خوانی و سیاه بازی فرق چندانی با هم ندارند، البته سیاه بازی سالم و مفید است و عده ای را هم می خنداند، اگر پول سیاه بازی بیشتر است برو سراغ اش، می گویند پول اش هم حلال تر از پول پرده خوانی ست."

پیش از آنکه آق مصطفی سوار دوچرخه اش شود آقا شریعت گفت:
"فراموش نکنی مصطفی خان، اگر پسرت حال اش بدتر شد خبرم کن، من شب زنده دارم، و در خانه ی نقره کار هم مثل درب کاروانسراست، روز و شب باز است"
و هر دو خندان از هم جدا شدند.

خارجی، برو گم شو!

غروب یکشنبه است. مراد کنج اتاق نشسته است. سعید چشم به ماهیتابه دارد. بوی برنج و صدای جلز و ولز روغن داغ و تخم مرغی که نیمرو پخته می شود، توی اتاق کوچک شان پیچیده است، اتاقی در خانه ای پرت افتاده در حاشیه ی شهر دانشجویی "گیسن"، در آلمان.

"چه عاشقانه به تخم مرغ نیکا می کنی"

"دارن پف می کنن، یاد مامان افتادم، یادته می گفت زن از داشتن شوهر خوب پف می کنه، کوکو از روغن خوب"

"یادمه، اما کوکو چه ربطی به تخم مرغ نیمرو داره؟"

"بالاخره دیگه، آدم وقتی خیال و زندگیش هوایی بشه و بی ربط، خیلی چیزای بی ربط و با ربط و بهم ربط میده، مگه دیالکتیک که مارو به این روز انداخت همینو نمی گفت؟"

مراد می خندد. می رود تا غذا بکشد، اما نه، سر از شالیزارهای شمال در می آورد، آنجا که جاده هراز به آمل می رسد، و از آمل شهر تخم مرغ های پخته و رنگین، و تخم مرغ بازی و مزه ی دوست داشتنی و دل نشین زرده ی نمک زده ی تخم مرغ های پخته، و زنانی که در پنجشنبه بازارها و جمعه بازارهای اش تخم مرغ پخته می فروشند.

صدای خنده دختر دانشجوی آلمانی، همسایه دیوار به دیوارشان توی راهرو می پیچد، اگر هم نخندد پا کوبیدن اش روی پله های چوبی خبر از آمدن اش می دهد.

"دختره دیشب نداشت بخوابیم، چه سروصدایی راه انداخته بود، عشق بازی اینجوریشو دیگه ندیده بودیم، مرده رم تحریک می کرد"

"میشه از ش خواست سروصدا نکنه"

"ولش کن، ممکنه خجالت بکشه"

"خجالت؟ اینا اینجوری نیستن داداش، بد نمی دونن، باهاش صحبت می کنم"

"مهربون و خوش خلقه، به نظر ضد خارجی نمیداد، هر موقع منو می بینه سلام و علیکی می کنه، لااقل یه لبخند تحویل آدم میده، واسه ما همین بس، بیشتر از اینم توقع نداریم"

"هنوز دانشجویه، بذار پاش تو جامعه و محیط کار باز شه، اونوقت اگه همینطوری موند کارش درسته"

سعید سفره را، که روزنامه های تبلیغاتی اند، جمع می کند، و کتری ای آب روی اجاق برقی می گذارد تا چای دم کند. و باز صدای دختر توی اتاق شان می پیچد.

"نا کسا از سرشب شروع کردن، خدا عاقبت مارو امشب به خیر کنه، لابد تا صبح برنامه دارن"

و صدای احترام سادات هم انگار از همان اتاق می آید:

"مردای ابرونی تو همه چی فقط به فکر خودشون، عشق بازی شونم خرکی ی، انگار رو چاهک مستراح می افتن، اصلن به فکر زن نیستن، فکر نمی کنن اون بد بختم بایس لذت ببره و آدمه، تلپ، تلپ، تلپ چند تا تلمبه می زنن و کارو تموم می کنن، بعدم مته خرس قطبی می خوابن، هیچی ی این مردای ابرونی مته آدمیزاد نیس، هیچی شون"

"شما احترام سادات خانم گیر مردهای نادان افتادید و بد شانسی آوردید، بسیاری از مرد های ایرانی علم کار را می دانند"

"خبه، خبه، تو دیگه برو درتو بذار، برو شاهدونه تو بخور کمرت سفت بشه، یه جوری حرف میزنی که انگار خودت علم کارو میدونی، من از مردای ابرونی حرف زدم نه از خواجه های ابرونی، تو بیخودی خودتو نخود این آش نکن که جات نیس، خواجه ی اخته"

"امتحان اش مجانی ست، اگرچه با شما نوعی شکنجه است، بفرمایید اتاق مهمان خانه تا نشان تان بدهم، ریته پتو، زیر پتو"

"واه، واه، من اگه جلوی سگ بندازمش دست تو نمی دم، خیالت راحت، چه گنده گوزیا"

مادر ناراحت به نظر می رسید:

"بابا بس کنین، شما دو تا که شرم و حیا رو با هم قورت دادین"

سعید تو نخش است:

"چرا می خندی داداش؟"

"یاد احترام سادات و آقا شریعت افتادم، لامصبا مته عسل و خربزه بودن"

"راستی از احترام سادات خبر داری؟ چیکار می کنه؟"

"مامان که اینجا بود سراغشو گرفتیم، گفت یکی دوبار رفته خیابون خراسون سری بهش بزنه، اما پیداش نکرده، تو درو همسایه هاش کسی ازش خبر نداشته، خونه شو خراب کرده بودن و جاش یه داروخونه ی شیک و پیک ساخته بودن. اونم

مته آقا شریعت گم و گور شده . یادش بخیر , دنیایی بود , مته آقا شریعت تنها بود , هفته ی دو سه روزشو تو خونه ی ما می گذروند . موقعی که بابا و مامان تازه از دواج کرده بودن مستاجر خونه ش بودن , یه خونه مته خونه قمرخانم سر خیابون خراسون داشت , درست بغل گارد ماشین دودی , یه حیاط بزرگ که دور تا دور ش اتاق بود , زندگی شو با اجاره این اتاقا می گذروند . از همون جا با خانواده ی ما جور شد . دنیای متلک و متل و ضرب المثل بود , رک و پوست کنده حرفشو می زد , ننه جون می گفت احترام سادات زن خوبیه اما حیف که بد دهنه , سادات نباید بد دهن باشه , با اینکه زن خوش برو رو و خوش بدن و پول داری بود اما هیچوقت از دواج نکرد , یکی دو تا مرد تو زندگیش اومدن اما کوتاه مدت , مامان و بابا خیلی سعی کردن اونو با آقا شریعت جور کنن , نشد که نشد , مته سگ و گربه بودن اما اگه یه هفته همدیگه رو نمی دیدن واسه هم دلتنگی می کردن " "

دختر و پسر آلمانی از نیمه ی شب به بعد آرام می گیرند.

شب ها ی شان تکراری ست و روزهای شان به قدم زدن در خیابان ها و باغچه های اطراف خانه , زبان آلمانی خواندن , مطالعه کردن یا دیدار دوستی , به شب می رسد .

هر دو افسرده و بی حوصله به نظر می رسند .

سعید کلاس زبان آلمانی می رود . مراد تنهاست , هوس می کند قهوه ای توی کافه ی نزدیک خانه شان بنوشد . گوشه ای می نشیند . پیرمرد تنها مشتری کافه است . چپ چپ به مراد نگاه می کند , و می غرد :

"اگه , سوراخ کون"

صندلی اش را عوض می کند تا کون اش را به مراد کرده باشد . صاحب کافه هم تحویل اش نمی گیرد .

قهوه ننوشیده , دلگیر و بی حوصله از کافه بیرون می زند :

"تا کی باید این فحش ها رو خورد , تا کی ؟ گه , سوراخ کون , خارجی برو گمشو , کله سیاه "

و ساعت ها در خیابان ها و باغچه ها پرسه می زند . از آلمانی ها می گریزد . می ترسد نگاه شان کند , می ترسد شر به پا کند و کار دست خودش و سعید بدهد .

سعید زود تر از او به خانه رسیده است , قورمه سبزی پخته است . در و پنجره های اتاق را باز گذاشته تا بوی قورمه سبزی در خانه نپیچد .

"آلمانی ها از بوی غذا های ما بدشون می آد , البته همسایه های ما تا حالا که اعتراضی نکردن "

و روزنامه ها را پهن می کند تا غذا را بیاورد .

شب جمعه بود . سه شنبه اسباب کشی می کردند , از بی سیم نجف آباد به خیابان نظام آباد .

"بوی قورمه سبزی تا سر کوچه می آید و مشام را نوازش می دهد , آدم را مست می کند "

و آقا شریعت سر زیر گوش مصدري برد :

"طبیعی ست که منظورم حضرتعالی نیستید , آدم را مست می کند نه جنابعالی را"

پدر زیر لب غر زد :

"باز این دو تا شروع کردن , اگه گذاشتن این یه استکان عرق و شام به این خوبی , به خوشی و با خیال راحت از گلومون بره پایین "

مصدري خودش را به آقا شریعت نزدیک کرد :

"دیر کردی جناب توده نفتی , معلومه که ضوابط حزبی و تشکیلاتی رو خوب یاد نگرفتی , والا سر وقت می آمدمی "

"بس کن مصدري"

"چه شده جناب نقره کار , من هر موقع حرف از توده ای ها می زنم شما رنگ صورت عوض می کنین , نکنه بیماری

مسری و خطرناک این حزب به شما هم سرایت کرده؟ این جماعت بیمار همان هایی هستن که ماشین دکتر مورد علاقه شما ,

جناب دکتر اقبال رو آتش زدن , یادتان رفته؟ این ها همان قرمساق های عامل روس هستن که جناب مصطفی فاتح , ریاست

محترم شرکت نفت ایران و انگلیس رو نا بود کردن , و تازه با این همه کثافت کاری و سوابق درخشان می خواهند تنویر

افکارم هم بکنن , زرشک"

آقا شریعت دستی به سبیل پر پشتش کشید و با صدایی بلند تر از صدای مصدري , رو به مادر گفت :

"خانم دستتان درد نکند , بوی قورمه سبزی محله را پوشانده , آدم را مست می کند , درود بر شما , درود بی پایان "

و با صدایی آرام تر , رو به مصدري کرد :

"چرا جوش آوردی جناب مصدري , زغال اش سینه کفتری نبود ؟ جنس اش سناتوری نبود؟ سنده ی سگ قاطی داشت ؟ من

هم اگر جای حضرتعالی بودم جوش می آوردم و برای خنک کردن خودم به کوس و شعر گویی رو می آوردم"

احترام سادات هم , که به مادر کمک می کرد , شروع کرد :

"باز این دانشمند زیرتی شروع کرد"

عمو عسگر ساقی شده بود , غزل خوانان استکان ها را پر کرد :

"دوستی با هر که کردم خصم مادر زاد شد , آشیان هر جا گشودم خانه ی صیاد شد"

"عسگر یه چیزی بخون دلمون واز شه , همش در به دری می خوونی , میگن رفتیم خونه خاله دلمون و ا شه , خاله چوسید , دلمون پوسید"

"باشه احترام سادات , نوکر و عبد و عبیدتم"
"دوستی با مردم دانا نکوست , بهترین نوشابه ها آب لیوست "

صدای بهم خوردن استکان ها توی اتاق پیچید:

"سلامتی , بره اونجا که درد و غم نباشه"

آقا شریعت سر نزدیک گوش مصدري برد:

"شما بفرستید تو خندق بلا , حیف , عرق را حرام می کنید"
مصدري محل اش گذاشت.

بوی قورمه سبزی و برنج و زعفران و نان تافتون گرم اتاق را پر کرده بود . دیس های برنج زعفران زده , سبزی خوردن و پیازها و پیازچه های براق , ترب سیاه و قرمز و پنیر تبریز سفره را رنگین تر کرده بود . پدر سراغ لقمه ای نان و پنیر و سبزی رفت .

"با نون پنیر سبزی شروع کنین , مشتهی ست"

"خب جناب نقره کار شمال شهری ام که شدید , بالاتر از میدان فوزیه زندگی کردن خودش نعمتی ست , خلاصه ما را فراموش نکنید . همین خانه خریدن شما از نشانه ها و بارقه های صحت فرمایشات ارباب مصدري ست که فرمودند جامعه دارد به سرعت باد – البته بادش از بنده است - به طرف رشد و تعالی اجتماعی و اقتصادی و نظامی و اخلاقی و فرهنگی و غیره می رود . پول بی زبان نفت چه کار ها که نمی کند . امیدوارم غم هایتان بیشتر نشود , شما بهتر می دانید , نداری یک غم داری , ووقتی زیاد داری هزار غم "

عمو عسگر استکان ها را پر کرد , و سینه صاف کرد:

"استاد قورمه سبزی را فراموش نکن . فرمایشات شمام الکی ست استاد , پول خوشبختی می آره , عزت و احترام و اعتبار می آره , ببخشینا , این دری وری ها رو که وقتی زیاد داری هزار غم داری رو پولدارا ساختن که تا دسته به ما فقیر فقرا بچیونن"

آقا شریعت بی اعتنا به عمو عسگر ادامه داد:

"خداوندشان چاه های نفت را پر نفت تر کند والا کسی با صادرات طالبی و گرمک ورامین و انار گرمسار و پسته رفسنجان و خرما جنوب و صدور آخوند از قم که پولدار نمی شود"

عمو عسگر که دلخور به نظر می رسید با لحن داش مشتی وار گفت:

"تفسیر سیاسی از بابلی الاصل تهرانی المسکن صدر المساکن"

احترام سادات لیوانی آب نوشید:

"آخیش."

آقا شریعت و مصدري خندان بهم چشمک زدند :

"خسته نباشید احترام سادات خانم , مراقب معده مبارک باشید , قورمه سبزی از شما نیست , معده دان که از شماست"

احترام سادات پشت اش را به آن ها کرد:

"با کونم حرف بزنین"

عمو عسگر خندید:

"خوشبختی یعنی اینکه هر شب پاتو بذاری رو به کپه پول و سرتم بذاری وسط پای عیال خوب و خوشگل و سفید و بور و

تبل "

مادر به همه ته دیگ تعارف کرد:

"اخلاق خوب بیارین خونه , کفن که جیب نداره"

"شلاقی یکی یه استکان دیگه بزنی , الانه سرو کله ی حاج جلیل پیدا میشه , دیگه عرق نمی تونیم بخوریم"

عمو عسگر و پدر باعجله به طرف حوض رفتند تا دهان شان را آب بکشند , و آبی به سر و صورت شان بزنند .

"جناب نقره کار یادتان رفت وضو بگیرید , شما که می دانید بعد از عرق خوردن وضو گرفتن و نماز خواندن چه حالی دارد , اینکار را جلوی همشیره و شوهرشان حاج جلیل بکنید , ثواب اش بیشتر است و"....

هنوز حرف آقا شریعت تمام نشده بود که " یا الله گویان " تقه ای به در زده شد .

"اون رادیو رو خفه ش کن , یا یه ملافه ای چیزی بنداز روش , این مرتیکه ببینه خورش به جوش می آد"

"مگر حاج جلیل خون هم دارد؟"

همه خودشان را جمع و جور کردند , چادر ها تا پیشانی پایین آمدند . رادیو را آقا شریعت خاموش کرد .

"اعراب حمله کردند "

حاج جلیل جلو , و عمه سکینه و غلامعلی و حسنعلی و حسینعلی به دنبال اش .

آن ها که عرق خورده بودند از حاجی فاصله گرفتند. احترام سادات شروع کرد:
"حاج آقا اگه بوی الکل به مشامه مبارکه تون خورد فکر بد نکنین , مال تزریقی یه که آقا شریعت کرده "
پدر غر زد:

"این زن کرم و کرمک را با هم داره, این موجهول خانم به قول بروجه ها بودبود داره"
"چیه همه تون جفت کردین , نیگا , نیگا, همه تون مته موش آب کشیده شدین , چه ابهتی داره این حاج جلیل, خوشمان آمد".
"اگر خوشتان آمده تشریف ببرید حمام, وانگهی من برای این جماعت تره هم خرد نمی کنم , شما به این حاج جلیل رو دادید,
والا کاه ام تو کاهدان این یابو علفی نباید ریخت"
مصدری صدای بلنداش را بلند تر کرد:

"در گوشه حرف زدن تو جمع کار غلطی ست جناب منور الفکر و احترام سادات عزیز"
"احترام سادات " جوش آورد: ""

"فضولی کردن تو کار دیگران فقط غلط نیست, غلط زیادیه آقای مالیه چی"
حاج جلیل پا در میانی کرد:

"با صلوات دهندونو شیرین کنین, به روی سیاه شیطان لعنت بفرستین"
عمو عسگر خندید:

"این حاج جلیل یه ساعت دیگه اینجا بشینه همه مون هم دندونمون خراب میشه هم مرض قند می گیریم"
حاج جلیل شروع کرد در باره محسنات صله ی ارحام حرف زدن . زن ها جمع خودشون را داشتند. غلامعلی مشتی تخمه
کدو بر داشت و رفت سراغ مراد , که روی تخت چوبی ی زیر درخت سیب قندک نشسته بود.
عمه سکینه سراز اتاق بیرون کرد:

"با پوست نخورین بچه ها , رو دل می کنین"
جوابش را ندادند:

"رفتی شمال شهر خودتو گم نکنی "

"شمال شهر نمی ریم که بابا, نظام آباد می ریم, یکی دو ایستگاه بالای میدون فوزیه"

"باشه بالاخره پیش بی سیم نجف آباد میشه شمال شهر"

"اما دلم واسه محله مون و بچه هاش خیلی تنگ میشه , مخصوصا" واسه اکبر"

"بابا اون که رفت اون دنیا دیگه, دلتنگی واسه ش نداره, چه بی سیم , چه نظام آباد , فرق نمی کنه "

"اینجا اما آدم بیشتر به فکرشه , بیشتر به یاد آدم می آد "

آقا شریعت یک مرتبه دوید تو حیاط و شروع کرد به چرخ زدن دور حوض.

"هر وقت بخواد بادکی دوسه کنه اینکارو می کنه"

و بعد آمد به طرف آن ها , و در حالیکه قر می داد و بشکن می زد , شروع به خواندن کرد:

"کشوری داریم مانند خلا , ما در آن همچو حسین در کربلا

خیلی ببخشید مصرع دوم را اشتباه خواندم ما در آن همچو مصدري در کربلا"

مصدري هم که آمده بود هوا بخورد , پشت آقا شریعت بود , آقا شریعت اما او را ندیده بود , مصدري نعره زد:

"باز شروع کردی عامل بی جیره و مواجب روس , اگر حاج جلیل بفهمه چوب تو آستینت می کنه"

آقا شریعت دو باره شروع به قردادن و بشکن زدن و خواندن کرد:

"از گوز اسب شاه دو صد کفر کشته شد کاش ریده بود به صحرای کربلا

باز عذر می خواهم مصرع دوم را اشتباه خواندم . کاش ریده بود به کاخ گلستان "

صدای پدر بود:

"بیاین تو اتاق حاج جلیل فرمایشاتی دارن"

"چه هندوانه های نیشابوری ای می گذارد زیر بغل شوهر همشیره اش , فرمایشات دارن , این را می گویند گه زیادی

خوردن"

"شنیدین که شاه به دیدار آیت الله العظمی حاج آقا بروجردی رفته , و دیده که کفش های ایشان با دست های غیبی جلوی پای

مبارک شان جفت میشه؟ "

مصدري جواب داد:

"بله , بله , خداوند هر دو را در پناه خودش حفظ کند"

آقا شریعت طاقت نیاورد:

"همه می دانند که آیت الله حامی ظل الله ست , دعا بفرمایید انشاءالله کفش های ظل الله هم با دست های غیبی جلوی پای

ایشان جفت شوند , دست های غیبی خایه ها را که در برا بر ایشان جفت می کند , کفش ها را هم انشاءالله بزودی خواهد کرد,

آنوقت چه رویداد تاریخی ای می شود بیابید و ببینید"

حاج جلیل حرف را عوض کرد:
"خب جناب نقره کار خانه ی بزرگتر مبارکتان باد, البته شما که فقیر فقرا رو فراموش نمی کنین, هر چند مولای ما گفته
الفقر الفخر, و فرموده فقر نور درخشنده ء باطن است, پیامبر بزرگمان هم فرموده , اندرون از طعام خالی دار تا در آن نور
معرفت بینی"
آقا شریعت قهقهه زد:

"اولا" نقل قولی که آوردید از فرمایشات پیامبر نیست از سعدی بزرگوار است , ثانیاً" حاج آقا جلیل عزیز اگر الفقر الفخر
است, چرا خیلی از آخوند ها و حاجی بازاری ها بنز آخرین سیستم سوار می شوند و شمای مسلمان مسجد برو مجبورید از
بوق سگ تا از پا در بیایید پا در رکاب دوچرخه ی فکسنی سگدو بزنید؟ و تازه آخوند هایی که قرار است اندرون از طعام
خالی دارند چرا اکثرشان شکم های فربه و گردن های کلفت بار زده اند؟ "
حاج جلیل خواست چیزی بگوید , اما صدای عمه سکینه که با احترام سادات پچیچه می کرد , بلند شد:
"به کوری چشم اونایی که چشم دیدن ندارن قراره ذبیحی رو عروسی دخترام دعوت کنم که روضه عروسی قاسم رو
بخونه"

آقا شریعت رو به پدر کرد:
"رادیورا روشن کن, قرار است بانو دلکش بخواند"
مادر به آقا شریعت چشم غره رفت:
"می خوای اینا با دلخوری پاشن برن ؟ یه زره دندون رو جیگر بذار مرد"
"صحبت از آدم حسابی ها بکنین نه از مطرب و مطرب بازی های عصمت بابلی "
آقا شریعت خودش را به عمو عسگر نزدیک کرد:
"حاج آقا از قیمت نقل و نبات بی خبرند, شناختن هنرمند و فرق اش با مطرب به عقل ایشان قد نمی دهد"
عمو عسگر چشم های اش را بست.
"با اجازه بزرگترای مجلس , علی الخصوص این دورونه ی حسن کبابی "
و با کف دست به پشت مراد کوپید و غزل اش را شروع کرد:
"اولیش واسه استاد شریعت:

در دیاری که هنرپیشه به مطرب گویند , خاک هم بر سر مردم صاحب هنرش
دومیش واسه خودم:
زهوشیاران عالم هرکه را دیدم غمی دارد , دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد
سومیش واسه آقا مصدری و به سلامتی اعلحضرتش و ثریا خوشگله اش".
وبا سوز و گداز خواند:

"ثریا کشته تم من, به خون آغشته تم من!
ثریا".....

علی گویان گفتن حاج جلیل که با عصبانیت همراه بود عمو عسگر را ساکت کرد , حاجی از جا کنده شد و به طرف در حیاط
رفت:

"شب جمعه منبر آقا فلسفی یادتون نره , بچه مچه هارم بذارین پیش شریعت و عسگر "
و عمه سکینه و غلامعلی و حسنعلی و حسینعلی هم به دنبال اش .
"آخیش , نجاتمان دادید عسگر آقا , ایکاش زودتر شروع کرده بودید , و این ها زودتر گم می شدند و گورشان را گم می
کردند"

"دمت گرم استاد , حالا دیگه آجی ی ما بره گم شه و گورشو گم کنه ؟"
"نه عسگر جان , منظورم حاج جلیل بود نه همشیره ی شما , حاج جلیل باید برود و برای همیشه گم شود"

فوتبال سیاسی – ایدئولوژیک

روی مهتابی , زیر نور مهتاب قدم می زند. زمزمه می کند:

"با اره بریدن سر موشه دایان را , عجب ختنه سورونی , عجب ختنه سورونی"

نه در باره اسرائیل چیزی می دانست و نه اینکه موشه دایان کیست , اما قاطی بچه های "کوچه اسلامی" خیابان نظام آباد نعره می زد.

و نعره های آن روز را تاریکی هولناک شب شهرک "اوفن باخ" که به شهر فرانکفورت چسبیده است , و بوی شاش و آبجو و شیشه های خرد شده , به یادش می آورد .

از ساکنان قدیمی ترین خانه این شهرک هیچ کس طرفدار تیم فوتبال آلمان غربی نیست. هفتاد و یک پناهنده سیاسی , زن و مرد , پیر و جوان , حتی سیزده کودک قد و نیم قد که همگی از کشور های آسیایی و آفریقایی گریخته اند و در این خانه ی قدیمی جا داده شده اند , از ته دل می خواهند که تیم فوتبال آلمان غربی در همان یکی دو مسابقه اول طعم شکست را بچشد تا شاید بر رنج ها و درد های آن ها کم تر افزوده شود.

تیم فوتبال آلمان غربی اما قهرمان جام جهانی می شود , و شب ترسناک و سیاه تر از هر شب برجسم و جان ساکنان خانه جنگ می کشد. می دانند , برای فاشیست ها برد و باخت چندان فرقی نمی کند.

سرو کله شان پیدا می شود. عربده کشان و پایکوبان و رقصان:

"خارجی برو گم شو , آلمان مال آلمانی ی. برو گم شو سوراخ کون!"

بزرگتر ها بیدارند . انتظار می کشند. بچه ها خوابند. پدرها و مادرها به سوی بچه ها می روند و آن ها را در آغوش می گیرند و کنجی امن می جورند . هراس و وحشت به چشم ها و صورت بچه ها می ریزد. شیشه ی خالی آبجوی شیشه ی پنجره ی فرسوده ی یکی از اتاق ها را می شکنند. صدای خرد شدن شیشه بزرگتر ها می لرزند , و کودکان شیون سر می دهند. با روشن شدن چراغ های اتاقها و راهروها صدای شیون بچه ها بیشتر و بلندتر می شود. آلمانی ها رقصان و پا یکوبان دور خانه می چرخند و فریاد می کشند. دختری بلند قد و قوی هیکل , که جلیقه و شلوار چرمی قهوه ای رنگ بر تن و پا دارد , پرچم آلمان غربی را روی سرش چرخ می دهد. تکه های فلزی ی مچ بند قهوه ای اش برق می زنند:

"خارجی گه برو گم شو , برو گم شو"

و این بار دسته جمعی شیشه های آبجو به طرف پنجره ها پر تاب می کنند.. صدای خرد شدن شیشه ها و شیون بچه ها , وجیع زدن چند زن سکوت شهر را می شکند:

"خفه , پوزه تونو ببندین , خفه , سوراخ کونا , خفه!"

و قهقهه می زنند.

چراغ هیچکدام از خانه ها و آپارتمان های دور و بر خانه ی قدیمی روشن نمی شود.

دختر پرچم اش را به دست دختر دیگری می سپارد. باقیمانده ی شیشه اش را می نوشد و نعره زنان شیشه خالی اش را به طرف پنجره ای پرت می کند. تلو تلو خوران خودش را در آغوش یکی از جوان های آلمانی می اندازد. همدیگر را می بوسند و به طرف در خانه راه می افتند. پشت در , مرد جوان آلت تناسلی اش را در می آورد , برای دختر تکان اش می دهد , دختر غش و ریه می رود , و بعد به در خانه می شاشد. دختر هم شلوارک اش را پایین می کشد و گوشه ی دیگر در می شاشد. خندان و رقصان مرد زیپ شلوارش را می بندد و به دختر کمک می کند تا شلوارک اش را بالا بکشد. نگاهی به شاش یکدیگر می کنند , کف دست به هم می کوبند , می خندند و یکدیگر را می بوسند. بقیه آلمانی ها هورا می کشند و بعد دسته جمعی سرود آلمان را می خوانند , نعره وار و رعب برانگیز , و بوی شاش و نعره هاو سرود شان در هم می پیچد. صدای آژیر ماشین پلیس می آید. زود تر از این باید می آمدند. صدا ی شادی ست برای اهل خانه , و فاشیست ها فرار می کنند. پلیس ها گشتی دور و بر خانه می زنند , سرکی به اتاق ها می کشند , از درو پنجره های شکسته و شیشه های شکسته و خرد شده و نقش و نگار شاش و روز نامه های پاره شده عکس می گیرند , گزارشی تهیه می کنند و می روند .

"اگه باز بر گردن چی؟ اگه کوکتل مولوتف تو اتاق بندازن چی؟ اگه خونه رو آتیش بزنن چی؟ تکلیف اینهمه بچه چی میشه؟"

و سرا پا لرزشی می شود دردناک , او که می داند چندی قبل فاشیست ها خانه ی پناهندگان شهرکی را آتش زدند و کودکان در خواب را سوزاندند. جلال را به سینه می فشارد , سینه و شکم اش داغ می شود. جلال از ترس شاشیده است. جمال کلافه تر می شود:

"آروم باش پسرم چیزی نیست , اونا رفتن , آروم باش"

به طرف پنجره می رود تا خرده شیشه ها را جمع کند. بوی شاش و آبجو توی سینه اش می ریزد . سکوت و تاریکی ست آنسوی پنجره , انگاری اتفاقی نیفتاده است. سیگاری می گیراند و کنج اتاق می نشیند. پکی به سیگار می زند و پیشانی بر کف دست می خواباند:

"تو اینجا چیکار می کنی؟"

"هیچی , اومدم یه سری بهتون بزنم "

"می بینی با ما چه می کنند؟ آخه این قرمساقا که برنده شدن, اگه می باختن باز یه چیزی, حالا که برنده شدن دیگه چرا؟ این چه نوع لذت و شادی یه, این فورمی شو دیگه ندیده بودیم"

از سر کنجکاوی تکه ای از روزنامه های ولو شده جلوی خانه را با خود ش آورده است:

"اینم آوردن پخش کردن که لابد پناهنده ها حساب کارشونو بکنن"

"فاشیست ها جوان سریلانکایی را روی ریل قطار بستند, قطار از روی جوان سریلانکایی رد شد و "....."

یکی دیگر به سیگارش می زند . مراد خیره چشم های جلال است, چشم هایی مات شده در میان رگه های باریک دود:

"چقدر چشمش شبیه چشمای محمد شده"

اصلن انگار خود محمد است , خود خودش. تکیه داده به دیوار آجری ی خانه ی ته" کوچه اسلامی", به دیوار معروف به "چه کنم؟", پاتوق بچه های محله .

روی آجرهای آب و جارو شده نشست. خنکای دلچسبی داشتند. به صفحه شطرنج, که حمید و ناصر را به فکر فرو برده بود

, چشم دوخت. پله ی سیمانی ی کوچک ترین و قدیمی ترین خانه ی محله میز شطرنج شان بود. همه دوست داشتن "کنسه" بدهند و چیزی بگویند. "علی دله" بالای سر حمید ایستاده بود.

"از حالا بایس یه فکری واسه بلیط بکنیم , میگن خیلی شلوغ میشه"

"بلیط واسه چی؟"

"تو دیگه چقدر از مرحله پرتی, بلیط واسه مسابقه ی ایران و اسرائیل رو میگم , همه ی تهرون و ایرون صحبتشه, خیر

سرت مثلاً" سیاسی ام هستی"

"اونایی که اهلش بهش فکر کنن , ما که اهلش نیستیم"

"از کی تا حالا شدی ما , جناب اعلیحضرت همایونی؟"

"باز مامان جونت شب تورو خوابونده تو آب نمک؟ خیلی نمکی شدی امروز"

عزیز کنار محمد نشست:

"خیار تو بمال بهش شور بشه , بعدم بده بهش بخوره"

"هه! هه! هه! یخ کنی یخچال فرنگی"

"دیگه خفه"

"خفه شدشم دارم , بدم خدمتون؟"

محمد خودش را انداخت وسط:

"باز شما دو تا افتادین بگونه هم؟ خب علی راست میگه , همه جا الان صحبت مسابقه فوتبال ایران و اسرائیل , تو دانشگاه

سرش بحث بود, بچه های فنی و حقوق میگن باید رفت امجدیه و افشاگری کرد , از پزشکی ها مته همیشه بخار مخابر بلند

نمیشه. یه عده دیگه م هستن میگن بهتره تحریم کنیم , هر چی جمعیت کمتر بره بهتره "

علی دله با بند کفش کتانی اش ور می رفت:

"افشاگری دیگه چه صیغه ایه, اونیکه نمیدونه اسرائیل و امریکاچیکار کرده و می کنن خواجه حافظ شیرازی, می خوانن

بزو ببرین وسط مردم و هوار بکشین , آی ایهاالناس ما کوس بزو پیدا کردیم , هزار ماشاءالله به شما کاشفان نابغه , شما

دانشجو جماعتم الکی خوشین , تا تو دانشگاه هستین عینه علی ورجه می مونین , رنگ اسکناسو که می بینین سیاست بی سیا

ست , خودتونو فیلم کردین یا مردمو؟ مته ملا نصرالدین از زور بیکاری به تخماتون سوزن می زنین, برین و نرین فرقی

نمی کنه , اهل فوتبال واسه حرف شما تره م خرد نمی کنن , مردم میرن , خوار و مادر اسرائیل میگان""

ناصر غر زد:

"آخه اگه عقل داشتین که تماشاجی ی فوتبال نمی شدین"

"مثلاً" تو عقل داری که همش سرت تو شطرنجه و حواست به کوه رفتن , اون همه آدم فوتبال تماشا می

کنن عقل ندارن؟"

"کدوم همه ؟ اگه دنیارو آب بیره اونا خواب برده"

مراد حرف را عوض کرد و از قول بچه های بی سیم نجف آباد گفت:

"بازاریهام واسه اونروز برنامه دارن , قراره از بازارو و سه راه بوذرجمهری و آب منگل و سه راه سیروس و سرچشمه و

میدون شاه و میدون مولوی و سر قبر آقا و محله های دیگه بیان امجدیه, شنیدن یه عده جهود می خوان بیان اسرائیل رو

تشویق کنن , اونا با قمه و چاقو و پنجه بکس و زنجیر و درفش کفاهی می آن که اگه جهودا پروگی کردن ترتیشونو بدن,

میگن اگه به جهودا رو بدی به کفن شون می رینن , میگن اگه ایران ببازه می ریزن تو زمین و ترتیب اسرائیلی هارو میدن

و ...

"گفتن هییتی هام می آن , بنی فاطمه ای ها و " ورامینی های مقیم مرکز" ام که حتمی هستن"

محمد حرف مراد را قطع کرد:

"از این خبرام نیست دو سه برابر این جماعت پلیس و ساواکی میارن , نمیذارن آبروریزی بشه "

حسین سیاه که پشت دست ناصر نشسته بود , گفت:

"منم از این جهودا خوشم نمیداد اما خود به خدایی رو عربارو کم کردن , اون ملک حسین زال ممد گفته بود که اگه ما عربا بشاشیم اسرائیل تو شانش غرق میشه , خب حالا کاری باهاش کردن که خودش شاش بند شده"

صدای اوس اصغر کفاش ساکت شان کرد:

"خوب سرتونو گرم کردن , الحق که کارشونو خوب بلدن "

۴ صبح بود, دوست داشتنی و دلنشین , نسیم خواب ها را پرانده بود. سگ محسن سیراب خودش را سلانه سلانه به سوی باغ جهودها می کشید.

یازده نفر بودند و حسن دله جلودار شان . رو به مراد, که جمع شان ده نفری می شدند, کرد:

"بیاین با ما بریم امجدیه, می رین کوه که چی بشه , الکی چاک تونو پاره می کنین , بیاین تو مردم , چرا از مردم در می رین , با کوله کشیدن که آدم چریک نمیشه ؟ "

مراد چپ چپ نگاه اش کرد:

"خفه گوساله جان"

"نیگا شون کن, کله سحر راه افتادن برن فوتبال تما شا کنن, اونوقت خر می رن از قبرس می آرن "

"با با این که خوبه , یه عده از دیروز غروب جلو امجدیه خوابیدن که بلیط گیرشون بیاد "

"بیشترشون دلالن , واسه بازار سیاه , نوندونی ی یه عده م هس دیگه"

مراد تمام روز به مسابقه فوتبال فکر کرده بود , بقیه هم شاید , اما خود شان را بی تفاوت نشان می دادند.

عصر توی میدان عشرت آباد با تماشاچی هایی که از مسابقه بر می گشتند قاطی شدند, علی دله و عباس مشکی و بچه های کوچه اسلامی هم بودند . دم گرفته بودند:

"با اره بریدن سر موشه دایان را , عجب ختنه سوروئی, عجب ختنه سوروئی"

علی دله و عباس مشکی سر از پا نمی شناختند , شاد و شنگول دور خودشان می چرخیدند:

"به کوری چشم دشمن دخل اسرائیل اومد, نبودین ببینین که چه جوری دو دغه میخ اسلامو تو دروازه شون کوبیدیم, امشب تموم عالمه اسلام جشن می گیره"

"چه جور میخی بود ؟ ختنه شده یا دست نخورد و فابریک"

عباس مشکی چیزی به مرادنگفت:

"آره دانشجو هام اومده بودن , اعلامیه پخش کردن , یکی از اعلامیه هارم آوردیم , اگه دوست داری بهتون میدیم . اما مراد همه ی بازی یه طرف گل بچه محله تون , پرویز قلیچخانی یه طرف , خار جنده چه گلی زد , خدا بریکتش بده از وسط زمین تپوند تو دروازه ی جهودا , تک بود , میگن تا حالا هیچکی تو دنیا یه همچی گلی نزده, تو امجدیه میگفتن در جا یه قرار داد باهاش بستن که پاشو چند ملیون بخرن "

"حالا مشنگ به جای اینکه تشویقش کنی چرا فحشش میدی ؟"

"ببخشین بابا, تشویق ایرونی ی دیگه, منظوری نیست "

شب گله به گله جمع اند, و بازی ایران و اسرائیل نقل مجلس شان است. همه هستند جز سید حسین. تقی خطرناک اما می داند سید حسین کجاست. سید حسین با هییتی های خیابان ناجی و چهارراه گلچین و ده متری گرگان و یکی دو تا از لش و لوش های مفت آباد رفتند سراغ لطف الله جهود , که توی خیابان گرگان بزازی داشت .

آخر شب برای تقی خطرناک تعریف کرد:

"اول با در خونه ش حال کردیم, پسر جاج ابولی ام معامله ی خرکی شو در آورد و خیر سر باباش درو شاش بارون کرد , لطف الله با رنگ پریده اومد دم در , زرد کرده بود, مٹ ابول خری که با تیر کمون زده باشیش , می لرزید, بهش گفتم :

لطف الله دیدی زدم خوار اسرائیل رو گاییدیم ؟ مٹه کیر حلاجی می لرزید , گفت آخه به من چه مربوطه , چرا باعث آزار و اذیت من و زن و بچه هام میشین, آسید قاسم رفت جلو و بهش گفت: اگه به تو مربوط نیست بگو زن موشه دایانو گاییدم . لطف الله نگاهی به زنش کرد و زیر لب گفت : زن موشه دایانو گاییدم. آسید قاسم گفت , حالا درست شد , بعد یه لقد کوبید به در خونه شو زدم به چاک"

توی قهوه خانه , تقی خطرناک داشت ماجرا را با آب و تاب تعریف می کرد , جلال زاغول پرید وسط حرف اش:

"اون یارو فوروارد اسرائیلی رو میگم , اشپیگل رو میگم , به مولا اگه به ما گل می زد , می رفتم تو زمین و قمه رو تا دسته می کردم تو کونش"

علی دله پوزخند زد:

"اون حاجی جون فوروارد نبود, هافبک بود"

"خفه"

دست به یخه"

علی دله رو به ناصر کرد :

"نمی دونی وقتی ایران برد چه غوغایی به پا شد , همه از شادی کله قند تو کونشون آب می کردن"

"که چی؟ اینو واسه اونایی که با توپ بازی شون میدن بگو"

"شما رم با یه چیزی دیگه بازی میدن , اصلن عمو ناصر شما کتابخونا شادی مردمو نمی تونین ببینین , شادی مردم

شمارو ناراحت می کنه , از مردم فرار می کنین ادعا می کنین مردمی ام هستین اما خالی می بندین"

جلال زاغول حرف ر اعوض کرد:

"میگن به همه بازیکنایه ماشین دادن , آخه اینم شد جایزه؟ چس خور بازی , این آلمانیا که فوتبالشون حرف نداره و از مال

ما م خیلی بهتره هر کدوم از بازیکناش میلیونرن , میگن یه بازیکن دارن که خونه ش سی تا اتاق داره , هر اتاق شم یه

میلیون می ارزه , اونو میگن جایزه و کمک , نه خیرات یه ماشین زپرته"

"این یارو سی تا اتاقو می خواد چیکار کنه ؟ می خواد اجاره بده ؟"

"شاید می خواد شافش کنه؟"

مراد و محمد و ناصر بلند شدند , کمی ته کوچه نشستند و بعد رو به سوی خانه های شان رفتند.

پدر هنوز بیدار بود و با مصدري گپ می زد.

از آنان که به خانه ی بی سیم نجف آباد رفت و آمد داشتند فقط آقا مصدري گاهی به نظام آباد می آمد و به آن ها سر می زد ,

و گهگاه نیز حاج جلیل و اهل بیت اش , و عمو عسگر و زن عمو عسگر.

آقا مصدري رئیس اداره دارایی بابلرس شده بود , تهران که می آمد سری به آن ها هم می زد , یکی دو شبی را پیش آنها

اتراق می کرد. از هنگامی که دیپلم اش را گرفت کارمند دارایی شد , شاه دوست بود و دشمن توده ای ها. شیک می پوشید

و شق و رق راه می رفت . کراوات اش به ندرت از گردن اش جدا می شد , هیبت اش با پیژامه و پیراهن یقه آرو و کراوات

دیدنی بود . سیه چرده و اهل آبادان بود , اینکه چگونه سر از بابل در آورده بود را هیچکس سر در نیاورد. بعد از چند ماهی

که با پدر دوستی کرده بود چشمش خواهر بزرگ رفیق اش را گرفته بود , و از خواهر بزرگ پدر خواستگاری کرده بود ,

خانواده ای شیک و پیک و امروزی دست و پا کرده بود. با آقا شریعت مثل سگ و گربه بودند. با هم نمی ساختند . سرگرمی

همسر و دختران اش مهمانی های بزرگ و شب نشینی درکا باره های شمال شهر بود , خودش اهل اش نبود .

"باز تو کوچه سر فوتبال بحث و جدل می کردین ؟ خدا به داد این جهودها بدبخت برسه , شنیدم برای لطف الله بزاز

مزاحمت ایجاد کردن؟"

آقا مصدري گره کراوات اش را شل کرد:

"باید به کلانتری اطلاع بده , اگه شکایت کنه و خایه یکی دو تای این ارادل و اوباش رو بکشن بقیه حساب کار دستشون می

آد"

پدر رفت تا رختخواب ها را پهن کند:

"بالاخره ما نفهمیدیم این هیاهوها مساله مسابقه ی فوتبال و ورزش است یا سیاست , یا دعوای مذهبی و جنگ های

حیدری نعمتی ی فرقه ای , شاید هم برنامه دارن جهود کشی راه بندازن"

"هیچکس جرات اینکارو نداره جناب نقره کار , اسرائیل بسیار نیرومنده , عرب ها هیچ گهی نمیتونن بخورن , حسادت هم

هس , سه چهار میلیون جهود اقتصاد دنیارو می چرخونن و مملکتی رو آباد کردن , حضرات عرب با چند صد ملیون نفوس

هنور دارن شتر می چرانن و سوسمار و ملخ تناول می کنن , البته به نظر بنده این بازی ها سیاست توده ای ها هم هست ,

هر جا اختلاف و دعوای سیاسی و مذهبی دیدین حزب توده یادتون نره , این حزب , حزب اختلاف بندازو حکومت کن هست ,

حرامزاده س , حتی نخ حاج جلیل , و شریعت و احترام سادات هم دست توده ای هاست "

پدر دراز کشید , و ملاقه اش را روی صورت اش انداخت:

"جناب مصدري اینم از اون حرفاست , ای چه پدر کشتگی ست که تو با توده ای ها داری , من سر در نمی آورم , آخه پدر

آمرزیده حاج جلیل خشکه مقدس و احترام سادات چه ربطی به حزب توده دارن؟ شما بهتر از من می دونین شریعت مخالف

توده نفتی هاست و دانشجوها هم که توی مسابقه فوتبال تظاهرات راه انداختن بیشتر ملی و مصدقی هستن , این حرف ها چیه

می زنی جناب مصدري ؟ و تازه حزب توده ای دیگه در کار نیست , خدا رحمت اش کنه"

"شما خیلی خوش خیالین جناب نقره کار , خط خط اوناست , همان حاجی ی خشکه مقدس هم از آن ها خط می گیره , مگه

شیخ رهنما عباوعمامه به سر نداره , مگه رهبرای جاسوس و ولد زناشون آیت الله زاده نیستن , عالم و آدم می دونن که توده

ای ها هفت خط ان . پاش بیفته به هر قرمساقی ای تن میدن , از بین برو هم نیستن , نوعی بیماری واگیره که ویروس و

میکروب اش تو کشور پخش شده , از بین برو نیس و".....

و صدای خرناسه ی پدر آقا شریعت را ساکت کرد.

پدر هم می آید. روی مهتابی , روی صندلی ای که دوست دارد , می نشیند. دود سیگارش رقص غریبی در تاریکی سازی

کند , هر دو خیره رقص دود اند , در جا می رقصند , بی که حرکتی کند. پدر می خندد:

"عجب"

"از بچه های نظام آباد می گفتی بابا"

"همسن و سالای من که پیروپاتال شدن و چشم انتظار عزرائیل هستن , همسن و سالای شمام , یه عده ای مٹ تو , محمد , دکتر ایرج , آقا قلیچ خانی که آواره شدین , اونایی که موندن بیشترشون رنگ عوض کردن , اون زاغوله , چی بود اسمش , آهان , جلال زاغول , همه کاره ی کمینه شده , جلادی شده جاکشه هرزه , آره پسر :

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد بیرد , قصه ی ماست که درهرسر بازار بماند"

دودی دیگر به هوا می دهد , این بار اما از رقص خبری نیست.

"علی دله , که مٹ سگ دله دور و برت موس موس می کرد پاسدار شده , قیافه ش هنوزم بوی الرحمن میده , آدم فروشی می کنه , انگار سگ نازی آبادو کیش کرده باشی , هر کاری دلش بخواد می کنه , همه شون شدن آلت فعل آخوندا , آخوندایی که روز به روز کلفت تر میشن , همه جاشون , از گردن بگیر تا مچ پا شون , حق الحکومه و قجر خور مرغ بهشون حسابی ساخته , پولم مٹه علف خرس تو دست و باله شونه , خلاصه این اجناس بنجل به آلا ف اولوفی رسیدن , خب سر نیزه و زندون ام که دارن و چیزی که ندارن رحم و مروت ه . بیچاره مردم , به مرگ گرفتن که به تب راضی بشن , آره پسر , چی بگم ,

"گر بگویم شرح آن بیحد شود , مثنوی هفتاد من کاغذ شود "

"آخوندا م خوب و بد دارن پدر , توشون خوبم پیدا میشه"

پدر عصبانی می شود , گونه هایش به لرزه می افتند , صدای اش را بلند تر می کند :

"چی میگی پسر , اینا همه سر تا پا یه کرباسن , اینا تنها صنفی ان که همه شون از یه جنسن , نور به قبر شریعت بیاره , می گفت هر کی آخوندو آدم به حساب بیاره آدم بودن خودشو برده زیر سوال , حیرت می کنم پسر , بعد از این همه جنایت و

کثافت کاری هنور درس نگرفتین ؟"

سیگاری راکه تازه گیرانده بودتوی جا سیگاری له می کند و به طرف اتاق می رود .

بچه های "کوچه اسلامی"

پدر هوس آجیو بشکه می کند:

"آجیو بشکه های اون آجیو فروشه تو میدون راه آهن مزه ی آجیو شمس خودمونو داره "

چهار لیوان بزرگ می نوشد:

"بریم یه سری ام به کوچه بزنم , زشته تا اینجا اومدم سلامی خدمتش ندیم , کوچه ببخشه حافظ نمی بخشه"

به طرف مجسمه "گوته" , که در انتهای خیابان "کایزر" است راه می افتند .

"کایزر اشتراسه" به ناگهان راه بندان می شود . جمعیتی که انگار بست نشسته بودند تا توی خیابان بریزند , دور ماشینی

حلقه می زنند . زنی عریان روی سقف یکی از ماشین ها شروع به رقصیدن می کند , زیبا و هوس انگیز . پدر حیران می

شود:

"چی شد پسر ؟ اینجوری شو دیگه ندیده بودیم"

"واسه خاطر شماسست , گلریزونه آلمانیه"

"خودتی , حتمی سیاه بازیه , می خوان مشتری جمع کنن , از اینکارا تو لاله زار و شاه آبادم می کردن"

صدای آژیر ماشین پلیس می آید . زن به سرعت توی یکی از کافه ها گم می شود .

"بریم یه سر تو همون کافه , یه آجیوی دیگه هوس کردم"

جای سوزن انداختن نیست .

"کارشونو خوب بلدن پسر . راستی چرا این محله رو نمی برن بیرون شهر , آخه مرکز شهر که جای شهرنو زدن نیست ,

مگه زال ممد ندارن ؟ خدا بیمارزش پایه ی شهرنوی تهرونو اون ریخت "

پدر به سوی مجسمه گوته می رود , و مراد به طرف سینما "دیانا" و "ب ب" , که خیابان های درو برش پاتوق زنان تن

فروش بود .

"خودشه , چراغ زد"

خلیل چپول پا به پاش راه افتاد:

"طی کردم , گفت قبلتو , بلیط اتوبوسشم دادم , پشت سرمون میاد , شیرازیه"

چهل ساله به نظر می رسید , قد بلند با پوستی سبزه و چهره ای زیبا .

"اینکاره به نظر نمیاد , خیلی قیافه ش معصومه "

"باز شروع کردی پرولتاریا نژاد , بعدش نوبت یه تحلیل طبقاتی در باره جنده جاته , و دست آخرم ترکمون زدن به بساط

امشب ما"

مراسکات شد . از همان میدان فوزیه آن ها جلو و زن به دنبال شان . جلال زاغول تند تر رفت تا لای در خانه را باز بگذارد .

"کسی که ندید؟"

"نه , فقط محسن سیراب وسط کوچه ولو بود , اونم حالیش نبود , تو مایه های سیم کشی بود"

زن چادرش را بر داشت , پیراهن و دامنی سورمه ای به تن داشت , و جورابی مشکی و کلفت و کفشی پاشنه کوتاه سبیه به

گالش:

"اول پول , بعدش سیگار کشی"

"اوه اوه اوه , می بینی , اینقدام معصوم به نظر نمیاد جناب پرولتاریا نژاد "

خلیل چپول گفت:

"نه مادام , اول سیگاری , بعد پول"

زن خونسرد چادرش را بر داشت و به طرف در رفت . جلال زاغول پا پیش گذاشت:

"باشه , اول پول میدیم اما تا صبح بایس پیش ما باشی "

جلال زاغول نفر اول بود . صدای صیغه خواندن اش مراد و خلیل چپول و رضی افجه ای را به خنده انداخت:

"اول صیغه رو جاری می کنه , بعدم میاد میره تو حوض غسل جنابت می کنه , اگه موقعش باشه نمازشم می خونه , این

خوار جنده در کونه خدام می ماله چه برسه بنده ی خدا"

"وقتی می خواد ترتیب غضنفر پستچی رو بده چی می خونه "

"لابد یه چیزی می خونه دیگه , این جماعت کارشونو خوب بلدن , واسه جنده جات یه آیه دارن , واسه دخترا یه آیه دیگه ,

واسه زن شوهر دار یه آیه , واسه لواط کاری ام یه آیه دیگه , بلدن چیکار کنن , تو زیاد نگرانشون نباش , آیه م نداشته باشن

زود صادر می کنن , مکه قربونش برم پیغمبرمون اینکارو نکرد"

جلال زاغول خودش را برای راه دوم آماده می کرد . زن لیوانی آب خواست .

"بذارین یه ذره استراحت کنم بعد , خیلی خسته شدم"

"دکی، مگه خونه خاله س، پول گرفتی که استراحت کنی، پول داری می گیری علف خرس که نیست" زن از کوره در رفت، بلند شد، چادرش را برداشت و به طرف در حیاط رفت. خلیل چپول جلوش سد شد: "کجا؟ پول گرفتی که تا صبح بمونی، دنباله بهانه می گردی بزنی به چاک؟" "تو گفتی دو نفر هستین، چهار نفر شدین، تازه شم من حوصله ی این جوجه آخوند زاغول رو ندارم، قراضه خیلی از خودش راضیه، لچره قزمیت"

جلال چادر زن را از سرش کشید و بر داشت: زن به جلال زاغول براق شد:

"برو کنار بزمجه ی قرشمال، زیادی رو داری کنی جلو رفیقات جرت میدم، تو کوچه م جیغ میزنم آبروتونو می برم." و مثل فشقه از در بیرون زد. جلال جا خورده بود.

"ا، نیگا این جنده می خواد در ما بماله، بی ناموس"

و می خواست پا توی کوچه بگذارد که خلیل چپول جلوی اش را گرفت:

"ولش کن آبروریزی می کنه، از اون آپارتیای پاچه ور مالیده ست"

"چی چی رو ولش کن، بذار اقلا" برم خوار کوسده رو دو تا بادمجون پا چشاش بکارم تا یادش نره با کی طرفه بوده" خلیل چپول اما نگذاشت. دلخور و دماغ شب را صبح کردند:

"خوار جنده از دماغه مون در آورد"

رضی افجه ای شروع به بشکن زدن کرد، و خواند:

"دختر شیرازی دل مارو بردی، برای دل ما غم نخوردی"

و مراد خوشحال بود که به خیر گذشت، نمی خواست دوستان جدیدش محمد و داش علی، که سیاسی بودند، سر از خانم بازی او در آورند. پیش از آنکه از هم جدا شوند رضی افجه ای برنامه ی هییت شب جمعه را، که خانه آنها افتاده بود یاد آوری کرد.

قبل از و عظ حاج آقا اسدی جلال زاغول بچه ها را دور خودش جمع کرد و خبر از گند کاری شان داد:

"دستمال کلینکسا و کاپوتا سوراخ مستراح رو بند آورده بودن، ننه هه با سیخ و انبر همه رو کشیده بود بیرون، پرسید این گندو گه ها چیه؟ گفتم اینا چیزی نیست ننه، دستمالا که دستمالن شاید خودت انداختی تو مستراح یادت نیست، اونام انگشتی

ها ی انگشته، دست مراد زخم بود واسه اینکه آب و سیم نکشه انگشتی میذاشت، شاید حواسش نبوده انداخته تو مستراح، خلاصه ننه هه باورش شد، آخرشم پرسید: حالا دست مراد چگونه ننه؟"

"دروغم نگفتی، کاپوت ام انگشتی ی دیگه، منتها ماله انگشت یازدهمه"

هییت که تمام شد، علی دله مراد و عزیز و رضی افجه ای را کناری کشید:

"فهمیدین پریشب جلال زاغول و خلیل چپول چه دسته گلی به آب دادن؟ پا شدن رفتن پشت پنجره آسید قاسم مداح واسه دید زدن، نوبتی می رفتن رو قلمدوش هم و دید می زدن، سید قاسم ام بی خبر از همه جا با عیالش مشغول بوده، بارونم می

اومده اما این ناکسا چترم برده بودن، مجسم کن، چپول رو قلمدوش زاغول، یه دستش چتر با یه دست دیگم مشغول جلق زدن، یهو آسید قاسم می بینشون، چپول واسه اینکه آسید قاسم نشناسش، چشاشو چپ تر کرد و دک و دهنشم کج و کوله تر

، بیچاره آسید قاسم از ترس پس می افته، زنشم شروع می کنه به جیغ زدن، زاغول ام هول میشه و از ترسش چپولو از رو قلمدوشش میدازه پایین و د فرار، چپولم با کون میاد رو زمینو قاپ کونش جیک میشه، خلاصه آسید قاسم در به در دنبال

اینه که ببینه این خوار جنده ها کی بودن"

صدای پدر میخکوب اش می کند.

"بابا یواش تر، مته اینکه یادت رفته یه پای من معیوبه"

در جوانی در تصادفی در جاده اهواز-آبادان، که جماعتی دادگستری چی برای گردش رفته بودند، یک یای اش خرد شده بود.

"همیشه تند میری پسر، همین تند رفتن کار دستت داده، اما یاد نگرفتی که نگرفتی، اگه پا به پای ما می اومدین روزگارتون اینجوری نمی شد و به اون مملکت ریده نمی شد"

"نیش بز پدر که نیشت نوشه"

"نمیشه یه آبجو دیگه تو همون کافه هه که اون زنه خودشو قايم کرد، بزنینم"

کافه خلوت است. پدر به دنبال چیزی می گردد.

"دنبال اون خانومه می گردی پدر؟"

"نه، دنبال دستشویی می گردم"

پدر می رود، و جوانک زیبایی که روبروی مراد نشسته است لبخند زنان لیوان آبجوی اش را سر می کشد:

"رفتم استودیو فیلمبرداری، گفتم پارتنی مارتی ندارم، اما هم صدام خوبه هم خوش قد و قواره م هم خوشگلم، یه کاری بهم بدین، گفتن شوهری می کنی؟ گفتم آره، چرا نه، بالاخره بایس از یه جا شروع کرد دیگه، خیلی با حال بود، هنرپیشه های

اسمی رو با لندروور می بردم سر صحنه و اینور اونور، تو آینه ماشین نیگاشون می کردم، بعضی هاشون خیلی با حال بودن، بعضی هاشونم سنده ی دو پا، مخصوصاً زناشون، اکثرشون عن بودن، یکی شون که عن پاستوریزه بود، یه روز ازم پرسید تو اینجا راننده ای؟ خالی بستمو خیلی جدی گفتم نه، تهیه کننده م، نمیدونی از اون به بعد چه موس موسی می کرد، با خودم گفتم ای پدر این پول بسوزه، بیخود نگفتن بذارش رو سیل شاه و بگوز، پول لامصبو رو هر سوراخی بذاری کرکره اش مته برق میره بالاو..... کجا میری شاه محسن، دارم واسه ت تعریف می کنم"

"یه سری میرم قهوه خونه دست به آب برسونم، الانه بر می گردم، کلامو میشه نیگر داشت، شاشه بی کردارو نمیشه"

وحسین خانی به طرف کوچه "حکیم الهی" رفت. کارش بود، کوچه پسکوچه های دور وبر حکیم الهی پرسه می زد و آواز می خواند. آواز آرام اش می کرد، صدای خوشی داشت این خوش چهره ی مهربان و آرام.

"کارای این خدام حساب کتاب نداره، نیگا، دوتا داداشن، یکی به این خوشگلی و خوش هیכלی، یکی ام درب و داغون و زشت، انگار کرامت الکاتبین یکی رو خلق کرده، اون یکی رو ریده، این چه عدل و عدالتیه من که سر در نمی آرم."

محسن سیراب، از پشت شیشه ی قهوه خانه نگاه اش می کرد:

"اینم مته من خودشو جون به سر می کنه، نه راه پیش داره نه راه پس، مارو این دل صاب مرده معتاد کرده، هم چوب خوردیم، هم پیاز، آخر سرم جریمه رو دادیم، اونم واسه دل صاب مرده ای که اندازه مشت امم نیس"

شاه غلام کنارش نشست:

"چی شده محسن خان، تولب به نظر می رسی"

"اوضام اسیدیه شاه غلام، قاطی کردم، سرم با کونم بازی می کنه، فراموشی و عصبانیت و بی حوصلگی شده همه زندگیم، الانه م حسین خانی رو از خودم رنجوندم، بیرون اینجوری تو خونه م شدم آینه ی دق، ذله شدم شاه غلام"

"خب ترکش کن محسن خان، ترکش کن"

"تو دیگه چرا این حرفو میزنی شاه غلام، به جای این حرفا پاشو با وفا یه قلیون بده پک و قلاجشو بگیرم تا بعد"

شاه غلام به طرف سکوی بساط قلیان رفت تا قلیانی برای محسن سیراب چاق کند:

"شاه غلام قربونه دست و پنجولت، یه چایی دبشم از اون قوری ی بست خورده ت بده، دمت داغ"

پدر روی مبل ولو می شود:

"عجب شب پر ماجرای داشتیم، آدم هیرون میشه، چقدر دنیا و آدماش شبیه همنده، انگار تو لاله زار راه میرفتیم، خب البته این رقاصه ی آلمانی کجا رقاصه ها و خانوم خانوما کجا. حالا پاشو یه تیکه کالباس و یه استکان عرق به من بده و بعد برو بگیر بخواب، خیلی خسته به نظر می رسی."

استکان عرق و کالباس اش را بر داشت و رفت روی مهتابی.

مراد کنار محمد نشست. محمد "دیلمان" بنان را زمزمه می کرد. ناصر و حمید شطرنج بازی می کردند. داش علی تماشا می کرد. علی دله و و حسین سیاه و عباس مشکی ام سرو کله شان پیدا شد. جلال زاغول سر از بن بست شان بیرون آورد.

"کسی خونه ی ما نیس، اونایی که اهل "حکم" و "تخته نرد" هستن علی مددی"

و دو سه هفته ای که مادر جلال زاغول نبود، بساط بازی و عرق خوری و سوسیس تخم مرغ براه بود. از آن جمع فقط داش علی اهل مشروب نبود.

در زدند. جلال زاغول در را باز کرد. سر توی اتاق آورد:

"یکی دیگه جای من بازی کنه الانه بر می گردم"

صدای پای، نرم و آهسته، جلال زاغول را به طرف خرپشته پشت بام دنبال کرد، و بعد صدای آخ و اوخ.

"دیوونه امروز خیلی سر حال بود، حالی داد"

"جلال نکن اینکارو، تو میدونی این زن خل و چله، با شوهرشم که سلام علیک داری، با شوهر کرشمه خانومم سلام علیک داری، آخه لامصب اون نماز و روزت کمرتو بزنه، ول کن این کارارو، اگه قراره دزد باشی بابایی دزد ه امینی باش"

جلال زاغول به عزیز چشم غره رفت:

"میداری بازیمونو بکنیم پدر روحانی؟ البته حق داری تولب باشی، اگه بهت حال میدادن واسه ما نصیحت الملوک نمی شدی، تازه شم این چه فرقی با اطو کشی داره، مگه تو اتوبوس و صف سینما و تو صحن شابدول عظیم و امامزاده داود از طرف می پرسی که شوهر داره یا نداره پدر روحانی؟"

جلال زاغول رفت چای دم کند. مراد رو به عزیز کرد:

"بابا شوهر این کرشمه خانوم بدتر از جلاله، به صغیر و کبیر رحم نمی کنه، خب از قدیم و ندیم گفتن نزن در کسی را، که میزنن درت را"

"والله من تا حالا هیچکی به لجنی ی این زاغ بچه ندیدم، پستونه ننه شو گاز گرفته، کون کنه از اون نامرداست، همیشه یکی دوتارم تو آب نمک خوابونده، پسر بچه و پیر مرد و زن شوهردارم سرش نمیشه، فقط یه سوراخ سی و هفت درجه می خواد، همین و بس"

صادق پای بساط" اوس اصغر کفاش "نشسته بود و به حرف های تکراری اوس اصغر گوش می داد :

"بچه ها هیبت یادتون نره حاج آقا اسدی صحبت می کنه"

حاج اسدی برادر صادق بود , واعظ کت و شلوازی و بنز سوار. دروازه دولاب کارخانه ی لوستر سازی داشت و یکی دو کارخانه هم گوشه کنار تهران . از حکومت اسلامی می گفت , بامطالعه می نمود و سنجیده سخن می گفت. همه ی بر و بچه های محل پای صحبت اش می نشستند. تاسوعا و عاشورا شلوغ تر از همیشه می شد . قیمه پلو و دختر ها و زنانی که به تماشای سینه زنی و زنجیر زنی و دسته می آمدند , جوان های بیشتری را به هیبت می کشاندند .

"تاسوعا عاشورا ناهار بازار جلال زاغول و حسن دله و خلیل چپول و رضی افجه ایه "

مراد راست می گفت. دیده بودند که عاشورا حسن دله سر از خانه ی صغری دیوانه درآورده بود, صغریایی که شوهرش میاندار سینه زنان و زنجیرزنان دسته بود, و جلال زاغول به هوای نشان دادن پرنده هایش غضنفر پستیچی را به خر پشته ی پشت بام کشانده بود.

و پرنده ها بیدارشان می کنند.

"اون درخت سیب قندک خونه ی خیابونه بی سیم یادته ؟ تاریک روشنای صبح پراز گنجیشک می شد, با صدای گنجیشک ها بیدار می شدیم , اما صدای این پرنده ها کجا , صدای اون گنجیشکا کجا؟ , خب دیگه , حکایت بلبل و گنجیشکه"

بساط صبحانه را پهن می کند:

"گفتی برنامه امشب چیه؟"

"می ریم یه رستوران ایرانی , ماله یکی از بچه های کوچه اسلامی ی , هم فرش فروشی داره هم رستوران"

"اونم سیاسی بوده ؟ من می شناسمش؟"

"سیاسی نیست, به قول خودش اومده اروپا حال کنه , آره , می شناسیش پسر حاج جواده, که تو میدون کلانتری چلوکبابی داشت "

ابی با پدر چاق سلامتی می کند و بعد کنار مراد می نشیند:

"می بینی چه مالایی واسه م کار می کنن؟ همه م دانشجو هستن و از زیر مصاحبه ی من رد شدن"

می خندد, لب های کبودش کناری کشیده می شوند و دندان های سیاه شده از دود سیگار و تریاک بیرون می ریزند:

"اون یکی رو می بینی ایرانیه , مادرشم تو آشپزخونه کار می کنه , مته اینکه پناهنده مانهندن , هر دوتاشون مالن , می خوام کنده ی هر دو تاشونو با هم بکشم"

همسرش را می آورد تا به پدر معرفی کند. نیمی از پستان های بزرگ اش را بیرون انداخته است. دامن کوتاه اش جلودار شورت قرمزی , که به وقت نشستن بیرون می زند , نیست .

ابی با بشقاب کباب کوبیده و چهار استکان عرق می آید:

"پیش غذاست , تگریه , با کباب داغ مزه میده . چیه ؟ زیاد سر حال نیستی , توفکری , به چی فکر می کنی؟"

"به کبابی کوبیده ی شابدول عظیم, به سنده کبابی میدون توپ خونه ومخبرالدوله که بهشون می گفتیم کباب دولی , یا سنده روی شیروانی داغ"

و صدای مادر توی گوش اش می پیچد:

"زنیکه ی جنده خیر سرش حاج خانوم هست , به شیبیش تنش میگه منیزه خانوم , سنده واسه ما آدم شده, مستراح می خواد بره صد رقم بزرک دوزک می کنه, یه چلوکبابی یه دهنه داشتن که اینقده چس افاده نداره"

مرادگرم می شود . رنگ های تابلوی مینیاتوری که زنی زیبا بر بوم اش می رقصد , به رقص می آیند. زن چهره ی زنان قجر دارد. رنگ ها سرسره ای می شوند , که زنانی با روبنده و پیچه , و جماعتی بی حجاب کنارش به صف ایستاده اند.:

گلین خانم , طوطی خانم, غنچه خانم, نبات خانم, صنم برخانم , گل اندام خانم , خیر النساء, خاتون خانم, خانم کوچیک , خانم بزرگ , آهو خانم , خانم باشی , بی بی خانم, آسید خانم و با کمی فاصله انیس الدوله و ملیجک و..."

"کجایی پسر؟ زیاد سر حال نیستی , میخوای بریم خونه ؟"

و راه می افتند .

پدر به کتاب ها ور می رود و مراد به کاری از " تیودراکس " گوش می کند. و باز ردیف می شوند: زوربای یونانی, زد, قیصر...چرا قیصر ؟ و کوچه های خاکی و تنگ و تاریک بازارچه نایب السلطنه , آب منگل, بوذرجمهری, مولوی, کوچه سنگی, میدان شاه , خیابان ری و...نه, پشت باغ کلاغ های خیابان نظام آباد , کنار استخر کوچک و پر گل و لای قبرستان جهود ها.

حسین خانی دست خیس اش را روی کبودی های زیر چشم اش گذاشت تا درد اش آرام تر شود:

"دیروز غروب با باقر و غلام و حامد رفتیم بیلارد زد, بعدشم رفتیم لاله زار عرق خوری , برگشته دعوامون شد, کرم از باقر بود, یه بابایی داشت گوشه ی خیابون می شاشید, باقر داد زد " یه پاتو بگیر بالا", یارو نه گذاشت نه بر داشت گفت "

بی خیال , برو به آجی جونت که دو تا پاش هواس بگو یه پاشو بیاره پایین ", باقرو میگی حالش گرفته شد, مته خروس

جنگی پف کرد و رفت طرف یارو و با کله کوبید تو صورت طرف , نگو طرف تنها نبود, یهو از یه مینی بوس هفت هشتا

قلچماق ریختن بیرون , یکیشون دست برد تو جورابشو یه قمه ی مستی کشید بیرون ورفت طرف باقر , باقرم د دررو,بقیه ام اومدن سراغ ما سه تا و تا خوردیم زدنمون, مام دیدیم مسجد جای گوزیدن نیس یه پا داشتیم یه پا دیگه م قرض کردیم و الفرار, ما به همه گفتیم زدیم , شمام بگین ما زدیم"

مراد خندید:

"تکلیف بادمجونایی که پای چشمتون کاشتن چی میشه"

و حسین خانی تکیه کلام همیشگی اش را تحویل داد:

"بالاخره دیگه. راستی اگه شب برنامه ای نداری بریم " هوس" , هوس پاچه و عرق کردم , محمدم بگو بیاد , مهمونه من" گرم بودند و سرحال , حسین غم آواز های اش را می خواند:

"کبوتر بچه بودم مادرم مرد

مرا دادند به دایه , دایه ام مرد"

محمد رو به مراد داشت:

"قراره از امشب چند نفری جمع شیم کتاب بخوونیم , من و داش علی و ناصر و حمید و عزیز , تو ام هستی ؟"

"چه کتابی؟"

"هنوز برنامه ریزی نکردیم"

"آره , هستم"

پدر کتابی را که ورق می زد , بست و توی قفسه کتاب گذاشت,

"اینقدر قلمبه سلمبه می نویسن که نمیشه فهمید , یاد شریعت به خیر به اینجور کتابا می گفت کتابای یبوستی, خود خدا

بیامرزش منورالفکر بود اما منورالفکرها, یا به قول شما روشنفکرارو دست مینداخت ,می گفت منورالفکرها کتاب های

یبوستی و کت و کلفت دوست دارن"

"الانم همینطوره, هیچکی به اندازه خود روشنفکرا به روشنفکرا بدو بیراه نمیگه , اصلن هوای همدیگه رو ندارن , تو این

زمینه از بقالام عقب ترن"

"واعظ شهیر"

این مرد تقی تنکابنی بود که یک روزه شد تقی فلسفی، "واعظ شهیر"، نوکر بادمجان، منبرش هم منبر صد تومانی شد چون با ارباب فالوده می خورد. کارش فحش دادن به منورالفکرها و بهایی ها و یکی از هنرهایش کلنگ زدن و خراب کردن حظیره القدس است که بیل به دست هایش سپهدهای اعلیحضرت تان بودند

"په چرا امشب اینقدر دیر کردی، قول داده بودی سر شب خونه باشی، دلم خیلی شور زد"
"راه بندون بود زن،" کافی" تو مسجد امام حسین منبر داشت، مجبور شدم از میدون فوزیه تا اینجارو پیاده بیام، اونم با این پای ناقص، سگ پدر ا ول کن نیستن"
"ببینم این کافی همونه که میگن تو روضه های زنونه غش می کنه و خودشو میندازه وسط زنا؟"
"آره"

"میگن به چشم برادری خیلی ام خوشگل و خوشقواره ست"
"نه خانم اون په آخوند دیگه ست"

و مراد پرید وسط حرف شان:

"اون عبدالرضا حجازی ی"

پدر حرف مراد را تایید کرد. مراد می خورد و می گفت:

"هفته ی پیش تو مسجد امام حسین منبر داشت، گفت: آی ژیگولوها اینقدر دنبال دختر بازی نرین، معصیت داره، خیال نکنین من از روی غرض و مرض میگم، نه، من اگه عمامه مو وردارم و ریش و سیلمو بزنم، و په پیرهن یقه باز و په شلوار لی بپوشم و په کفش ورنی پام کنم دکونه همه تونو تخته می کنم، آره مام اگه بخوایم می تونیم، اما نمی کنیم، واسه اینکه گناه داره، معصیت داره"
مادر عصبانی شد:

"دروغگو سگه، راستی این حجازی با اون یکی حجازی که موقع حرف زدن همه جاشو تگون میده فرق داره؟"
مراد سر توی کتاب داشت:

"آره مادر، این عبدالرضا ست، اون یکی فخرالدین، البته هر دو تاشون په گه ان که په دوچرخه از وسطش رد شده"
پدر خندان آخرین لیوان عرق اش را سرکشید. مادر سفره را جمع کرد. پدر تلویزیون روشن کرد. مراد کتاب اش را برداشت و به اتاق دیگر رفت. چشم به کتاب داشت اما فکر و خیال اش به راهی دیگر بودند.
پنجشنبه بود.

"حاج آقا جوهری" به بچه های "هییت جوانان حجتیه" گفته بود سرکوچه مدرسه ادیب نیشاپوری جمع شوند تا دسته جمعی پای منبر "آقا فلسفی" بروند. حاج آقا جوهری به حاج آقا ناطق نوری و شیخ علی هم سفارش کرده بود تو گوش بچه ها بخوانند که یادشان نرود.

بچه ها اما یادشان نمی رفت، می دانستند بساط "جگرو دل و قلوه" و "سیراب و شیردان" براه است، و پول اش را هم حاج آقا جوهری حساب خواهد کرد.

چند تایی رفتند سراغ "عباس جیگرکی"، چند تایی هم سراغ "سیراب شیردون علی گوسفندی"، شیخ علی هم نان سنگک گرم و کنجد زده بین شان تقسیم کرد.

"خوبه این آقا فلسفی هر شب جمعه بیاد میدون خراسون، واسه ما که بد نمیشه، په سیراب شیردون، یا دل و جیگر حسابی میزنیم تو رگ"

"موقع خوردن حرف نزن، عقلت کم میشه، معصیتم داره"

مراد اما چیزی به شیخ علی نگفت. شیخ علی بی تابی می کرد:

"زود باشین، بجنین، دو سه ساعت زودتر باید دم مسجد باشیم، په ذره دیر برسیم جامون تو مسجد نیست، باید تو پیاده رو وایسیم"

سر خیابان بی سیم نجف آباد که رسیدند "بنز" حاج آقا جوهری را دیدند. به طرف مسجد می رفت. حاج آقا ناطق نوری و حاج آقا شهیدی و دو نفر دیگر بنز را پر کرده بودند.

شیخ علی راست می گفت، مسجد جای سوزن انداختن نبود. زیر یکی از درخت های چناری که بلند گویی بر یکی از شاخه های اش بسته بودند، ایستادند.

غلام لشه آن سوی خیابان، که زنانه بود را نشان داد.

"اگه بشه بریم اونور بد نیست، په حال وحولی می کنیم"

قلی، که از غلام لشه دل پری داشت، گفت:

"با آجی جون و مامان جونت؟"

عباس مگسو خودش را انداخت وسط:

"نیگا , عباس پل نیومن و مرتضی آلن دلون دارن خودشونو می رسونن اونطرفه خیابون"
قلی عصبانی تر شد:

"تو دیگه خفه"

"دست به یخه , خفه شدشم داریم , بدم خدمتون؟"

و نگاه شیخ علی ساکت شان کرد.

صدای صلوات همه را جاکن کرد. راه بندان شده بود. فلسفی از بنز سیاه رنگ پیاده شد. صلوات ها بلند تر شدند. جمعیت کوچه داد تا او وارد مسجد شود. کسی قران خواند. مداحی در مدح محمد و آل اش خواند , و بعد باز صلواتی بلند و سکوت. فلسفی شروع کرد. کمی گوش کردند اما نم نم بی حوصلگی و خمیازه سراغ شان آمد..

"با این انکرالاصواتش چقد ه حرف می زنه"

وسقلمه ی قلی مراد را ساکت کرد.

غلام لشه دهان دره ای کرد و یک ور شد , مراد زیر گوشش گفت:

"چیه , می خوای بگوزی؟ اگه اینکارو بکنی تیکه تیکت می کنن , نکنی اینکارو"

"نه تو بمیری"

چند لحظه ای نگذشته بود که بوی گند صدای همه را در آورد. غلام لشه زد زیر خنده , همه می دانستند کار اوست. شیخ علی با خشم روی دست غلام لشه کوبید.

"احمق , گوساله , دفه ی آخرته که با خودم می آرمت "

غلام لشه رنگ اش زرد شد:

"به امام حسین من نبودم"

به وقت برگشتن غلام لشه آخرین نفر جمع شان بود.

بوی قورمه سبزی توی " بن بست نقره کار " پیچیده بود .

شریعت و مصدری و پدر روزنامه می خواندند. شریعت چشم از روزنامه بر داشت:

"چه خبر بود؟ چی یاد گرفتی پسر؟"

"خیلی شلوغ بود آقا شریعت , جای سوزن انداختن نبود, اما آقاشریعت غلام لشه آبرومونو برد , تو صحبت های آقا فلسفی بادکی دو سه کرد "

شریعت همراه با خنده ای بلند گفت:

"کار درست و شایسته را غلام لشه کرد پسر"

و صدای ننه جون که نماز می خواند, بلند شد:

"الله اکبر , الله اکبر"

مصدری رو به شریعت کرد:

"منظور خانم این است که دهانتان را ببندید"

آقا شریعت جواب مصدری را نداد , رو به پدر کرد:

"شما هم گویا مثل این مالیه چی رفته بودید پای منبر واعظ شهیر, جناب عدلیه چی؟"

"بله رفته بودم , و بعدش هم رفتم سراغ مسیو قاراپت"

مصدری چای اش را هورت کشید و سینه صاف کرد:

"ما خطیبی به بزرگی او و واعظی به شهره و قدرت او در جهان نداریم , خطیبی اهل تحقیق"

شریعت رو به مراد کرد:

"جای غلام لشه خالی ست پسر , بگذریم آقای مصدری عزیز , اگر جهان فقط میدان خراسان و میدان شوش و بی سیم نجف آباد باشد حرف جنابعالی صد در صد صحیح است , ایشان البته اهل ته قیق است نه تحقیق"

پدر رو به شریعت کرد:

"شریعت بگذار عرقمونو بخوریم , زهرمارمون نکن تورو جدت"

"حسادت است آقا , حسادت, دیدی چه جمعیتی برایش سرو دست می شکستند , حالا بگویند آقای شریعت سخنرانی

دارد, مگس هم دورو بر مجلس سخنرانی اش پر نخواهد زد"

آقا شریعت رو به مراد کرد:

"باز هم جای غلام لشه خالی ست که جواب آقای مصدری را از مخرج ادا کند"

مصدری عصبانیت اش را نتوانست کنترل کند, داد زد:

"منطق داشته باش مرد , دست از چرت و پرت گویی بردار"

آقا شریعت خندید, قهقهه وار:

"من طق دارم اما سر سفره نمی توانم بروز بدهم. می فرمایید حسادت؟ عجب, آخه قالب کاری و غازه مالی و دستمال یزدی بر داشتن که حسادت آور نیست. مردک می گوید مورچه ها هم شاه دارند, ملکه دارند, زنبور ها هم شاه و ملکه دارند ما هم باید داشته باشیم, این مردک حق دارد خودش را حد مورچه و زنبور بداند اما حق ندارد از کیسه مردم خرج کند و....."

مادر حرف مصدري را قطع کرد:

"شاه لوله و شاه توت و شاه بلوط یادت رفت آقا شریعت"

شریعت اما ول کن نبود, داد می زد:

"دهان من را باز نکن مصدري, این مرد تقی تنکابنی بود که یک روزه شد تقی فلسفی "واعظ شهیر", نوکر بادمجان, منبرش هم منبر صندئومانی شد چون با ارباب فالوده می خورد. کارش فحش دادن به منورالفکرها و بهایی ها و یکی از هنرهای کلنگ زدن و خراب کردن حظیره القدس است که بیل به دست هایش سپهبدهای اعلیحضرتان بودند. خجالت هم چیز خوبی ست مصدري جان با سیراب و شیردان و جگر و دل و قلوه آدم جمع کردن که هنر نیست, فحاشی به منورالفکرهای مملکت جربزه نمی خواهد, هر گوزمالی می تواند اینکار را بکند. مصیبت خوانی خاندان عصمت و ذاکری آل عبا و خواندن احوال اهل بیت که اینهمه دنگ و فنگ و لشکر جمع کردن نمی خواهد و..."

خنده بلند پدر شریعت را ساکت کرد:

"شریعت عرفتو یخور مرد, شام و عرق به این دیشی رو چرا خراب می کنی "

ننه جون زیر لب غرید:

"این شریعت شهوت کلام دارد, خدا خودش محسود و مبعوض را شفا بدهد."

و شریعت باز شروع کرد:

"به بخشید خانم, من نمی خواهم به شما خدای نا کرده بی ادبی بکنم اما خواهش من این است از کلماتی استفاده کنید که معنا داشته باشندو قابل فهم باشد. بنده شهوت کلام ندارم آخوندهایی مثل فلسفی شهوت کلام دارند و بادمجان دور قاب چین هایی مثل مصدري. به مامور انگلیس هم کسی حسادت نمی کند, سرکار ۲۸ مرداد را که به یاد دارید و بندگی شرم آور واعظ شهیر را, حتی مسلمانانی که ذره ای عقل و شعور دارند می خواهند سر به تن این مردک نباشد"

و تا حرف شریعت تمام شد, مصدري شروع به کف زدن کرد:

"والله شما هم چیزی از آقای فلسفی کم ندارید جز یک عبا و عمامه"

پدر قاشقی ماست مزه ی عرق شریعت کرد:

"زرنگ است جانم, زرنگ, نون رو به نرخ روز می خوره"

صدای مادر بند یادهای مراد را پاره کرد:

"بیا به کمی میوه بخور"

پدر هم, که سر حال شده بود, صدایش زد:

"بیا جناب فیلسوف به کمی میوه بخور, فلسفه بیوست می آره, با اون باید ملین هم خورد"

درخت سیب قندک, سایه اش را روی تخت چوبی و فرش خوش بافت تبریز پهن کرده بود. آفتاب می رفت تا غروب کند. چای و خرما و شیرینی و میوه میانه ی تخت, و بساط سماور گوشه ی تخت. عمو عسگر چشم به فواره ی حوض کاشی و ماهی های سرخ اش داشت:

"جای قطاب یزد و گز اصفهان و فالوده شیرازی و آب لیموی شیراز خالی"

احترام سادات پا از مستراح بیرون گذاشت:

"خسته نباشید احترام سادات عزیز"

همه خندیدند. آقا شریعت رو به مصدري کرد:

"شنیدم خطیب بزرگ و واعظ شهیر ممنوع الامنبر شدند, درست است جناب مصدري؟"

"درست شنیدی, پایش را از گلیمش دراز تر کرده بود. از بلوای ۱۵ خردادوان سید جد کمر زده که در ام القرای فساد جا خوش کرده, حمایت کرد, با یک مشت چاله میدانی و لات و بارفروش و چاقوکش, ارتجاع سیاه درست کرده بود و...."

شریعت حرف مصدري را قطع کرد:

"عجب, از کی تا به حال دربار جایش را به حوزه علمیه داده است, ام القرای فساد که دربار بود"

و مصدري عصبانی شد:

"این مزخرفات ساخته ارتجاع سرخ است"

آقا شریعت خونسرد و خندان قاجی هندوانه توی دهان اش گذاشت. احترام سادات شروع کرد:

"گفتی سرخ مصدري منو به هوس انداختی باز به قاج از این هندونه ی سرخ و شیرین بخورم, دستت درد نکنه عسگر"

و عمو عسگر رو به شریعت کرد:

"آقا شریعت من یه هفته تو بیابون دنده ی صد تا یه غاز چاق کردم , خسته و کوفته اومدم یه نک پا زن داداشو و بچه ها شو ببینم و برم, جوته مولا بحث سیاسی تونو بذارین وقتی من رفتم , عصر پنجشنبه مارو اسیدی نکن" و زد زیر غزل:

"فلسفی و شاه و خمینی و شریعت و مصدري چون نیک بنگری همه تزویر می کنند"

صدای قهقهه ننه جون همه را به تعجب وا داشت , ننه جون و قهقهه !

مادر برای همه جای ریخت:

"آخه واسه چی این سید اولاد پیغمبرو نمیذارن بره بالا منبر"

پدر جوابش را داد:

"عاشورا تو مسجد سید عزیزالله به مجلس و دولت بد گفت , از خمینی ام طرفداری کرده"

مصدري ادامه داد:

"نمک شناس, نمک خورد و نمکدان شکست, حقش بود که چپق اش را چاق کنند, باید می فرستادش اداره اماله , تا نباشد

چوب تر , فرمان نبرد گاو نر , تازه به او لطف کردن , باید می رفت هلفدونی آب یخ می خورد, یا می فرستادش آنجا که

عرب نی انداخت "

پدرحرف های مصدري را قبول داشت:

"کلوخ انداز را پاداش سنگ است "

عمو عسگر خندید:

"بالاخره ما سر در نیاوردیم که این داداشه ما کدوم طرفی ی. حالا بی خیال , ممنوع الامنبرش کردن , خب یواشکی بره تو

خونه ها روضه بخونه , خیلی چیزا تو این مملکت خلافه , اما همه عمل می کنن"

احترام سادات خیار پوست می کند:

"چی میگی عسگر, اون گاو پیشونی سفیده , مته نخود تو شله زرد می مونه, چه جوری یواشکی بره روضه بخونه"

مصدري با کنایه گفت:

"امیدوارم آدم بشود , دیگران هم امیدوارم آدم بشوند و از سلطنت , یعنی آبادانی و ترقی حمایت کنند"

شریعت استکان اش را توی نعلبکی کوبید:

"من بایدجواب این مصدري را بدهم , جلوی گوزو اگر نرینید خیال می کند سوراخ کون ندارید , آقای مصدري طعنه نزنید

, من یکی زیر بلیط هیچکس نمی روم , من خدای شما را قبول ندارم چه رسد سایه ی چسمال اش را, پرو پدر بیامر ز روزه

بی سحری نگر فتم که با گه سگ افطار کنم, من"....

صدای ننه جون تن همه را لرزاند , داد زد:

"دست وردارین از این مزخرفات و اباطیل , دست ور دارین"

همه ساکت شدند. ننه جون خودش را به کنار تخت رساند:

"یه چایی کم رنگ برام بریز دختر"

و به درخت اشاره کرد:

"درخت قشنگی ی , مگه نه شریعت ؟"

شریعت چیزی نگفت , به روزنامه چشم داشت.

ننه جون رو به مراد کرد:

"این هفته هییت خونه ی کیه؟"

"خونه شیخ علی"

"په کی نوبت تو میشه؟"

"سه هفته ی دیگه"

ننه جون قاچی هندوانه خورد , و به طرف اتاق اش رفت .

اینجا آلمان است، فهمیدی؟

رمان "کلیدر" محمود دولت آبادی را ورق می زند :

"نمی دونم چی بگم پسر , اگه منورالفکر داشتیم این مملکت کارش به اینجا نمی رسید , منورالفکر نداشتیم و نداریم , دنبال یه صفت دیگه ای باید بگردین , راستی کارو تحصیل رو چه کردی ؟ هنوزم همه چیزو فدای سیاست می کنی , اونم سیاستی رفوزه شده , فکر می کنی برای دست برداشتن از این نوع سیاست این اتفاق ها کفایت نمی کنن ؟ "

"دارم بهش فکر می کنم پدر , یه کاریش می کنم"

سه سال از عمر بتعیدش می گذرد , هنوز نتوانسته خودش را جمع و جور کند. آزاده در زندان حکومت اسلامی , بی اعتمادی به سازمان های سیاسی , فشار و اندوه خطا های سیاسی , دوری از وطن , و ذهنی سرگردان امان اش را بریده اند. تصور اینکه به زودی به ایران بر می گردد , باورش شده است.

در یک مرکز مجهز رادیولوژی کاری می یابد , به این امید که در رشته ی " پزشکی هسته ای " تخصص بگیرد , اما دوام نمی آورد.

زن مدیر داخلی مرکز است با مدرک لیسانسی مثل لیسانس امور اداری , شوهرش دکتر کسلر صاحب و رییس مرکز است . زن , زیبا و شیک پوش و اهل یوگسلاوی ست , عنق و بد اخلاق و از کون قیل افتاده . زبان آلمانی اش گاه اسباب خنده و مزاح همسرش نیز می شود . برای چندمین بار است که به پر و پای مراد می پیچد , با مراد و آسیستان دیگری که عرب است رفتاری متفاوت دارد , تحقیر آمیز و گاه پر خاشگرانه :

"شما باید هرچه که من می گویم گوش کنید و هر چه که می خواهم انجام دهید"

"من آسیستان دکتر کسلر هستم خانم , نه آسیستان شما"

"اینجا همه کاره منم , فهمیدید؟ اینجا آلمان است!"

"بله می دانم این جا آلمان است , اما عرض کردم من آسیستان دکتر کسلر هستم "

زن عصبانی به نظر می رسد , دکتر کسلر خونسرد گوشه ای با فیلم های رادیولوژی ور می رود . مراد خودش را با دیدن فیلم های رادیولوژی مشغول می کند. زن اما ول کن نیست , انگار از چپ ترین دنده بلند شده است.

"شما فقط باید گوش کنید , اینجا آلمان است , فهمیدید ؟"

مراد چیزی نمی گوید . دکتر کسلر نگاهی به زن اش می اندازد , یعنی اینکه خفه شو زن , زن اما ادامه می دهد:

"فهمیدید؟ اینجا آلمان است"

مراد نگاه اش می کند . چیزی نمی گوید. زن صورت اش را به صورت مراد نزدیک می کند:

"آره یا نه ؟ , فهمیدید؟"

"آره فهمیدم سنده خانم , اینجا آلمان است نه یوگسلاوی"

و روپوش اش را در می آورد , در نمی آورد , از تن اش می کند , دگمه های روپوش هر کدام به گوشه ای پرت می شوند. روپوش را مچاله می کند , و با خشم و چیزی شبیه نعره به دیوار می کوبد:

"خفه شو زنیکه ی گه , خسته م کردی گه سگ"

زن ناباورانه و وحشت زده خودش را به شوهرش می رساند . و مراد چنان در را پشت سرش می بندد که یکی از قاب های عکس روی دیوار به زمین می افتد و خرد می شود.

جمال , آسیستان اهل سوریه را توی راهرو می بیند:

"چی شده ؟ چی شده ؟"

"من دیگه حوصله ی این زنیکه رو ندارم"

"منم از دستش خسته شدم"

باران تند و ریز می بارد. صورت زیر باران می گیرد و سینه اش را پر از هوای بارانی , که دوست می دارد , می کند.

آسمان را ابری سفید پوشانده است . احساس می کند باری سنگین از کرده اش بر داشته شده است. می خواهد زیر باران راه برود , و می رود . پا توی اولین کافه می گذارد , می نوشد , دلچسب تر و گوارا تر همیشه. شاخه گلی از دخترک کولی ی گل فروش می خرد , و باز زیر باران ریز راه می افتد.

به خانه می رسد , موش آب کشیده را می ماند . شاخه گل را کنار قاب عکس آزاده می گذارد , و می نوشد , و دکای سرد شده در جا یخی ی یخچال مثل غسل شده است.

پیر مرد رویروی اش نشست , کنار حسام:

"شما باید دانشجو باشید؟"

"بله"

قهوه چی سراغ پیر مرد آمد , زیر گوش اش چیزی گفت , هر دو خندیدند:
"عندالورود چایی تازه دم و لب سوز بیاور, جوشیده نباشد, تا ببینیم بعد خدا چه می خواهد"
دستی به شوارب سبیل اش کشید:
"خب چه رشته ای درس می خوانید؟"
"پزشکی"

خندید و خواند:

"ز آستین طبیبان هزار خون چکد , گرم به تجربه دستی نهند بر دل ریش"
قهوه چی چای اش را آورد , رو به آن ها کرد:
"این درویش حسن حافظ و فردوسی و سعدی سیاره"
درویش خندید:

"از من دلخور نشوید, حافظ بزرگ این را هم دارد:

گر طبیبانه بیایی به سر بالیم , به دو عالم ندم لذت بیماری را"

حسام , همکلاس مراد , مستاجر خانه ی "مشت علی" بود , مسافر خانه ی گل و گشادی که گوشه ای از میدان راه آهن اهواز را پوشانده بود. بیشترین مستاجران دانشجوی بودند. حسام بچه ی جوادیه تهران بود , کشتی گیری چغر, که گاه با مراد تمرین می کرد. چای عصرانه و صبحانه ی قهوه خانه ی زیر خانه ی "مشت علی" کار هر روزشان بود.
و گاه سفرهای خرمشهر و آبادان و دزفول و...

"تو کوت عبدالله یه بابایی سر دوتا از خواهراشو بریده"

و هر وقت جوجه کباب می خورد یاد آن دو خواهر می افتاد:

"جوجه کبابی کافه های کوت عبدالله اسمی ی"

"دم داداشه گرم , آدم بایس ناموس پرست باشه , غیرت داشته باشه , آدم بی غیرت یعنی سبب زمینی"
عزیز به جلال زاغول چپ چپ نگاه کرد:

"تو که بابا از خر نرم نمی گذری , حالا واسه ما معلم ناموس و غیرتم شدی بالامجان "

پدر چشم از " کلیدر" بر می دارد:

"چیه باز رفتی بی سیم نجف آباد و نظام آباد؟"

"تقریبا""

"این کلیدرم به درد قهوه خونه ها می خوره , نقلش بهتر از خوندنش, این نوع کارها رو شریعت هم دوست داشت , یادش به خیر "

"شنیدی شریعت؟ امامعلی حبیبی نماینده مجلس شد"

آقا سربعت داشت شاهنامه می خواند . عصبانی شد:

"بله چنین مجلسی امامعلی حبیبی و مجید محسنی هم باید نماینده اش باشند , نماینده های شاه فرموده , همین روز ها جناب شعبان جعفری هم سر از مجلس در خواهد آورد"

راه افتادند . صف سینما الوند تا یخچالی های پشت سینما کشیده شده بود. پدر خوشحال بود. آقا شریعت با آنکه پدر اصرار کرده بود, نیامد:

"ما ببر مازندران خود فروش نداریم . ایکاش یک جو غیرت غلامرضا تختی را می داشت , اگر این ببر است پس آن مرد چیست ؟ یکی نیست به این بلانسبت ببر مازندران بگوید آخه مگر تو چی کم داری؟ پول که داری , شهرت هم که داری , دیگه این در یوزگی یعنی چه ؟"

"احترام سادات صدای اش در آمد:

"باز این منورالفکر شروع کرد به حرص و جوش خوردن , حالا چرا بند کردی به این فلک زده , خیلی ها هستن که پول و شهرت دارن اما عقل ندارن , اینم یکیش "

از سینما که بر می گشتند , مرادشنیده بود چند نفری می خواندند و می خندیدند:

"ببر مازندران , باقالی یه من یک قران"

به آقا شریعت گفت . قهقهه زد آقا شریعت:

"البته اصل مطلب این است " چپ چس مازندران , باقالی یه من یک قران " وجهه تسمیه این شعار راهم بنده نمی دانم , اما منظور آن جماعتی که از سینما برمی گشتند به احتمال این است که باید بسیاری از نماینده های مجلس را باقالی بارشان کرد , که البته حیف باقالی , به نظر بنده پهن مناسب تر است"

آقا مصدري از کوره در رفت:

"این کون سوزه شما خوب بشو نیست شریعت , طشت آب یخ هم کار ساز نخواهد بود , تو آدمی نیستی که از خودت بهتررو بتوونی ببینی, اینا سرمایه های این مملکت ان , هدف شان خدمت به مردم است , چرا جفنگ می گویی , خود فروش شما توده

نفتی ها هستین نه قهرمان بزرگی مئه حبیبی"

و آقا شریعت خندید:

"بفرمایید سرمایه های یک سلطنت ورشکسته , مملکتی که سرمایه های اش چوب حراج به خودشان می زنند , ریاست اداره مالیه اش هم باید یک نابغه ای چون جنابعالی باشد جناب مصدری "

احترام سادات شروع کرد:

"والله سگ همین حبیبی و مجید محسنی می ارزه به صد تا از اون نماینده های مثلاً" درس خونده که چس افاده شونو طبق طبق ام نمیشه کشید , اینا از چیزی که خبر ندارن درد مردمه , اما از اون شعبون بی مخ لش خیلی بدم میاد , این یکی دیگه به درد هیچ مجلسی نمیخوره حتی مجلس عزاء , مرتیکه ی نفرت المجالس , باز اقلاً" حبیبی یه برورویی داره این قزمیت تصادفی که اونم نداره"

کنار رودخانه ی ماین قدم می زنند , حاشیه ی خیابانی که " اوفن باخ" را به فرانکفورت وصل می کند , پر درخت و زیبا ست . پدر از نظام آباد می گوید , از کله پزی سر خیابان عظیم پور , از سیراب مشمت اسمال , و باز از جلال زاغول و علی دله که به قول پدر قیافه هاشان هم بوی الرحمن گرفته است . ساختمانهای آن سوی خیابان نگاه پدر را می قاپد:

"نیگا چقدر شبیه باشگاه جعفریه , راستی شعبون بی مخ کجا ست ؟ زنده ست ؟ شانس آورد در رفت والا تیکه تیکه ش می کردن"

ناصر خسرو پیاده می شد , باب همایون و کوچه پشت قورخانه و بعد خیابان ورزش . گاه از توی پارک شهر می رفت . " دبیرستان فرهمند" اول خیابان شاهپور بود . گله به گله خاطره کاشته بود انگاری . کوچه قورخانه و مطب دکتر کرمانشاهی که دست خرد شده اش را بسته بود , باشگاه جعفری , ورزشگاه محمد رضا شاه , بوی لنگ حمام سر کوچه ی شاهپور , تاتر سنگلج , سرد خانه پزشکی قانونی و :

"این شعبون بی مخ ول کنم نیس , چپ و راست کره روی نون شاه و دربار می ماله"

"پسرش تو دبیرستان ماست , رفوزه شد , باباش اومد واسه ش نمره گرفت , از صدم کمتر رضایت نداد"

آقا شریعت پوزخند زد:

"حامی سلطنت باید هم یک همچین جانوری باشد , این دبنگ با اجامر و لشوش و نشمه های اش مصدق بزرگ را به زیر کشیدند"

آحترام سادات هم دل خوشی از شعبان جعفری نداشت:

"مرتیکه ی خیک گه , امیدوارم روسیاه از این دنیا بره و نخ کفن شو بریسه , مرتیکه میدونه مرگ از مژه به آدم نزدیک تره واسه نواله ی اون شیکمه کارد خورده ش مئه سگه دم کله پزی دنباله یه ذره آشغال کله و غ و غ می کنه "

"خوشمان آمد احترام سادات , یکبار هم که شده حرف درست حسابی زدید"

"خبه خبه , خوشت اومد پاشو برو حموم , من اگه می دونستم تو خوشت میاد این حرفارو نمی زدم"

برای مراد اما ورزشگاه محمد رضا شاه , پر خاطره تر بود .

"آقا میشه مارو باخودت ببری تو"

"نه بچه , باید بلیط بخری"

"شما منو ببر فوقش رام نمیدن دیگه"

گاه شانس می آوردندو مسابقه را بدون بلیط می دیدند . آن شب اما شب بد شانس بود . هردری زدند نشد . مرتضی جوشی شده بود .

"بیا بریم بابا ولش کن , امشب بز آوردیم"

"نه وایسا آخرش که بشه درارو وا می کنن , اقلاً" یه ذره شو می بینیم"

و یک نفر از پنجره بزرگ ورزشگاه که رو به پارک شهر باز می شد , برای جمعیتی که توی خیابان ورزش و پشت در ورزشگاه مانده بودند , گزارش می کرد:

"یه خمشو گرفت , جا کنش کرد , حالا سگک نشست , نه رفت سراغ فیتیله پیچ"

"میگن این سید عباسی از اون بچه پررو هاس , موحدم میگن شیشه خرده داره"

"غلط کرده هر کی گفته , در دروازه رو میشه بست دهن مردم نمیشه , پشت سر شاه کوس زن شاه , اگه راست میگن بیان جلوشون بگن , مخصوصاً" موحد , میگن خیلی آقاس"

"لابد واسه اینکه همشهریه باباجونته , شما کله ماهی خورا خوب هوا همدیگه رو دارین"

"آخه از گل , بابل و بابلر چه ربطی به رشت دارن"

"واسه ما از قزوین تا نزدیکای مشهد رشت حساب میشه"

پدر بار سفر می بندد .

"خب این شب آخرم بریم یه سری سراغ آجو بشکه ی میدون راه آهن و بعدشم برنامه ی خدا حافظی با گوته"

"شاید شانس بیاری باز زنه بیاد تو خیابونو راه بندون کنه"

"نه بابا ، ما اگه شانس داشتیم تو اون مملکت متولد نمی شدیم"
زن ها ردیف کنار " کایزر اشتراسه " ایستاده اند. پدر اما آرام و غمگین چشم به سنگفرش های راه اش دارد. گاه سعید را نصیحت می کند:

"درس رو جدی بگیر پسر و سیاست رو شوخی ، اگه می خوای سیاست کنی برای این مملکت بکن نه برای اون خراب شده ، اون مملکت درست بشو نیست ، اونموقع که دوازده امام و هزار تا امام زاده و یه شعبون بی مخ داشتیم اونطوری بود ، حالا که سیزده امامه شده با بیست سی هزار امام زاده و میلیون ها شعبون بی مخ حزب الهی "
سعید می خندد.

زنی معتاد گوشه ی خیابان ولو شده است . پدر می ایستد و نگاه اش می کند ، و کله تکان می دهد.
"حیف از این جوونی و خوشگلی نیست ؟ "

دور و بر آلونک های " گود عرب ها" و شیره کش خانه های اش ولو بودند. با غلام لشه و مرتضی و عباس مگسو رفته بودند ، قرار بود سری هم به شهرنو بزنند . کت گل و گشاد پوشیده و کفش پاشنه تخم مرغی به پا کرده بودند که گنده تر و مسن تر نشان بدهند. پاسبانی جلوی شان را گرفته بود و بر گردانده بودندشان.
"سن شما قد نمیده ، هری "

و چند سالی بعد با جلال زاغول و خلیل چپول و رضی افجه ای می رود تا سری به شهرنو بزند. جلال زاغول پیکان جوانان اش را برق انداخته بود. شیشه رنگی ، چراغ های گاوی و بزرگ، رینگ و لاستیک پهن ، بوق شیپوری ، نازبالش و مخده های رنگارنگ پشت شیشه ی عقب ، و زنگوله و منگوله و تسبیح آویزان به آینه جلو:
"ماشینه مونم شهرنوبی شهرنوبه "

جلال زاغول بزرگ شان بود و وارد ، بارها شهر نو را تجربه کرده بود و راه و چاه را می دانست:
"سیگاری چند؟"

جوان های پیرنما ، زن و مرد، چرک و استخوانی پای درهای هرخانه چمباتمه زده بودند. پا به درون یکی از خانه ها که جلال زاغول می شناخت ، گذاشتند. سبز و پر گل ، تبریزی های بلند و پر گنجشک حصارش بودند. دو تخت چوبی ی مفروش دوروبر حوضی بزرگ و پرماهی . کنج حیاط دو مستراح با ردیفی آفتابه به رج در کنار دو شیر آب . روی تخت ، چند نفری نوبت گرفته بودند.

نوبت مراد شد. زن لخت روی تخت دراز کشیده بود ، چرت می زد . یکی دو دقیقه ای ایستاد و بیرون زد.
"به این زودی کارت تموم شد ، خروسی ام حال می کردی باید بیشتر طول می کشید".
زن سر از اتاق اش بیرون آورد:

"نه بابا بلد نیس ، شاهدونه لازم هس. بایس زیرش جک بزنه ، بهتره ببرینش دوچرخه سازی رضا عنه ، بذارش تو طشت تا سوراخشو پیدا کنه و پنچری شو بگیره ، اگه ببرینش پیش نوه حسین آقا شیخ دوچرخه ساز دیگه بهتر ، دکونه شم کنار مستراح شمس العماره ست"

جلال زاغول به زن براق شد:
"دیگه خفه نمکدون"

و زن ساکت شد.

تا به " کوچه اسلامی " برسند ، مراد را دست انداختند. حاج جبار داشت مغازه سبزی فروشی اش را می بست:
"این حاجی ام نسناس هر روز دراز تر میشه ، شده نردبونه دزدا لامصب"....
جلال زاغول حرف خلیل چپول را قطع کرد:

"حضرت محمد صلی الله بی خودی نگفته که درازا مغزشون زیر پاشونه"

"البته حضرت چیزای دیگه ای هم گفته ، مثلاً" گفته از کوتوله ها و زاغولا بترسید و از آن ها فاصله بگیرید"
"والله راست گفته نمونه ش همین اوس دسته خر کفاش ، ببخشین اوس اصغر کفاش، یا همین زاغول خودمون"
و جلال زاغول یک پس گردنی نثار گردن رضی افجه ای کردو خواند:

"کلا" قصیرا" مودی ، الا علی ، کلا" طویلا" احمق ، الا عمر "
پدر خواب اش نمی برد.

"این شب آخر دوست دارم بیدار باشم"

و تا دم دمای صبح می نشینند . پدر روی مبل خواب اش می برد.
"دلم واسه این پرنده هام تنگ میشه"

پرنده ها بیدارش می کنند.

"از بس از بی سیم نجف آباد و نظام آباد حرف زدیم کلی خواب بلبشو و قرو قاطی دیدم . سال ها بود خواب شریعت رو نمی دیدم ، خواب امام زاده داود رفتمونو دیدم ، تمام راه مسخره بازی در آورد و خندید و خندوند ، بیشتر از چهل سال از اون موقع می گذره ، یادشریعت بخیر. خواب اون جواد کیگایی رو هم دیدم ، می دونی اونم الان جلادی شده مثل جلال

زاغول و علی دله , دیده بودن تو میدون هفت تیر چند تا جوونو که شلاق می زدن , شلاق زن این دبنگه بی ناموس بوده , اینجوری می خواد کثافت کاری هاشو ماستمالی کنه , دزد , هیز , مال مردم خور , خایه مال رژیمن شاه , ترسو و جواد کیگایی جمع شان کرده بود ببردشان امامزاده داود , واسه خنده می رفتن و یک جورایی هم کوهنوردی حساب می کردند. عباس مشکی کنار مراد نشسته بود:

"می دونی چرا همه ی کیگایی ها چشاشون چپه ؟ , میگن دشمنای یکی از اماما , یا امامزاده ها دنبال آقا بودن که پیداش کنن و ترتیبشو بدن , آقا میاد تو کیگا قایم میشه , دشمنی که وارد ده میشن از کیگایی ها می پرسن آقا رو ندیدن ؟ , کیگایی ها با چشم اشاره می کنن که آقا اونجاست و جای آقارو لو میدن , آقارو می گیرن و ترتیبشو میدن , میگن از همون موقع چشم همه کیگایی ها چپ شده"

راه افتاند. جلال زاغول یکریز حرف می زد:

"اینده دیگه می خوام به" سنگ مثقالی "یه سنگ بچسبونم , میگن اگه بتوونم حاجتم بر آورده میشه" عباس مشکی خندید:

"حاجت چند تا زن شوهر داره ؟"

و خنده ی همه جلال زاغول را هم به خنده انداخت. مرادهنوز می خندید :

"این دیگه چه حکایتی یه , سنگ چند خرواری رو میگن سنگ مثقالی , همه چیه ما عجیب غریبه , حتی اسم گذاشتنمون"

"راست میگن ها , واسه کورا اسم می داریم " چراغعلی " , واسه کچلا اسم می داریم " زلفعلی " , نیگا , این یارو بچه

پرروی خیابونه گیتی رخ اسمش رستمه , بچوسی می خوره زمین , اونوقت بهش میگن رستم"

"دفعه ی قبل که رفتیم امامزاده داود خیلی با حال بود , غیر از قاطر سواری , که لامصبا از لبه ی پرتگاه ها میرن و برق از

کون آدم می پروونن , با " آب حیات " ی ام حال کردیم , بعدم با توت و شاه توت , اما از همه چی با حال تر رضی افجه ای بود. تنگش گرفت , رفت کنار رودخونه پشت یه درخت خیر سرش گنبدی ساخت , بعدش خودش با سنگ و کلوخ پاک کرد ,

بچه ها بهش گفتن بد افجه ایه مشنگ چرا خودتو با سنگ و کلوخ پاک کردی ؟"

سرحال و شنگول گفت:

"اسلام میگه اگه جایی خرابی کردین و آب نبود بایس خودتونو با سنگ و کلوخ تمیز کنین , بهش میگن طهارت سنگی

کلوخی"

"آخه مرد این مال وقتیه که آب نباشه , تو که خیر سرت بغل رودخونه خودتو خلاص کردی , آره یه وقتایی کنار مستراح ها

سنگ و کلوخ میذاشتن , واسه اینکه آب نبود اما".....

عباس مشکی حرف جلال زاغول را قطع کرد :

"حالا بابا و لش کنین , چقد همش می زنین , گلاب قمصر که نیس , راستی جواد کیگایی کجاست , ناکس خودشو گم و گور

کرده "

"حتمی رفته تو صحن امام زاده داود اطو کشی , این چپ چس آخرش سوسک میشه"

فرج را استمنا کور کرد!

دکتر فرانتس مولر روانپزشکی خبره و با تجربه در امور مربوط به مسایل و مشکلات جنسی ست. او به سوال های شنوندگان و بینندگان برنامه اش پاسخ می دهد. برنامه های دکتر مولر از پربیننده ترین برنامه های رادیویی و تلویزیونی ست. برای ملاقات حضوری با دکتر مولر می باید یکسال در نوبت ماند. دکتر مولر هم نظر با پزشکان و روانپزشکان و روانشناسان و رفتارشناسان جهان تاکید می کند که:

"علم پزشکی، روانپزشکی، روانشناسی و رفتار شناسی ثابت کرده است که استمنا در پسران و دختران عملی طبیعی و گاه ضروری و مفید است، و هیچگونه عارضه جسمی و روانی ندارد"

"به حق چیزای نشنیده، خجالتم خوب چیزیه، این دکتر صالح باید مدرک دکتر اشو بذاره در کوزه آبشو بخوره، الاغی ست این مرد که کتاب بارش کردن، مرتیکه به حاج احمد آقا گفته کوری فرج الله ربطی به استمنا نداره، اصلاً" پاک منکر این شده که استمنا چشم رو ضعیف می کنه و زیاده از حدش آدمو کور می کنه، یه کلمه هم از حروم بودن این عمل و گناه هاش به حاجی نگفته، حاجی ام عینه بز اخوش، صم وبکم گوش کرده و پول ویزیکش ام داده و اومده بیرون، البته جناب دکتر زرنک تر از این حرفاست، اگه می گفت استمنا ضرر داره و یکی از ضرراشم ضعیف شدن و کورشدن چشم هست، با اون عینک ته استکانیش دست خودشو رو می کرد"

عمو عسگر لبه حوض تشسته بود. روی تخت زیر درخت سیب قندک جا نبود، پدر، حاج جلیل، آقا شریعت و آقا مصدري چهار گوشه تخت نشسته بودند. زن ها توی اتاق جمع بودند. عمو عسگر جای توی نعلبکی اش را فوت کرد:

"حالا حاج احمد آقا از کجا فهمیده که بچه ش اهل بخیه ست و می زنه"

"دیدم، چند بارم پسره ی خرس گنده رو بد جور کتک زده، همچی زده تو گوشش که پرده یه گوشش پاره شده، اما افاقه نکرده و به قول شما بازم می زنه"

"نظر بنده این است که دکتر صالح درست می گوید، اگر قرار بود استمنا چشم را ضعیف و کور کند حی الحاضر هر پنج نفر ما می باید کور باشیم، که ملاحظه می کنید حتی یک نفر ما عینکی هم نیست، وانگهی حاج جلیل گرامی من گمان نمی کنم این ثقة الله اسلام رضوی، پیش نماز مسجد لرزاده که عینک ته استکانی می زند، و یا سید رضا مداح که نابینا شده است اهل لذت بردن از زندگی باشند و سوی چشمان شان را فدای استمنا کرده باشند و"..... آقا مصدري حرف شریعت را قطع کرد:

"شریعت از خودت مایه بذار، کافر همه را به کیش خود پندارد"

عمو عسگر با طعنه و نگاهی چپ چپ به آقا مصدري گفت:

"یعنی چی؟ یعنی شما تا حالا نزدین؟ با صفا یه چیزی بگو بگنجه"

غیر از حاج جلیل، بقیه خندیدند:

"شمام حاج آقا با این ژست گرفتنتون می خواین بگین اهلش نبودین و نیستین و نزدین؟"

"دست وردار عسگر آقا، حرف رو عوض کن"

"شما شروع کردین حاج آقا"

"حالا حاج جلیل گرامی بد نیست توضیح بفرمایید که چرا اینکار گناه و معصیت دارد، مگر چه عمل خلافی انجام می شود، اهل علم می گویند نه فقط ضرر جسمی و روحی ندارد بلکه گاهی مفید و خوب هم هست، چرا این کار را برای دیگران زهرمار می کنید، اگر بد است شما و اهل دین امتناع کنید و به قول عسگر آقا نزنید، باقی را به حال خودشان بگذارید، مگر نه اینکه هر کسی را توی قبر خودش می گذارند."

"جناب شریعت، اولاً" ضرر داره، روایات و احادیث فراوانی برای ضرر های این کار هست. آن اهل علمی که شما از آن ها دم می زنین بهتر است بروند غاز چرانی، ما عالم تر از پیامبر خدا و امام ها و کسانی مثل باقر مجلسی و مجتهدین حوزوی نداریم، برین توضیح المسایل و کتاب های اینها را بخوانین، در ثانی جوان ها وقتی از این کار برحذر بشن به ازدواج رو میارن"

عمو عسگر خندان رو به حاج جلیل کرد:

"حاجی جون آخه اینکار که فقط کار جوونا نیس، زن و بچه داراشم می زنن، پیر و پاتالام اگه بتونن می زنن، همه جورشو می زنن مگه نه جناب استاد شریعت؟"

"حق با شماست عسگر عزیز، منتهای مراتب بنده متوجه نشدم منظور شما از همه جورش را می زنند چیست، توضیح بفرمایید لطفاً"

"البته در حضور شما جسارته اما جلق زدن جور های مختلف داره، مثلاً خشک، تر، با صا"..... حاج جلیل عصبانی از جا بلند شد:

"بسه دیگه مزخرف گویی و اهانت به دین مبین , آخه"....

عمو عسگر با خنده حاجی را سر جای اش نشاند:

"اصلا" بگذریم بابا , خواستیم یه ذره مزاح کنیم , اهانت به دین مبین دیگه چه صیغه ایه ما داریم از جلق زدن حرف می زنیم به دین مبین کاری نداریم , به دل نگیرین , بریم سر یه موضوع دیگه "

و زد زیر غزل:

"دوستان گرد من آید که من آن دارم

عجب این است که این تحفه فقط من دارم"

صدای احترام سادات توی حیاط پیچید:

"مگه این عسگر باز نجسی خورده ؟"

عمو عسگر با صدای بلند خندید:

"نجسی نخوردم , داریم از کارایی که شما دوست دارین حرف می زنیم"

آقا شریعت هم پشت بند عمو عسگر آمد:

"منظور کارهایی ست که شما در جوانی انجام می دادید و درحال حاضر هم انجام می دهید, کارهای مفید و مورد علاقه تان را عرض می کنم"

"کار مفید و مورد علاقه من در جوانی و پیری اینه که شما زیپ دهنه تونو بکشین و هوارو کثیف نکنین , شیر فهم شد جناب چستاد؟ "

و مراد پای تلویزیون خواب اش برده است. برنامه های دکتر مولر را آخر شب ها پخش می کنند. بچه ها نمی باید این برنامه را ببینند. اهل کلیسا هم چشم دیدن دکتر مولر و برنامه اش را ندارند.

"شنیدی ؟ دیشب , آخر شب صادق از رو پشت بوم توخونه ی هوشنگ اینا رو دید می زده , دیده آبجیه هوشنگ با دختر خاله ش دارن با هم یه کارایی می کنن , لخت و پتی بودن "

"لابد طبق می زدن"

"ببینم این دختر و زنا از اون کارایی که ما می کنیم , می کنن؟, یعنی می زنن ؟"

"مگه اونا آدم نیستن , معلومه که می زنن, اما کمتر , واسه همینم عینکی و کور توشون کمتره"

عزیز خودش را وسط بحث جلال زاغول و علی دله انداخت:

"بابا عینکی شدن و کور شدن چه ربطی به اینکار داره , شاهد ؟ خود شما دو تا , نه عینکی هستین , نه کور , جفنگ و الک چرا می گین ؟ , سلف سرویس بودن از همه چی بهتره , بیماری مقاربتی که نمی گیری هیچی با هر کی ام که بخوای می تونی حال کنی , خرج و برجم نداره , دیگه از این بهتر ؟ , واسه همینم شاعر فرموده :

جلق می زن که جلق خوش باشد

جلق دستی همیشه خوش باشد "

"غربتی مگه پایی اشم هس ؟"

علی دله جواب جلال زاغول را داد:

"تو ده بابای عزیز , تو طاله قون پای ام می زنن"

عزیز عصبانی شد:

"از کی شنیدی ؟ از آبجیت یا از مامان جونت؟"

محمد شروع کرد , امان نداد علی دله جواب عزیز را بدهد , می دانست که پکه به دو خواهد شد:

"این اسلام اومده فقط برای حال گیری , آخه چیکار به این کارا داره ؟ از ترس عینکی و کور شدن و گناه های کبیره و صغیره هر دقه که ما اینکارو کردیم دو سه روز فکری شدیم , که خدایا این چه غلطی بود کردیم , زهر مارمون کرده , ده دقیقه لذت خیالی ی با ترس و لرز و بعدشم چند روز افسردگی و احساس گناه , من که از این اسلام سر در نمی آرم , به همه جا و همه کاره آدم کار داره , مستراح , رختخواب , سوراخ ها , زواید , خلاصه به همه چی و همه جا کار داره , ما نفهمیدیم این دین و مذهب یا اداره آگاهی و ساواک ؟ "

پیش از آنکه جلال زاغول شروع کند , عزیز شروع کرد:

"ده دقیقه ؟ بابا تو وضعت خیلی خوبه"

"اون وضعت خوب نیست , وضع تو خرابه , واسه اینکه وضع توام خوب بشه بایس بدی چاله پشتتو پر کنن"

جلال زاغول دلخور به نظر می رسید:

"حالا دیگه شمام با خوندن دو تا کتاب بیس سی صفحه ای و دو تا گوزنامه به اسلام ایراد می گیرین , یعنی شما از خدا و پیغمبر خدا و اماما و امام جعفر صادق و مجتهدین و روحانیون بیشتر حالتیونه ؟ خوبه والله , شیکمه

خالی و گوز فندقی"

"ببخشین حضرت بحر العلوم , ما می گیم اگه این حرفا درست باشه اولین کسی که باید عینکی و کوربشه خود تویی , نا

سلامتی خودت گفתי روزی سه چهار دفه می زنی , تازه غیر از حال و حوصلت با دخترا و زنای شوهر دار و پسر بچه ها و مردای زن و بچه دار, مگه غیر از اینه ؟"

جلال زاغول برای دست به یقه شدن به طرف عزیز خیز بر داشت , محمد و مراد و علی دله نگذاشتند .
و چیزی به " استکهلم " نمانده است . عشق دیدار با دوستان و رفقای قدیمی قند در دل اش آب می کند .
"چه آسمون و ابرهای قشنگی, چقدر سقف آسمون اینجا کوتاه ست , میشه ابرهارو با دست گرفت ؟ چه شکل و شمایل های عجیب و عریب و قشنگی"

رانندگی تو جاده و ظرف شستن آدم را به گذشته ها پرت می کنند , چرا ؟
آسمان جاده فیروزکوه و ابرهای زیبا اما دور از دسترس اش حیرت زده اش کردند . انگاری سقف آسمان بلند تر شده بود .
آزاده دست پشت دستش سراند :

"چقدر آسمون قشنگه , اون تپه رو نیگا , خدای من چقدر زیباست , اون کلبه , اون گل های وحشی , اون پرنده و"
هر چیز زیبایی که می دید جار می زد , می خواست زیبایی ها را با دیگران تقسیم کند .
به دماوند که می رسیدند , دوران کودکی می آمد , و ننه جون به دنبال اش .
برای پروانه خواستگار آمده بود :

"ننه , آش کشک خاله س , بخوری پاته , نخوری پاته"
صدای آقا شریعت در آمد :

"این خانم هیچوقت ضرر المثل ها را به جا و درست استفاده نمی کند , بهتر است گفته شود این شتری ست که در خانه هر کسی می خوابد , الحق هم مقایسه خواستگار با شتر بامسما تر خواهد بود , وانگهی خانم جان این دختر هنوز پانزده سال دارد , بگذارید درس اش را بخواند , من نمی فهمم این پدر عدلیه چی چرا سکوت کرده است و دم نمی زند"
احترام سادات غر زد :

"باز این آقا ایرادی خودشو نخود آش کرد , معلوم نیس از کدوم سر طویله در رفته , تنها راهش اینه که دک و دهنشو حسین خیاط بدوزه "

و حسین خیاط بی سیم نجف آباد برادر حسن خیاط سه راه عظیم پور نظام آباد بود , که داشت از پشت ویتترین مغازه اش برای " زینعل خله " شکلک در می آورد . حسن خیاط از سیاسیون قدیمی بود و خیاطی اش پاتوق سیاسیون هم سن و سال خودش . آقای گرگانی , پدر محمد یکی از این سیاسیون بود :

"خیالت راحت شد حسن آقا , اوضاع " پیمان سنتو " هم روبراه شد و کمر بند سبز علیه کمونیسم بسته و سفت شد , یاد آیزنهاور هم به خیر که تز های تمامیت ارضی و استقلال ملی بدهد و اعلیحضرت برای خوش رقصی هم که شده تا خایه های مبارک دولا شود .

حسن خیاط می دوخت و حرف می زد :

"می خواهد همه کاره ی منطقه شود و سر آمد کشور های این طرف"

"قاج زین را بگیرد اسب سواری پیشکش اش . به قول شاعر :

اگر دانی که نان دادن ثوابه

تو خود می خور که بغدادت خرابه"

"می بینی جناب گرگانی که تازگی ها چقدرم شق و رق شده ."

"ایکاش کج و کوله می بود و کارها را درست پیش می برد , به قول قدما ایکاش کج می نشست اما راست می گفت . بله استاد حسن دیدم , دو انگشت شست و ابهام اش را توی جیب جلیقه اش کرده و با هشت انگشت دیگرش به سلامتی ملت ثروتمندی که در فقر و اختناق زندگی می کند , روی سینه مبارک ضرب گرفته"
عزیز صدای شان زد :

"بچه ها بیاین زینعل خله باز زده به سرش"

و زینعل خله وسط خیابان راه بندان کرده بود . آلت تناسلی اش را در آورده بود و به آن اشاره می کرد و داد می زد :

"زندگی ؟ زندگی ؟ سرش به این گندگی , زنده باد اعلیحضرت همایونی"

مراد سراغ عزیز رفت :

"عزیز این از تو حرف شنوی داره , برو بیارش پیاده رو , والا الانه آجانا می رسن و می برنش کلونتری آش و لاشش می کنن"

عزیز رفت , دست اش را گرفت و آوردش پیاده رو و کنار قهوه خانه نشاندش . جای برای اش آورد . سر به سرش هم می گذاشت :

"هی زینعل , دوست داشتی شاه می شدی اما یه چیزی مثل برج ایفل تو کونت بود ؟"

"آره والله , از برج ایفل بزرگترم بود , بود , بی خیال"

"هی زینعل , دوست داشتی رییس جمهور امریکا می شدی اما یه معامله تو پیشونیت بود"

"آره والله , می دونی چرا آقا عزیز؟ واسه اینکه تخمام می افتاد رو چشم اونوقت به جای دیدن تو اونارو می دیدم , اقلا" از قیافه تو که بهترن "

مراد سر زیر گوش عزیز برد:

"اینقدرام که میگن دیوونه و کم عقل نیست , دیدی چه جوری حقت رو کف دستت گذاشت"

عزیز دماغ و تو لب شده بود. زینعل خله خداحافظی کرد , هنوز اما چند قدمی نرفته بود که برگشت:

"اینقد منو دست نندازین , بخت اگه یارم بود من الان شاه مملکت بودم , بخت با من نبود, نمی خوام بی تربیتی کنم , اما اگه بخت من بخت بود چیزم قد درخت بود"

"عجب , تو چند دقیقه قبل جلو چشم زن و بچه مردم معامله تو پرچم کرده بودی و تظاهرات راه انداخته بودی و شعار می دادی حالا واسه ما آقای ادب شدی و نمی خوای بی تربیتی کنی ؟"

زینعل را خوش نیامد. به عزیز برآق شد:

"برو بابا نون و پیازتو بخور و بچس"

"گلاب به روت, نون و پیاز نخورده آماده دارم , بدم خدمتون؟"

مراد از کوره در رفت.

"عزیز ولش کن , اینقدر باهاس دهن به دهن نشو , تو که از اون دیوونه تری "

"این خوار جنده حقشه ببرنش کلونتری باطوم تو کونش کنن , حقشه"

مراد دلخور از دست عزیز به خانه برگشت. مادر خیاطی می کرد :

"یه دختر خانومی به اسم هاله تلفن کرد, گفت باهات کار داره"

"بهش تلفن می کنم"

"فضولی می کنم , اگه دختر خوبیه نامزدش کن , هم دانشگاہیته؟"

"نه مادر همکلاسیم نیست , وانگهی کو دختر خوب ؟ تازه شم هنوز واسه من زوده , وقتش نشده"

"خبه خبه, حتمی یه دختر می خوای مئه پنجه ی آفتاب, به نجابت فاطمه زهرا, زن اگه می خوای بگیری بایس وسواس

مسواس رو بذاری کنار, مریم مقدسش مادر با یوسف نجار بود, بعد گفتن کار روح القدس بوده , تازه شم شما مردا مگه دست

نخورده و پاک و پاکیزه می مونی ؟"

"فاطمه زهرا چی ننه ؟"

"استغفرالله بگو و زبونتو گاز بگیر. خلاصه از همین دخترای دور وبر خودت یکی رو جور کن , از شانزه لیزه کسی واسه

ت دختر نمی فرسته , تازه شم شانزه لیزه ای ها که از تو مدرسه یه یوسف نجار دارن"

مادر ول کن نبود:

"حالا این هاله مئه اسمش خوشگلہ ؟ آخه می دونی ننه ماها دیگه چشممون ترسیده , همیشه رو چیزای نا جور اسمای

خوشگل می داریم , نیگا دختر سیاه سوخته ی میهن خانم اسمش مرورایده . دختره خوشگل باشه بد نیست اما عقل و شعور

درست حسابی داشته باشه بهتره , یه موقعی می گفتن دختر نازش به جهازشه , حالا میگن دختر نازش به خوشگلی شه , من

میگم نازش بایس به عقل و شعورش باشه و "

که صدای بتول خانم توی محله پیچید:

"مادر سگای حرومزاده خجالت بکشین, مگه خودتون خوار و مادر ندارین ؟"

مراد خودش را به کوچه رساند. جلال زاغول و علی دله , از خنده روده بر, به طرف ته کوچه اسلامی می دویدند. " چی

شده ؟ چیکار کردین ؟"

"هیچی بابا , ما پشت پنجره خونه ی جواد هرکول , اونم پشت حصیر وایساده بودیم , حواسمون نبود , یهو دیدیم یکی جیغ

زد , فکر کردیم اتفاقی افتاده نیگا کردیم دیدیم بتول خانم کون برهنه داره تو حوض حیاطش آب تنی می کنه و به ما فحش

میده , مام زدم به چاک, البته جواد ریغو دیده بود اما به ما چیزی نگفته بود خودش داشت حال می کرد "

جواد هرکول هن هن کنان آمد:

"خیلی سه شد , اگه به شوهرش بگه چش و چالمون در اومده ست , شوهرش زرنکه رشت بوده"

"هیچ گهی نمیتونه بخوره , بره جلو زنشو بگیره که لخت مادر زاد هر روز نره تو حوض"

عزیز و محمد و عباس مشکی هم سر رسیدند:

"تابستونا کارمه , هر روز سر ساعت دوازده . خریدم کردم , ازدهنم در رفت به این جلال زاغول و علی دله م گفتم , ناکسا

گفتن امروز اینام بایس بیان ببینن والا لاپورت میدن , مام گفتیم باشه , ساکت داشتیم حال می کردیم , بتول خانم دولا شد

صابونشو از لب پاشوره ی حوض ورداره که جلال زاغول نا مرد طاقت نیاورد و با صدای بلند گفت آخ جوون , بتول

خانوم فهمید و داد و بیداد راه انداخت"

جلال زاغول زد پشت جواد هرکول , که پوست و استخوان بود:

"اگه باز آب تنیش به راه بود مارو خبر کن , تنهایی حال نکنی ها . لامصب ببیدین عجب بدنی داره , مٹ پنجه ی آفتاب , طلا

، طلا، طلا، بیدین چه کرده"

عزیز سر نزدیک گوش مراد برد:

"حالا فهمیدم چرا این هرکول اینفده ریغو از آب در اومده، هر روز می زنه، اما چرا عینکی و کور نشده الله و اعلم" بهار می خواهد برود، تبعیدی کوچولویی که مراد سال ها برایش نقش پدر بازی کرده است. پدر بهار زندان بود، آزاد شد، و راهی امریکا هستند. پیش از پروازشان مراد بهار را دور وبر فرودگاه فرانکفورت می گرداند:

"دلت واسه من تنگ نمیشه بهار؟"

"نه، اما اگه دل تو تنگ شد بیا پیش ما"

و ودکا به دادش می رسد، مست می کند. سیمین قدیری می خواند: "حرفمو باور ندارن بچه ها....." جلال زاغول و علی دله کنار بساط اوس اصغر کفاش نشستند. اوس اصغر از دست بچه های اش می نالید. علی دله با تسبیح شاه مقصود تازه و نونوارش ور می رفت:

"هرچی اوستا کریم بخواد همون میشه اوس اصغر"

"آره والله، این لقمه ایه که اوستا کریم توسفره مون گذاشت"

"بالاخره بچه ته اوس اصغر، نگران نباش چاقو دسته خودشو نمی بره"

رضی افجه ای هم سرو کله اش پیدا شد، درست موقعی که دختر سرگرد کمالی از تاکسی پیاده می شد، با مینی ژوپ کوتاه صورتی و شورتی قرمز رنگ. جلال زاغول با صدای بلند گفت: "جوون" اوس اصغر را خوش نیامد:

"اگه می خواین از این کارا بکنین دور و بر بساط من نیاین، من تو این محله می خوام کاسبی کنم"

جلال زاغول رو به رضی افجه ای کرد:

"عشقت عجب مالی شده، برو تو کوچه حکیم الهی" دل ناتوری خودشو باخته "رو واسه ش بخون"

"نه بابا این دیگه بدرد نمی خوره، انگشت به سمنو کشیدی آقا جلال؟ باز میشه و مته برق جمع میشه، الانه مال اینم همین جور یاست، سمنو نشان"

روز بعد از امتحان "برد پزشکی" درمیدان زیبای شهر "مینیا پولیس"، و هنوز گیج وخسته، به جمعیتی که دور استخر وسط میدان جمع شده اند، زل زده است. وانت بزرگی کنار استخرا یستاده است. ماهی های زنده را از بار وانت، که حوضچه ای را می ماند، به درون استخر می ریزند و عده ای از همان جمعیت با قلاب های شان ماهی ها را صید می کنند، سرگرمی شان است.

ماهیکبرها انگاری سوار بر خورشید به صید ماهی مشغول اند. بابلسر بود.

"چه غوغایی کرده غروب خورشید"

"خورشید و آب، و موج های آرومی که قایقارو بازی میدن"

عزیز کباب می پخت و سوت می زد، و گاه آوازی هم می خواند. مراد سر به سرش می گذاشت.

"ایه نفر داره خر آب میده، چمنم دیده زده زیر آواز"

"باز اقلا" من به آواز خردرچمن بلدم، توجی بلدی شیر برنجه بد بابل"

محمد و داش علی از سیاست می گفتند و از چریک ها. عزیز زغال و کباب باد می زد، و می خواند:

"خر و سنبل الطیب و گل گاوزبان،

نزد ایرانیان است و بس.

این مرغ ماهیخوارم جونوره عجیبی ی، آب نمی خوره خیال می کنه اگه آب بخوره آب دریا کم میشه"

"جناب بوتیمار مته خیلی از آدمای پولدار می مونه، خسیس ژنتیک و..."

و محمد حرف مراد را قطع کرد.

"عزیز کباب و عرقتو بیار با صفا، چیکار به اون حیوون داری، دیواری کوتاه تر از دیوار اون پیدا نکردی؟"

"بابا شما الانه دو ساعته دارین از حیوونای درنده ای مته نادر شاه و شاه عباس و فتحعلی شاه و رضا شاه و محمد رضا شاه

حرف می زنین، ما اعتراض کردیم؟ تا ما از یه حیوون بی زبون و بی آزار گفتیم صداتون در اومد"

و بساط کباب و عرق را پهن کرد:

"این کباب، اینم عرق، مزه ی لوطی ام خاکه، ببخشین اینجا ماسه ست، البته می خواستم بگم مزه لوطی عرقه چاکه اما....."

"بذار کباب و عرقمونو بخوریم ملک الکوس و شعر، راستی نعناع و پیازچه ت چی شد؟"

"کدوم نعناع و پیازچه، گوشت نیاورده کوفته می خوای با وفا؟"

ما هم فاشیست هستیم

کافه ای دنج و زیبا - چیزی شبیه به کافه خوزستان نظام آباد و هوس میدان عشرت آباد- اما این سوی جهان , در اورلندوی فلوریدا , جنوب شرقی امریکا .

به چشم های گود افتاده ی تورج چشم دوخته است . تورج فنجان قهوه اش را پیش می کشد.

"باهاش شیرم می خوری ؟"

"نه , فقط شکر"

به بازی قطره های بازیگوش باران روی پنجره خیره می شود .

"به چی فکر می کنی مراد؟"

"به یاد بی سیم نجف آباد و نظام آباد و تپیا خورده هایی که امروز نعلین های قهوه ای و زرد واکس می زنند , افتادم . یهو

یاد راجی ام افتادم , نیگا, اون یارورو, اون که کنج خلوت و تاریک کافه نشسته , چقدر شبیه راجی ی, راجی که یادته ؟"

"نه یادم نیست . و چشم از دخترک جوانی که دست روی دست پسرک جوان نشانده و گل می گویند و گل می شنوند, بر نمی دارد. انگار شادی و خنده روی صورت دختر و پسر کاشته اند .

"نیگا چه پستونایی داره این دختر, آدمو دیوونه می کنه"

و به شگفتی و حسرت سر تکان می دهد .

"راجی یادته نیست تورج ؟ راجی که پیاده روی خیابون چراغ برق بساط می کرد و وسایل یدکی بنز می فروخت . راجی

که پنجشنبه ها غروب درست وقتی که کارو کاسبیش سکه می شد , پیش از اونکه هوا تاریک بشه بساطه شو جمع می کرد و

با ترس و لرز به خونه ش می رفت , راجی , که می دونست اونا با تاریکی میان , واقعا" یادته نیست ؟ "

"نه"

و هنوز مات و میخکوب سینه های دخترک است.

مراد قهوه اش را هم می زند .

تابستان بود و شب جمعه, هیبت هنوز شروع نشده بود. پای منقلی که زغال های اش را شیخ علی توی آتشگردان می گرداند

تا گل بیاندازند, استکان نعلبکی ها را توی سینی های کوچک مستطیل شکل و نقره ای می چیدند. قلی وارد شد و خبر را

جار زد:

"جاکش دوزارش افتاده , دیگه زود می زنه به چاک , واسه همینم ایندفعه زودتر رفتیم و حسابشو حسابی رسیدیم و گذاشتیم

کف دستش . دیگه جرات نمی کنه به همشهری هاش بگه بیان اینجا واسه هواخوری و چریدن. خوار و مادر قهوه های نی

قلیونی و زردمبو به جای اینکه گوشت گاو و بخورن و یه جونی بگیرن گاوو می پرستن, از گاوم گاو ترن , خوب شد, بلایی

سرش آوردیم که دیگه همون خراب شده شون بمونن و از کون گاواشون بخورن, آره , ایندفعه خیلی باحال باهاش حال کردیم"

"قلی که یادته تورج؟"

"نه"

"قلی , پسر حاج آقا جوهری , قلی که برادرش حاج ممد رییس هیبت بود, همون هیبت جوانان حجتیه, قلی که هر هفته برو

بچه های جیغیل میخیل و تیغ دار و دعوایی دور و برشواز خیابونای بی سیم نجف آباد و طوس و تیر دوقلو و پا خط ماشین

دودی و خیابون خراسون جمع می کرد و سیرابی شیردون و نون سنگگ گرم مهمونشون می کرد و حرف شو می زد, خب

حرفاشم حاج ممد یادش می داد, یادته چی می گفت؟"

"نه"

و صدای قلی ست توی گوش مراد:

"جاکشه اونکه حرفای حاج آقا ناطق نوری رو گوش نمی کنه و امرشو عمل نمی کنه, حاج آقا ناطق نوری , مته حاج آقا

شهیدی, بزرگ ماست, الکی که لباس پیغمبر تنش نکرده , هر چی میگه بایس گوش کرد و عمل کرد. حاج آقا تا حالا صد

دفعه تو هیبت گفته که این جوکی ها کثیفن , سیک و هندی ننه جنده رو بایس به حسابشون رسید. این جاکشای خوار کوسده ی

خدا شناس حتی موهای کونشونم نمی زنن , طهارتم که نمی گیرن , دیگه نور علی نور, این خوار جنده ها نجسن , اومدن

ریدن به مملکت مون . حاج آقا ناطق نوری گفتن , زدن و ترشوندنشون گناه نداره , خلاصه فردا شب ما میخوایم بریم

سراغشون , هستین یا نه ؟ آجان ماجانم بی خیال , بایس یه کاری کنیم که مسلمون بشن , اگه نه تیکه بزرگشون گوشش شونه,

بایس برن خراب شدشون , خلاصه اگه هستین بسم الله "

و آنقدر به گوش بچه ها می خواند تا که راضی شان می کرد. جمع شان هم جور بود . پاهای اصلی غلام لشه و عباس مگسو

و اکبر خر گردن بودند, جواد غشو از محله ی تیر دوقلو , رضا کون کجه از " پا خط" و محمود لب شتری هم از خیابان

غیائی می آمدند. از محله های درخونگاه و باغ فردوس مولوی و سرچشمه هم سراغ هندی ها و پاکستانی ها می رفتند . مراد

اما نمی رفت , حرف های آقا شریعت را در گوش داشت:

"این کار ها ضعیف کشی ست پسر , این ها مهمان ما هستند , این ناطق نوری دبنگ همان افکار هیتلر را توی کله پر از لجن و گه اش دارد , هیتلر می گفت نژادش بهترین و برترین است و این گشاد کونان گشاد جیب می گویند مذهب شان بهترین و برترین است , دنبال این ها راه نیافت پسر , اگر رفتی کم کم از آدم بودن دور می افتی , از این ها فاصله بگیر پسر" قلی از اینکه مراد با آن ها نمی رفت دلخور بود اما جرات نمی کرد چیزی بگوید . به حساب بزدلی و ترس هم نمی گذاشت می دانست و دیده بود که مراد سرنترس دارد و اهل خطر کردن است , به حساب آقا شریعت می نوشت:

"این گه تو ریش , شریعت توده نفتی نمیزاره مراد با ما بیاد" پای بساط هندی ها که می رسیدند با دست انداختن و متلک گفتن و کلفت بار شان کردن شروع می کردند کم کم بساط شان را بهم می ریختن و "دستش ده" می کردند و بعد بساط را یا توی جوی پر آب می ریختند یا وسط خیابان, تا زیر چرخ ماشین ها خرد شوند. دست آخرم سراغ خودش می رفتند و لت و پارش می کردند: "بز نیم به چاک , دیگه خوارش گاییدس" و این را می گفتند و پا به فرار می گذاشتند.

"راستی , قهوه خونه ی صفای رانندگان چی , اونم یادت نیست تورج ؟"

"نه"

قهوه خانه "صفای رانندگان" جواد خانبابا , قهوه خانه اسم و رسم دار جنوب شهر تهران شده بود, کمر خیابان بی سیم نجف آباد بود , که شد خیابان پارک ولیعهد , و بعد تر خیابان طیب حاج رضایی . قلی توی همین قهوه خانه خبر آورد . جمعه غروب بود. اکثر مغازه ها بسته بودند غیر از نانوائی "تافتونی" ی حاج اسدالله دنبه و کبابی "برادران قمی" و سنگگی آقا سید. مش حسن هم بساط سیراب شیردان اش را پهن کرده بود. جمع می شدند که قلی برایشان سیراب شیردان بخرد, او پول اش را حساب می کرد. مراد زیر گوش غلام لشه گفت :

"حرفاشو از این گوش بشنو , از اون گوش در کن , صفای سیراب شیر دون شو برس, بچه پولداره دیگه , بیه زیادی رو به کونش می ماله"

بدبده های توی حیاط قهوه خانه الم شنگه ای به راه انداخته بودند, صدای قلی اما صدای دیگری بود. پیش از آنکه به قول خودش "ارد آب جوجه" بدهد , با لحنی عشق لاتی شروع کرد:

"بالاخره دخل جاکش خان راجی رو آوردیم, دیروز غروب رفتیم سراغش , سگ مصب بچه شم آورده بود سر بساطش, تا مارو دید فهمید که این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیس , هفت نفر بودیم , زرد کرد چه زرد کردنی , شده بود عینهو ریق اسهالی , بچه شم , ببخشین سگ توله شم داشت آلاسکا به سق می کشید , واسه ما بی خیالی بود, رفتیم سراغش , زود سگ توله شو بغل کرد, آلاسکای بچه ش افتاد رو زمین , حاجی کانت با یه شوت آلاسکا رو انداخت تو دروازه ی جوقه آب , سگ توله ش زد زیر گریه , یه جهود بازی ای در آورد که بیا و ببین. رفتم سراغ راجی و بهش گفتم , چیه بابایی ؟ ریدی تو تنبونت ؟ خب جاکش درب و داغون اینهمه ما چپ و راستت کردیم باز از رو نرفتی و باز اومدی بساط کردی , آخه چرا نمیری مملکت , هری دیگه با با , هری , اومدین کثافت زدین به مملکت ما واسه چی؟ از ترسش نمی تونست حرف بزنه , لباش مته دستاش می لرزید , خلاصه اول با بساطش حال کردیم , با عباس شوت یه ضرب بازی کردیم , بالاخره م بساطش رفت تو جوق آب و وسط خیابون. دیوث همش این ور و اون ور رو نیگا می کرد که شاید آجان ماجانی برسه یا یکی بیاد کمکش , اما کی خایه داشت بیاد جلو , هر کی می اومد جلو ترتیب دهندو می دادیم. خلاصه رفتیم سراغ خودش , سگ توله ش گریه می کرد و جیغ می کشید , فهمیده بود داریم ترتیب دهن باباشو میدیم , یه چپ و راست تو صورتش حال کردم , در جا خون از دماغش زد بیرون , اکبری ام یه لقمه "جان وین" ی زد تو تخمش , آقا راجی گیج خورد و نشست رو زمین, یه لقمه عباس حواله ی کون بچه ش کرد. عباس خیلی با مزه و با حال به توله سگش گفت : " آخه تو دیگه شاف کون برو آدم شو, برو مسلمون شو , مٹ بابای قمرساق نشی سنده ", راجی رو زمین ولو شده بود و بچه شم بالا سرش زر می زد , دو تا لقمه شوت پنالتی ای زدم تو ملاجشو مته شصت تیر زدیم به چاک , فکر کنم الانه تو جهنمه , خلاصه یه هندی ای ساختیم که تو هیچ هندستونی پیدا نمیشه"

قلی رفت سراغ سفارش "آب جوجه" , غلام لشه شروع کرد:

"بدم نیس گاهی ام بریم شمال شهر سراغ خارجیای مامانی , اما بدیش اینه که حاج آقا ناطق نوری گفتن اونا کتاب دارن , با هندی ها فرق می کنن"

رضا کون کچه طاقت نیاورد:

"اونا بابا زدن نیستن , کردنی ان , مو بور وسفید و مامانی , شاید حاج آقاتون واسه همینه که میگه اذیتشون نکنیم و" غلام لشه حرف رضا کون کچه را قطع کرد:

"باز رضا گوزیدی نگن لالی , به بند در اون خلارو"

مراد زد زیر خنده , و چشم های ریزش توی صورت سفید و پلویی اش گم شد. خندان از قهوه خانه بیرون زد.

شب ماجرا را برای آقا شریعت تعریف کرد. آقا شریعت چشم های اش را بست و کف دست بر پیشانی نشاند. هر وقت

ناراحت می شد و به فکر فرومی رفت همین کار را می کرد.

"خیلی بیرحم اند پسر, سنگدل اند, البته تقصیر این ها نیست آن عمامه به سر دبنگ آتش بیار معرکه است. بیا فردا بریم

چراغ برق سری به راجی بزنیم "

پای چشمان اش کبود بود و روی پیشانی اش دو برآمدگی کبود رنگ و بزرگ دیده می شد. وقتی آقاشریعت و مراد را دید ترسید. خیال کرد آمده اند باز بساط اش را بهم بریزند و کتک اش بزنند. خیال اش که راحت شد به حرف آمد. به قول مراد "طوری فارسی حرف می زد که انگار چن تا سیب زمینی داغ چپوندن تودهنش."

گفت: "من که با کسی کاری ندارم, کار خودم را می کنم, چرا با من اینطور رفتار می کنند, چرا؟" آقا شریعت دلداری اش داد: "آن ها یک مشت نادان و تحریک شده اند, شما بهتر است به کلانتری شکایت کنید, لااقل مواظب شما باشند"

"می ترسم آقا, می ترسم لج کنند و بیشتر اذیتم کنند"

به محله که بر گشتند مراد از دهان اش پرید که پیش راجی بودند. قلی, غلام لشه را آنتریک کرد تا با مراد سرشاخ شود:

"رفتین سراغ راجی ی جاکش که چی بشه, خودتو می خواستی چس کنی عوضی ی کون تلق تولوق؟" "ببند گاله رو آفتابه"

نزدیک بود به هم بیچند که سوای شان کردند.

"غلام سیاه چی, غلام تق تق رو میگم, اونم یادت نیست تورج؟" "نه"

فقط راجی نبود, غلام سیاه هم توی "میدان شاه" روزگار تلخی داشت. غلام سیاه را حاج جبار از مکه آورده بود, مراکشی بود, لاغر و قد بلند, فارسی بلد بود و کار های خانه ی حاج جبار را می کرد. برای اینکه بچه ها را بخنداند, می گوزید, واسه همین ام "غلام تق تق" صدای اش می زدند.

غروب بود, دلگیر و سرد, دوروبر بساط سیراب شیردان جمع بودند. قلی از شیرین کاری های اش می گفت:

"خوار جنده زرت و زرت می گوزه, یه مشتمالی بهش دادیم که تا عمر داره یادش نمیره"

یکی دو هفته بعد قلی برو بچه ها را جمع کرد:

"جاکشا میرن سراغ غلام تق تق, ما دیگه سراغ غلام تق تق نمیریم, حاج آقا ناطق نوری تو هییت گفت, غلام تق تق نماز خون شده, اونم چه نماز خونی, میره نماز جماعت, حاج آقا خواسته که اون بره نماز جماعت تا مردم ببینن که مسلمون شده, غلام قبول کرده, اگه قبول نمی کرد تیکه بزرگش گوشش بود, حاج آقا گفت اذان خونه پیغمبرم سیاه بود, بلال حبشی, خلاصه غلام تق تق دیگه از خودمونه, فقط عیش اینه که خوار جنده رنگش زغالی ی و جلو کونشم نمی تونه بگیره"

عباس مگسو پرسید:

"قلی, از حاج آقا ناطق نوری می پرسیدی که بلال ام گوزو بود یا نه؟"

"ببند گاله ی خرو مگس, اگه یه دغه دیگه ار این حرفا بزنی فکت پیاده س, آخه مگس چرا واسه خودت معصیت می خری" مراد خودش را انداخت وسط:

"آخه بلال فروش دیدی که گوزو نباشه, تازه شم چرا ضعیف کشی می کنین, اگه راست میگین به جای راجی و غلام تق تق برین سراغ ساتیا و دکه اش"

و سراغ ساتیا هم رفتند, نه جیغیل میغیل هایی مثل قلی و غلام لشه و عباس مگسو, گردن کلفت های اسم و رسم دار مولوی و انبار گندم و سر قبر آقا و "پا خط" را سراغ ساتیای هندی فرستادند.

هییت خانه ی حسین ورامینی افتاده بود. زیر داربست مو, که خوشه های انگور های درشت و براق اش حواس ها را پرت می کرد, نشسته بودند. نسیم ذره های آب فواره ی حوض کاشی را به صورت شان می زد. هنوز لعل های قران را باز نکرده بودند که "قاسم سگی" سرو کله اش پیدا شد. کنار مراد نشست و زیر گوش مراد گفت:

"بالاخره ترتیب جاکش خان ساتیارم دادن, چن تا از گردن کلفت های اسمی ی "پا خط" و انبار گندم و جاهای دیگه دیشب

یه بلیط یه سره واسه ش خریدن و دادن دستش که تا دیر نشده خودشو برسونه جهنم. تو کوچه پسکوچه های سر چشمه

باهاش حال کردن, قرمساق خیلی گردن کلفت بود, کشتی گیر بود, واسه همین ام پنج شیش تایی صفاشو رسیدن"

آقا شریعت هم از ماجرا خبر داشت:

"می گویند کار دربار است, اتحاد فکل و کراوات با عبا و عمامه تازگی ندارد پسر, پاش بیافتد سر در یک آخور می کنند. آنطرف برای منافع شان کراوات و فکل توی کون خرمی کنند و بعد با ادکلن خوشبوی اش می کنند که بله ایهاالناس کراوات

و فکل ما نبود, و طرف دیگر هم ریش و شوارب در ماتحت خر می چپانند و بعد با گلاب محمدی سراغ اش می روند که بله خلق الله ریش و شوارب ما نبود. این جماعت هیتلر مسلک مثل کبک سر توی برف کرده اند, و خب دسته گل تازه هم همین

است که مهره ی درشت هندی ها را زدند تا بقیه شان حساب کار دستشان بیاید. خلاصه حضرات به جنایت مشغولند. البته

اینجوری هم نخواهد ماند. روز و روزگاری مردم همین جاکش های فکل کراواتی, همین عبا عمامه ای ها را در میدان

توپخانه دار خواهند زد, و به هر چنار باب همایون یکی شان را آویزان خواهند کرد, و یا در همین میدان مشق قورخانه

تکلیف شان را روشن می کنند و جنازه های شان را توی قورخانه می چرخانند و توی نقاره خانه باب همایون هم اعلان می

کنند که مردم بروند و سرهای نا مبارک کله گنده های شان را بر سر در الماسیه باب همایون تماشا کنند، آره پسر دیر و زود دارد اما سوخت و سوز ندارد".

پدر وسط حرف آقا شریعت رسید:

"شریعت باز شروع کردی، از کافه لقانطه ی غلامحسین خان باب همایون حرف بزن و تفرج گاه زیبا پسندان اش، جوری حرف می زنی که آدم دیگه می ترسه پا تو باب همایون و کوچه ی قورخونه بذاره" قلی خبر آورد:

"تو مولوی و "سرقبر آقا" قراره واسه اونایی که ساتیا رو فرستادن به درک اسفل وسافلین، گلریزون کنن" مراد به آقا شریعت گفت. و آقا شریعت، که جدول حل می کرد سر از روزنامه بر داشت، چشم بست و کف دست بر پیشانی نشاند و زیر لب گفت:

"اگر کون در بار توی این ماجرا گهی نبود مگر کسی جرات می کرد برای چند تا لات چاقو کش و قاتل گلریزان راه بیاندازند، انصاف و عدلی اگر در کار می بود توی مولوی و "سرقبر آقا" می باید گه ریزان می کردند پسر، نه گلریزان" *****

باران بند می آید. هوا روشن می شود. صاحب کافه، زیبایی مو بور و سفید، چراغ های کافه را خاموش می کند. پنجره ها را باز می کند. بوی خاک و درخت و چمن باران خورده به درون کافه می ریزد.

"همش که من حرف زدم تورج، غیر از "نه" "یه چیزی دیگه بگو، می دونم نصف بیشتر حرفامو گوش نکردی، راستشو بگو، تو کجایی؟ به چی فکر می کنی؟ هنوز توی پستونای اون دختر بچه هستی؟"

"نه، از اونجا اومدم بیرون، دارم به بارون، به بوی خاک و علف خیس شده، به پنجره، به اون زن مو بور و سفید، و کون تاقچه دار قشنگش، و به قهوه ی تو که سرد شد فکر می کنم"

هر دو ساکت می شوند. مراد جرعه ای قهوه می نوشد، و به باقیمانده قهوه خیره می شود.

"چیه؟ باز که مانت برد، داری به حاج آقا ناطق نوری و حاج آقا شهیدی و قلی و غلام لشه و راجی و غلام تق تق و ساتیای هندی و نجیب و حیدر افغانی و جلال زاغول و علی دله و رضی افجه ای، و ایرانی هایی که تو آلمان از ترک ها و افریقایی ها نفرت دارند، یا ایرانی هایی که توامریکا از سیاه ها و مکزیکی ها و عرب ها و هندی ها بدشون میاد فکر می کنی؟ دست و پا دار از این کوس کلک بازی ها، ما تو این راه کارخودمونو کردیم، زندونه شم کشیدیم، البته الکی، من خودمو می گم، اگه عقل وشعور امروزو داشتم سراغ سیاست و این چرندیات نمی رفتم، نمی فهمم تو چرا درست نمیشی، تا کی میخوای با این کوس وشعر ها زندگی خودت و زن و بچه تو سیاه تر کنی، تا کی؟" مراد جرعه ای دیگر از قهوه سرد شده اش می نوشد.

"نه، داری اشتباه می کنی، به اونا فکر نمی کنم، دارم به بارون و آسمون و پنجره و چراغ فکر می کنم، و به اون زن مو بور و سفید، و اینکه چه کسی امشب قاب دلشو روی اون تاقچه ی زیبا میگذاره، و اون پروانه ی گوشتی برف گونه رو پرواز میده"

تورج قهقهه می زند.

"حالا شد، داری آدم میشی"

آسمان دو باره می غرد. زن غرولند کنان به طرف پنجره ها می رود، آن ها را می بندد و چراغ های کافه را روشن می کند. دو باره بازی باد و باران روی شیشه ی پنجره، و آخرین جرعه ی قهوه.

تورج لبخند زنان شیطنت می کند:

"هر چی از یادم بره قاب و تاقچه و پروانه ی گوشتی از یادم نمیره" پای در کافه چترهای شان را باز می کنند، و از هم جدا می شوند.

سکس، نقطه قوت اهالی هنر و دین!

هوا آفتابی و بهاری ست. همان کافه، و طوطی صاحب کافه به آن ها، که تنها مشتری های کافه اند، خیره شده است. چیزی مثل بوی عطر بهار نارنج و پرتقال توی کافه پیچیده است.

صحبت از انتشار یک نشریه است.

"می دونی من دیگه نه اهل سیاستم نه اهل نشریه پشویه، اگه تاقچه و پروانه ای در کار بود به من تلفن کن، در جا در مطب رو می بندم و برقی خودمو می رسونم"

نه از تاقچه خبری بود و نه از پروانه، جوانی بلند قامت و زیبایی کار کافه را می گرداند.

به تورج تلفن می کند:

"پاشو ببر بیا، اتفاقاً" به جای یه تاقچه دو سه تا تاقچه اینجاست، کافه م پر از پروانه ست، ببر بیا"

"اومدم عمو جان، اومدم"

سر دبیر بعد از سخنرانی ای مفصل ادامه می دهد:

"باید با آدم های اسم و رسم دار شروع کنیم والا زمین می خوریم"

مراد می باید سراغ محمود دولت آبادی برود، و مرتضی هم با احمد شاملو مصاحبه کند، و جناب سردبیر سراغ بهروز وثوقی و داریوش برود.

"نقد هم فقط باید نقد آثار و کارهای آدم های سرشناس باشه"

"پس باید رفت سراغ کامبیز"

مراد زیر لب غر می زند:

"بابا تو هم مته جناب سردبیر عشق بزرگونی، پس تکلیف اونایی که اسم و رسمی ندارن چی میشه"

"هرچی سر دبیر گفت بگو چشم، می دونم عادت نداری اما چاره ای نیست"

"لابد کامبیزم زیر دست یه کسی مته سردبیر کار یاد گرفته که سراغ معرفی و نقد کار آدمای اسم و رسم دار میره، بالاخره آدم از صدقه سر اونام که شده اسم و رسم دار تر میشه"

"ولی کامبیز کارهای جوونارم معرفی و نقد کرده"

"جوون و خوشگل"

"چیه، باز می خوای حرف در آری و ماجرای پروانه گوشتی و قلم گوشتی رو برای هنرمندای مرد و زن علم کنی و بگی

نقطه ضعف هنرمند و اهل قلم همین دو قلم جنسه"

"حالا چرا میگی نقطه ضعف، مگه سکس چیزه بدیه، قشنگ تر از سکس چیز دیگه ای سراغ داری؟ به نظر من باید گفت نقطه ی قوت نه نقطه ی ضعف، میگی نه از همین جناب سر دبیر بپرس."

خنده و نگاه سر دبیر ساکت شان می کند.

تورج، مثل همیشه، با عجله سر می رسد. کنار مراد می نشیند:

"پس کجان تاقچه ها و پروانه ها"

"دیر اومدی رفتن"

"من که خودمو مته برق رسوندم عمو جان، نکنه باز جنوب شهر بازی در آوردی؟"

"نه تو بمیری، این حرفا چیه می زنی، همین الانه جلوی پای تو رفتن"

جوان قوی هیکل و زیبایی کار سراغ تورج می آید:

"چی میل دارین؟"

با اخم و دلخوری سفارش می دهد:

"قهوه"

"با شیر؟"

"نه، با شکر"

تورج، عصبانی و دماغ سر زیر گوش مراد می آورد:

"حالا این مجله ی کوفتی که قراره با آن انقلاب زرد و نرم و آبکی بکنین، کی در می آد؟"

"چی گفتی، فلک الافلاک؟ اتفاقاً" نزدیک عراق ماست، زمانی دزدا و راهزنارو اونجا حبس می کردن"

"اوس اصغر صحبت به مجله س، جنگ و مجله ی فلک الافلاک، ربطی به زندونه فلک و الافلاک نداره، تازه شم کی می خوای از خیر عراق بگذری و بگی اراک، سرزمین پاسبان پرور و دوگوله و تسبیح شاه مقصود و...."

اوس اصغر به عزیز اعتنایی نکرد:

"من دارم با مهندس و دکتر صحبت می کنم , جواب زیر دیپلما رو نمیدم"
"میگن اراک رو از پاسیوناش می شه شناخت , اگه یه جایی دیدی که یه پاسیون یه دستش تسییح شاه مقصوده و با یه دست دیگه داره خایه شو می خارونه , بی برو برگرد اونجا اراکه"
اوس اصغر عصبانی تر شد:

"جواب ابلهان خاموشی ست , گفتم اگه دیپلم گرفتی و مدرکشو نشونم دادی جوابتو می دم""
عزیز جوش آورد:

"ببخشید جناب دکتر اوس اصغر , لابد واسه همینم هس که اگه از زندون صحبت بشه زندون شناسی , اگه از فضا صحبت بشه فضانوردی , اگه از پزشکی صحبت بشه دکتریارناردی , اگه از گوز صحبت بشه گوز شناسی , اگه از چو"
نگاه محمد عزیز را ساکت کرد. اوس اصغر رو به محمد و مراد داشت:
"بله فلک الافلاک حکایت ها داره , البته شما سوادتون و معلوماتتون از من بیشتره , اما صحبت سر جنگ و مجله و شعر و قصه نیس , صحبت سر جنگ خونین فلک الافلاکه که در سینه ی ".....
عزیز زد زیر خنده:

"نگفتم , دکتر اوس اصغر , صاحب نظر در همه امور آسمانی و زمینی و دریایی , و جراح پلاستیک گیوه ی ملکی و کفش ملی و گالش طولالش و غیرو"

اوس اصغر درفش و سوزن را روی بساطش پرت کرد:

"خودتو پاره پوره کنی من جوابتو نمیدم , آسمون جله لات , برو دیپلم بگیر بعد بیا با من حرف بزن"
مراد دست عزیز را کشید و به طرف قهوه خانه برد :

"با با اینقدر سر به سر اینو اون نذار , کرم داری مگه ؟"

"چه جورشم , به کرم کدو میگه فسقلی"

مهدی هم سر رسید. با مهدی تازه آشنا شده بودند. روزنامه نگار و شاعر بود .

محسن سیراب گوشه ای چرت می زد. با چشم هایی نیمه باز , به آرامی دست روی میز ستون کرد و بلند شد. تلو تلو خوران اما با سرعت به طرف در قهوه خانه راه افتاد .

"این منورالفکرا چرت پاره کنن"

"حالا کجا با این عجله؟"

"این باد ره در دل بنده , اگه رهانش ندلم می کنده"

شاه غلام سر نزدیک صورت محسن سیراب برد , با صدایی که دیگران نشنوند:

"محسن خان اینجا قهوه خونه ست نه مستراح , یه کاری نکن این سه چهار تا مشتری درست و حسابی ام دیگه پا اینجا نذارن"

"باشه شاه غلام , برگشتم از گل و سنبل و بلبل و نسیم میگم تا این سه چهار تا مشتری درست حسابیت حال کنن"
شاه غلام رادیو را روشن کرد.

"این یکی میگن بد نیست , میگن طرفدار صلح و حقوق بشره"

"خدا نکنه به اسمش بره , والا مرتب یا " جیم " میشه یا به کارا "تر" می زنه "

محمد طبق معمول با سبیل های اش ور می رفت:

"رئیس جمهورای امریکا عروسکایی هستن که سر نخ شون دست کارتل ها و تراست های بزرگ و کارخونه های اسلحه سازیه , کاخ سفید رو نوک انگشت پولدارا می چرخه"

"باز خوبه والله , کاخ گلستان ما با تخت مرمر و تالار آینه ش که روی معامله ی شاه های کوس مشنگ قاجاریه می گشت و کاخ ابیض و عمارت باد گیر و قصر شمس العماره م به تخم هاشون آویزون بود , الانه م همین وضع رو کاخ مرمر و نیاورون و سعد آباد دارن و....."

محسن سیراب که سر حال و شنگول بر گشته بود , نگاهی به عزیز انداخت:

"باز می خوام و آسپیرین لازم کنی ؟"

مهدی حرف را عوض کرد , از شب های شعر , که در محل ها و خانه های مختلف برگزار می شدند گفت , و قرار شد مراد و عزیز و محمد رابا خود همراه کند .

"باشه , ما شب شعر می آیم , توام برنامه کوه و کتابخونی ی مارو بیا"

سردبیر شماره ی اول نشریه را می آورد , شادی ای کودکانه چهره اش را دلنشین می کند. سر از پا نمی شناسد و در پوست نمی گنجد. نشریه را بالا پایین می کند , ورق می زند , انگاری بچه اش را تر و خشک می کند:

"کیفیت عالی , محتوی عالی تر"

به چشم بر هم زدنی اما پیشانی چروک می کند و عضلات صورت منقبض . پلک ها و چشم ها جمع و جور می شوند , لحن صدا هم عوض می شود:

"خب ضعف هایی ام داره , یکی از شعر ها ضعیفه , یکی از داستان ها متوسطه , تو مصاحبه شاملو یکی دو جا بی ربط حرف زده , دولت آبادی ام مثل همیشه زیادی از خودش تعریف کرده , یکی از مقاله ها باید بیشتر روش کار می شد , یکی از ترجمه ها خوب نیست , یکی دوتا از طرح ها ضعیفن , نقاشی روی جلد اگر روش بیشتر کار می شد , بهتر بود , بهرحال منم فکر کردم شروع کاره زیاد سخت نگرفتم , اما از شماره بعد کارو باید جدی تر گرفت. قضیه رو کم کنی , تو خارج کشور چیزی که زیاده پر مدعا , باید روشونو کم کرد "

هر دو گوش بودند. وقتی سردبیر رفت مراد رو به مرتضی کرد, مرتضایی که عمری دست به قلم و روزنامه نگار بود.
"کی میره این همه راه رو, رفیق ما یادش رفته بحر العلوم چند قرن پیش عمرشو داد به امام هفتم"
"زیاد جدی نگیر , واسه این دو تا گوش داریم که از یکی بگیریم از اون یکی بفرستیمش بیرون, تبش تنده , زود عرق می کنه "

"آخه این با وفا دو خط مطلب تو عمرش ننوشته اونوقت از شاملو ایراد می گیره, دیگه این اونوره گنده گوزیه"
بساط عرق پهن بود. صدای شاملو آرام شان می کرد . برای نوشیدن عجله داشتند.
"بابا مسابقه نیست , دوستانه ست "

عزیز مست کرد:

"شهر خالی ست ز عشاق , مگر کز طرفی
مردی از خویش برون آید و کاری بکند".

داش علی خندید:

"عمو عزیز دیگه بسه ته , حسابی گلی شدی , مراد که گفت شیکمه خالی نخور می گیردت , گوش نکردی"
"عشقت به همینه که آدم گلی بشه , نمی زنی که ببینی چه صفایی داره این گرفتن , بزن داش علی , بزن با وفا بی عرق
عمرت فناست , خدا جد و آباد زکریای رازی رو غریق رحمت کنه "

"پس خود زکریا چی ؟"

"اون چون زده , خود به خود غریق رحمت هست"

مهدی , رو به مراد , شروع کرد:

"خب بریم سر اصل قضیه , سر باز کردن یه کتابفروشی تو نظام آباد , من هستم , یه پام"
و همه موافق بودند . مراد پولدارترین شان بود . شب ها به عنوان کمک تکنسین اتاق عمل کار می کرد. مهدی بیکار بود , و بقیه هم دانشجو و آس و پاس .

عزیز کتاب مجموعه شعر " هوای تازه " ی شاملو را از میان کتاب ها بیرون کشید و به مهدی داد:

"حالا به خاطر کتاب فروشی ام که شده چند تا شعر از این کتاب آسمونی ما بخوون , راستی یادم باشه یه جا قرانی ی

سوزن دوزی شده دارم بیارم این کتاب رو بذاری توش عمو مراد"

مهدی کتاب را نگرفت:

"نوارشو داریم گوش می کنیم عزیز , بسه دیگه"

"راستی داشت یادم می رفت , رضا عن دماغ می گفت بچه های مذهبی چهار راه سبلان ام می خوان یه کتابفروشی ی مذهبی بزنن , خود رضام یه پاشه , گفت داره میره طلبه بشه , می گفت اولش میره قم بعد میاد حوزه ی تجریش که طرفای چیزه , فکر کردم شوخی می کنه , اما جدی می گفت , مجسم کنین آقا رضا رو با عبا و عمامه , همون آقا رضایی که جلوی سینما ایفل دنبال دخترا و زنای تی تیش مامانی راه می افتاد و می گفت:

خانم من علیم دکتر گفته دوات اینه که یه خانومی مته شما باد در کنه من بو کنم.

خانم من مریضم دکتر گفته دوام اینه که یه خانم ناز مته شما یه پرس از اون چیزاشو بده من بخورم.

خانم من علیم دکتر گفته دوام اینه که یه خانم مامانی مته شما تف کنه من بخورم.

خب بعدشم می اومد با آب و تاب واسه ما تعریف می کرد , حالا مجسم کنین آقا رضارو بالا منبر "

"جامع الشرايطه , دختر باز و خانوم باز که هست , عرقخورم که هست , ماله مردم خورم که هست , دود و دمم که می زنه , مته ریگم دروغ میگه . عمامه رو می خواد بذاره که کلاه بهتر ورداره و ".....

مراد حرف محمد را قطع کرد:

"خب آدمیزاده دیگه , عوض میشه , وانگهی فک و فامیلاش بیشتر آخوندن خب اونم رفته تو این راه , یکی دوتا شونم مبارز و ضد شاه و رژیم , می گفت دختر عموشو دادن به یه آخوند شابدولعظیمی که میگن فامیلیش شهر ری ای یا ری شهری ی, میگن دختره هشت نه سال بیشتر نداشته که اون شیخ قرمدنگ گرفتتش "

مراد استکانی دیگر زد , و سر به دیوار تکیه داد . چشم بست.

صدای آقا شریعت از صدای شاملو رساتر بود :

"این جاکش ها وارونه هستند , اول تخم های شان کار می کند , بعد معامله شان, بعد شکم شان , قلب که ندارند , و دست آخر مخ شان , البته اگر مخ داشته باشند "

مادر توی آشپزخانه کتلت می پخت. با حالت دو به طرف اتاق رفت و پدر را صدا زد. در اتاق را محکم بست:
"به این شریعت بگو جلوی دهنشو بگیره , بسه دیگه , این معصیتا گردن مارو می گیره , اگه تو بهش نگی من بهش میگم , تو این خونه م راش نمیدم, به خاطر لباس پیغمبرم که شده دهنشو ببندد اینقدر بد و بیراه به آخوندا نگه " مادر را این حد عصبانی ندیده بود:

"بهش میگم , اما زن منظور شریعت همه ی آخوندا نیست , مگه نشنیدی این گودرزی آخوند که تو ایستگاه مهربان می شینه چه گندی زده , هر شبش هفت ماه که یه زن پونزده شونزده ساله می گیره و طلاق میده , کلی ام صیغه میغه داره , چند شب قبل ام تو روضه خوونی بند کرده به زن آقای قوامی , خب خود قوامی به شریعت گفته. زن قوامی ام به گودرزی گفته :"
حاج آقا من جنده نیستم , واسه جنده خونه ت برو تو شهرنو دنبال جنده""
"من نمی دونم , هر گهی هستن باشن اما باید احترام لباسشونو داشت"
"کجایی؟ استکانتو بزن , دعای ختم جلسه ست"

تا ته کوچه اسلامی بدرقه شان کرد. کوچه بی عابر بود, فقط جلال زاغول پای دیوار خانه کرشمه نشسته بود تا فرصتی دست دهد و سراغ کرشمه برود. عووی سگ های ولگرد باغ جهود ها , مثل هرشب , سکوت شکن بود.
مادر بیدار بود:

"یه ذره قرمه سبزی تو یخچاله , چون زیاد بودین نیاوردم , گذاشتم آخر شب اگه گشنه ت شد بخوری"
"آره خوب شد نیاوردی والا چپوش می کردن"

و هفته ی قبل بود که مادر قرمه سبزی مفصلی درست کرد. عزیز سر زده سر رسید. بشقابی پیش کشید , چهار پنج کفگیر پلو و ملاقه ای خورشت و مشتی سبزی خوردن و مشتی ترین پیاز را کنار بشقاب اش گذاشت. سه چهار دقیقه بیشتر طول نکشید که ته بشقاب را در آورد:

"بابا چه خبرته , صد رحمت به بیافرایی ها, مگه دنبالت کردن , کاه از خودت نیس کاهدون که ماله خودته , بی خود نیست که معده ت سوراخ سوراخه"

"باز تو شدی اوسا چسک, عجله دارم , باید دفتر بیکاری رو سر وقت امضا کنم . لامصب عجب برنجی ام از آب در اومده , حتمی دم سیاه و باسماتی ی , یا به قول حاج بقال باساتی ی "
باز سراغ کفگیر و ملاقه رفت:

"من شام خورده اومدم , فقط می خوام بازی بازی و دست دست کنم"

"قربونتم , این دغه بازی بازی و دست دستتو خونه تون بکن , شام بیا پیش ما"

"چی خیال کردین , من که بچه ی شانزه لیزه ی فرانسه نیستم که با نیم سیر پنیر و یه لیوان شراب دو ساعت حال کنم , این خندقه بلارو باید مته برق پرش کرد و ولش کرد"

و فرانسه او را به یاد ایران می اندازد . پاریس با جذابیتی غریب شگفت زده اش می کند. پاریس نه شهر موزه ها , که موزه ای ست , همه ی شهر دیدنی ست , به تما شای تاریخ می بردت , به شهر فرنگی که کودکانه در کوچه پسکوچه هایش به چشم بر هم زدنی, گم می شوی .

با امیر , که هنرمند شهیری ست به کافه ای دعوت می شوند. شراب و تکه ای پنیر و نان:

"به سبک فرانسوی ها می تونیم ساعت ها پای این بساط بشینیم"

"آره والله , لامصبا از همه چی لذت می برن , حتی از ذره ذره غذا و نوشیدنی شون"

"برعکس ما , شیش ساعت وقت صرف پختن یه قرمه سبزی , که سر هفت هشت دقیقه ته شو در آریم , عرق خوردنمونم که حکایت قرمه سبزی خوردنمونه"

توی شانزه لیزه بانویی زیبا از فروشگاهای بیرون می آید . امیر را برق می گیرد.

"وای خدای من, این دیگه چه موجودیه, باور کردنی نیست , حتمی از بهشت در رفته, چه بدنی, از بالا تا پایینو حاضرم

ببست و چهار ساعته بلیسم . جانه مولا همین راه رو بریم تا جایی که من از پا بیفتم"

زن از پله های یکی از ایستگاه های مترو پایین می رود , امیر هم به دنبال اش.

"کجا امیر خان , ما مترو نمی خوایم سوار شیم"

بر می گردد.

"بخشکی شانس. ایکاش تنها اومده بودم و یه کمی ام فرانسه می دونستم"

"مثلا" چیکار می کردی؟"

"بهش می گفتم حاضرم همه دار و ندارمو و نصف عمرمو بدم به شرط اینکه یه شب با من باشه"

"این دیگه از اون حرفاست"

"متوجه نیستی , اگه اون یه شب با آدم بیاد عمر آدمو دو برابر می کنه , نصف اشم که بدی باز تو بردی و یه چیزی ام به عمرت اضافه شده"

مهدی گوش بود و برای آقای گرگانی, که کلاه شاپو حصیری اش را جا به جا می کرد, به تایید سر تکان می داد. آقای

گرگانی کلاه برداشت تا با دستمال سفید عرق سرش را خشک کند و حرف اش را ادامه بدهد، مهدی اما بی خبر رفت:

"کجا رفت این جناب شاعر، داشتیم اختلاط می کردیم"

عزیز بدون اینکه دیگران متوجه شوند، سر زیر گوش مراد برد:

"مترسش پیچید تو حکیم الهی، اونم رفت دنبالش"

"بله این را می گویند حزب و دموکراسی سلطنتی، واقعا" رستاخیز است، وقتی شاه مملکتی حزب درست کند و بگوید

حزب فقط حزب من، و به ملت هم بگوید هر کس مخالف من و حزبم است هری، از مملکت برود بیرون، غیر از رستاخیز چه اسمی می شود برای این کار گذاشت؟ البته حق هم دارد این مملکت ارث پدرش است دیگه!"

اوس اصغر درفش را به زور توی کف کفش مراد فرو کرد:

"جناب گرگانی شما که یادتون هست، قبلا" دو تا حزب داشتیم، آش همین آش، کاسه م همین کاسه، هیچ فرقی نداشت، اقلا" یه حزب باشه بهتره، آدم گیج نمیشه"

محسن سیراب آنسو ترک چرت می زد:

"هر کی بگه من مخالفم و می خوام از این مملکت برم می برن چوب تو آستینش می کنن"

اوس اصغر همراه با درفش سوزن نخ توی سوراخ کرد:

"توی ماتحت اش می کنن نه توی آستینش"

"حالا اوس اصغر یه دفه م اومدیم ما به احترام آقای گرگانی و مهندس و دکتر درست حرف بزنیم و ادب رو رعایت کنیم، گذاشتی؟ نه والله، من حالیمه اوس اصغر، به قول منور الفکرا آستین اینجا استعاره س، ایهامه، آستین اینجا یعنی کون، یعنی سوراخ کون، میگی نه؟ از جناب شاعر که در این اموراتم استاده پرس"

اوس اصغر حرف را عوض کرد:

"این کفش آقا مرادم درست بشو نیس، تخت کش لازم داره"

همه رفتند، جز مراد و عزیز که ته کوچه ی اسلامی نشستند و از تاتر مولوی و خیابان ۱۶ آذر و نمایشنامه "بکت" گفتند.

مهدی هم سرو کله ش پیدا شد:

"خسته نباشی جناب شاعر، قافیه ی بانورو جور کردی؟ چه طوری بود؟ تنگ بود یا جفنگ؟"

مهدی خندان با کف دست به شانه ی عزیز کوبید:

"نه فقط قافیه شو جور کردم، مصرع و بیت شم صاف و صوف کردم"

مهدی از آن ها مسن تر بود، و پر تجربه در کار سکس. بارها از تجربه های اش برای آن ها گفته بود:

"سکس یه راه و روش و مجرای استاندارد نداره، هر جوری دو طرف لذت ببرن درست و طبیعی ی، یه روز ی آگه از

سکس دهنی حرف می زدی همه با تعجب و تمسخر و تکفیر نیگات می کردن، امروز عادی شده و طوری شده که آب از دهن همه راه میدازه، سکس اصلا" یعنی تنوع راه و روش، برای نسل بعد از ما هم یه چیزایی عادی میشه که امروز نه به عقل ما که به عقل جنم نمی رسه"

مراد می خواهد چیزی بگوید عزیز امان نمی دهد:

"بر افعال کردن و دادن و دید زدن و درمالی کردن و لاپایی و اطوکشی می باید افعال خوردن و لیسیدن و بوییدن را هم اضافه کرد"

"باز تو کون برهنه پریدی وسطه بحث"

"معلومه، تو بحث سکسی باید کون برهنه وارد میدون شد، غیر از این باشه اصلا" حق بحث کردن نداری"

مهدی در باره ی شعر اروتیک حرف می زد که صدای دلکش بلند تر شد.

"این جناب گرگانی ام با این دلکششون پدر مارو در آورده، آگه جا داشت چند تا بلند گوام جلوی رادیوش میذاشت تا همه ی اهالی نظام آباد مستفیض بشن"

و صدای احترام سادات توی کوچه اسلامی پیچید:

"خوبیه صداس واسه تریاک سناتوری و زغال سینه کفتری و بافور کرمانی و منقل قمی ی، آگه یه خرم پای یه همچی

بساطی پروار بشه واسه ت ششونگ چه چه می زنه چه برسه به عصمت بابلی"

آقا شریعت مجله اش را گوشه ای پرت کرد:

"بروید احترام سادات خانم دوغ و توت میل کنید تا یبوست تان درمان شود. شما را جانم چه به اظهار نظر در باره صدای بانو دلکش، زیر این قبه نیلگون یک صداست که به صدای ملایک تشبیه شده است، آن هم صدای این بانوست، بله جانم

بروید دوغ و توت تان را بخورید، امیدوارم شکم روش نگیرید."

"خبه، خبه، یه جوری حرف می زنی که انگار بقیه از پشت کوه اومدن، حالا خوبه بانو برو رویی ام نداره، آگه آب و

رنگی داشت لابد مته بقیه هنرمندای بابلی دوسه جین شوهر رسمی و غیر رسمی شم اسباب تفاخر حضرت عالی و اون

عدلیه چیه بابلی می شد، الکی دل خوش کردین، آره ارواحه شیکمه تون ملایک هم اون صدا رو ندارن، هه، لابد منظور

چستاد ملک الموته"

آقا شریعت به خواندن مجله مشغول شد.
"چی شد , جا زدی استاد؟ زیونت بند اومد ؟"
پدر از گوشه ی دیگر اتاق جواب داد:
"احترام سادات گرامی , شریعت جواب شمارو داد "
"من که چیزی نشنیدم جناب عدلیه چی"
"بله , منظور همین است"

شاملو و عتیقه های میدان سید اسماعیل

علی شهر فرنگی با صدای نکره ش بیابان زغالی ی " تیر دوقلو" راروی سرش گذاشته بود.

"شهر شهر فرنگه, از همه رنگه , خوب نیگا کن , چشاتو خوب باز کن , این بابا ملک جمشیده که سوار اسب داره".....

"ما که چیزی نمی بینیم علی آقا"

"الکی نگو , باز می خوام مجانی این تیکه رو ببینی؟ می خوامی با اسبه حال کنی؟"

"انه به حضرت عباس , ما چیزی نمی بینیم"

"پس نور نمیداره ببینی , جلوی نورو باید خوب بگیری , پدر این نور بسوزه که بعضی وقتا می رینه به کار وکاسبیه ما , دستاتو بگیر دور چشات, جلوی نورو می گیره"

"گرفتم علی آقا اما هنوز سیاهی می بینم"

"دوای این خوار جنده رو من می دونم چیه , الانه درستش می کنم"

تکانی محکم به جعبه اش داد , و مثنی محکم بر فرق آن کوبید:

"حالا چی , می بینی؟"

"آره علی آقا می بینم"

"این خوار جنده تا تو سری نخوره درست نمیشه , خب , اینو که می بینی ملک جمشیده که داره".....

"اما علی آقا این که خوده منم"

"چی میگی , حالیه , توام مته اینکه بغدات حسابی خرابه , دکتر لازمی"

"راست میگم به حضرت عباس خود خودم"

با چشم هایی ریز و سیاه, تیز و خیره , که روی دو گونه ی سفید و پر کک و مک, با رقص شتابان نی نی , میان مگس و دست مرتضی این سو آن سو می شد. دست , کوچک و سفید , هوا را شکافت , مگس اما گریخت, دست کپه ی گنبدی مدفوع را دو نیمه کرد. صدای قهقهه هایی گوشخراش و فریاد هایی که حرف ها و متلک ها با خود داشت بیابان زغالی را پر کرد.

از خواب می پرد, مگس بر پرده ی سفید و توری نیست. غروب دیده بودش, دیداری که به بیابان زغالی کشاندش. از اتاقی زیبا و تمیز در غربت, به بیابانی قناس و پر زباله در انتهای تهران , میدان و دروازه خراسان, هزاران کیلو متر آن سو تر .

زمزمه می کند:

"سالخوردگان با مرده هاشان زندگی می کنند و تبعیدیان با گذشته ها . "دیوار کاهگلی شمال بیابان بوی کاهگل نم خورده به وجودش می ریزد و خانه های نو ساز جنوب اش لذت سایه ی بعد از ظهر تابستان را.

مرتضی دست اش را با کاهگل دیوار پاک کرد. قهقهه ها هنوز ادامه داشت . اکبر بلند تر و خراشیده تر از مراد قهقهه می زد. مرتضی در مگس گیری ادعا ها داشت:

"کنفت شدی؟ بی خودی ام از این قیافه های شیش در چهار واسه ما بگیر نسناسه نا لوطی , ترزدی دیگه , خداتو شکر با این مگس گرفتنت , ترکمون زدی بابا , ترکمون"

"مکیف شدیم , مکیف , خالی بنده عشق لات , حالا دستتو بذارتو دهننت ببین چه مزه ای میده , شیخ علی که گفته حدیثه که عن شیرینه , واسه همینم هس که مگس روش می شینه , بذارتو دهننت ببین حدیث درسته یا غلطه , امتحانش مجانیه"

"حالا چرا تو لب شدی آق مرتضا, مگسی شدن نداره , تا تو باشی دیگه چوسی نیا ی, اگه شترم رو گه بود نمی تونستی بگیریش. دیگه روتو کم کن , اینقدم دو نیا."

و صدای علی شهر فرنگی بلند ترشد:

"بالاخره چیزی می بینی یا نه ؟ توام با این یه قرون دو زارت ما رو نمودی"

"آره علی آقا می بینم"

و اکبر بود, حلق آویز به طنابی آویخته از طارمی کوچک شان, باهمان پیراهن سیاه آستین بلند و پیژامه ی توسی گل و گشاد, و با پاهایی برهنه.

دست های زبر مادر اشک های اش را پاک کرد. صدای اکبر توی بیابان زغالی پیچید:

"آقاعکاس, آقا عکاس , یه عکس دسته جمعی از ما بگیر"

عید بود. آفتاب بهاری خودش را روی بیابان زغالی پهن کرده بود. نم باران پیش از آفتاب, بوی خاک را در آورده بود. صفای بیابان زغالی بیشتر شده بود. عیدی ها را روی هم گذاشتند تا عکاس دوره گرد عکسی به یادگار از آن ها بگیرد. عکاس جعبه اش را روی سه پایه راست و ریس کرد, و بچه ها لباس ها, و آن ها که زلفکی داشتن زلفک ها شان را . مراد تف بر انگشت مالید تا با خیزی انگشتان , ابروان اش را کمانی کند:

"بابایی بذارتو بریم اودکلن بزنیم و بیایم , بعدش ازمون عکس بگیر"

"کسی بادیکی دو سه نکنه و الا عکسامون سه میشه, یهو دیدی رنگی و زرد از آب در اومدا"

"مرتضی بدو برو کره واته تو بیار والا عین ابوله بی کره وات می افتی ها"
"وقتی گفت حاضر , همه با هم بگیرم آلو, یه چیز پشمالو"

اکبر اما خودش را از بچه ها کند, و به طرف مسلم دوید:

"مش مسلم بدو, بدو بیا, هی آقا عکاس صبر کن, بدو دمش مسلم"

مسلم را میان خودش و مراد نشانده, و مرتضی و قلی و غلام لشه و عباس مگسو و ماشاءالله و همایون و عباس ترکمن پشت آن ها ایستادند.

نشسته ها ژست فوتبالی گرفتند, غیر از مسلم که "اونبه" نشست. ایستاده ها غیر از مرتضی, بقیه دست به سینه ایستادند.

اکبر از همه شنگول تر بود. قرار شد عکس پیش اکبر بماند, و ماند.

ابن بابویه دفن اش کردند. یکی دوماه بی سنگ قبر بود, و بعد سنگ قبری ساده بر گوراش نهادند:

"هوالباقی, جوان نا کام, اکبر حاج محمدی, ولادت ۱/۷/۱۳۲۹, وفات ۱۲/۵/۱۳۴۵"

ساز دهنی اش را پس از چله ی خواهرش فهیمه, که سل کشت اش, به یادگار به مراد داده بود. هر دو ساز دهنی می زدند و بیشتر "بارون بارونه, زمینا تر میشه" را. خوب هم می زدند.

هر غروب, صدای ساز دهنی, و آهنگی که اکبر دوست می داشت, اندوه به سینه همایون می ریخت.

"اینی که می بینی علی بابا و چهل دزده بغداده و این یکی".....

"ما چیزی نمی بینیم علی آقا"

"باز این جعبه ی خوار جنده بازی درآورده"

و بر فرق جعبه کوبید.

کسی برادر می کوبد. خانم "بریگیته" است. همسایه ی آلمانی ی اتریشی الاصل اش. هفتادو پنج ساله است. بزک کرده و نو پوشیده:

"امروز دو ساعتی دوچرخه سواری کردم. چه کیفی داشت, اومدم به یک فنجان قهوه دعوت ات کنم."

ساعتی بعد از قهوه, لیوانی پر از شامپاین می نوشند.

ننه جون اما ول کن نبود. زمین گیر شدن اش را به گردن قاطر چی و شکسته بند و دکترش می انداخت. خسته و کلافه که

می شد به پر و پای پدر می پیچید:

.... "چی چی رو بس کن, واسه یه شی صنارخرجی دادن این همه تیتر در می آره, بلده مئه آب خوردن و ریگ بیابون پول

خرج عطینا بکنه اما واسه شنذر غاز خرچی دادن زور بهش می شینه, فکر می کنه این زبون بسته ها با باد هوا بزرگ

میشن. درسته تا حالا به من بی احترامی نکرده اما چه فایده سرو ته سو بزنی توی کافه های شاه آباد و لاله زار و خراب شده

هایی مئه افق طلایی و بهشت شاه آباد و نمی دونم چی چی لوکس و جهنم دره های دیگه س, هر چی در می آره می ریزه تو

شیکم رفیقاشو یه مشت جنده دگوری این کافه و اون کافه, چی چی رو بس کن, شده کوچه روشن کن و خونه تاریک کن"

"حالا چی, چیزی می بینی؟"

"نه علی آقا چیزی نمی بینم"

"آخه مگه میشه, صب تا حالا ده تا مشتری داشتم هیچکدوم نگفتن چیزی نمی بینن, آخه چطور میشه که فقط تو یکی چیزی

نمی بینی, بیا برو کنار خودم نیگا کنم ببینم عیبه کار کجاس؟"

مراد را کنار زد و چشم به شهر فرنگ داد. مراد شوخی اش گرفت, ادای علی شهر فرنگی را در آورد, با همان لحن و

ژست:

"اینو که می بینی علی شهر فرنگی ی که با ابول کردن ما جیب شو پر پول می کنه, بغدادشم از همه ی بغدادا خراب تره

و".....

علی شهر فرنگی با غیض و عصبانیت سراغ مراد آمد:

"والله آخر زمون شده, بعد از یه عمر فیلم کردن مردم حالا یه بچه ی چسقلی مارو فیلم کرده, بیا بابا پولتو بگیر و برو,

هری, مشتری از جنس تو نخواستیم, امروز معلوم نیس از دست کدوم حرومزاده ای دشت کردم که گیر تو افتادم"

"علی آقا به حضرت عباس ما چیزی ندیدیم"

"لابود کوری و چشات باباغوری شده پسر, گفتم دکتر لازمی"

"قول با شرفی میدم که این دفه ی آخر باشه, اگه چیزی ندیدم پولم پس نده, بی خیاله پول, میرم رده کارم"

"اینو که می بینی.... می بینی یا نه؟"

"آره علی آقا این دفه می بینم, خیلی ام با حال می بینم, اما چرا این شکلی شده؟ فوزیه این ریختی نبود, قمر در عقرب و

شلوغ و کوچیک شده. سینما میامی و سینما مراد و خشکبار کامیاب و چلوکبابی شاهرضا ی نورمحمدی ها و کافه خوزستان

آقا مجید چی شدن؟ نظام آباد چرا باریک تر و کوچیک تر شده؟ ایستگاه عظیم پور اینقدر به ایستگاه اسلامی نزدیک نبود.

کله پزی حسن سگ پز چرا تخته شده. پس باغ کلاغ ها و قبرستونه جهودها و باغ جهود ها چی شدن؟ پس.....

صدا صدای شاه غلام بود:

"خوش آمدی , خوش آمدی , برو بچه ها همه تو قهوه خونه جمعن , چایی ام مئه همیشه تازه دمه" قهوه خانه جای سوزن انداختن نبود.

"خیلی بهش رسیدی شاه غلام , رنگ و رو قهوه خونه عوض شده"

"آره آیش کردم , رنگ عشق, پرنده هارم زیاد کردم , پرنده م یعنی عشق"

"شاه غلام گفتی برو بچه ها ی محل تو قهوه خونه جمعن , کجان؟"

"مارو گرفتی آقا مراد؟ اونی که اون گوشه نشسته , همونی که ریش توپی داره جلال زاغوله دیگه , بغلی شم علی دله ست , اون یکی ام که لباس سپاه تنشه رضی افجه ایه دیگه , اگه بشینی بر و بچه های کتابفروشی ام می آن , اونا وقتی می آن که این جماعت برن , آیشون تو یه جوق نمیره . اونم که مئه همیشه داره خالی می بنده , پسر خلیل چپوله , حلال زاده ی حلال زاده س , با باباش مو نمی زنه"

"نشسته بودم تو بستنی فروشی تو خیابونه ری , طرفای آب منگل , با خودم حال می کردم , آروم سوت می زدم , دو تا سنده میز بغلی نشسته بودن , عشق لاته گوزو , برزو گوزو , یکی شون برگشت بهم گفت "مشتی مگه داری خر آب میدی؟" جوابشو ندادم , تو دلم گفتم و لش کن بابا داره با کونم حرف می زنه , شروع کردن سر به سر شاگرد بستنی فروشه گذاشتن , آخه خیلی ریزه ریزه بود , صداش کردن "هی بچه چرا آبه مارو نمی آری؟" دیگه یواش یواش داشت آمپر می رفت بالا , دو باره اومدن سراغ من , یکی شون ازم پرسید : "بچه کجایی؟" "زیر لب گفتم "با کونم صحبت کن من وقت ندارم" اون یکی براق شدو گفت "لابود بچه گود حسن پشکلی ای", اولی جواب داد: "نه بابا بچه تکیه رضا قلی خان به قیافه ش بیشتر می خوره", "نه عشقی بچه ی چارراه سوسکی ی یعنی بایس سوسکش کرد و چسبوندش به دیوار مستراح", که دیگه جوش آوردم و بلند شدم , علی مددی , یه کله تو صورت یکی شون , یه زانو تو تخمه اون یکی , خلاصه نمی دونین چه حالی کردم , ریده بودن به خودشون , طفلکیا تا حالا جای سفت نشاشیده بودن , تا اومدن خودشونو جمع و جور کنن مئه برق زدم بیرونو فلنگو بستم"

از اوس اصغر هم خبری نبود. کوچه اسلامی خلوت بود, کوچه اما فرقی نکرده بود, کوچه هنوز شبیه چنگال بود. انتهای دسته ی چنگال , پیش از آن که چهار شاخه شود محمد و عزیز و مهدی و داش علی نشسته بودند. "بالاخره کتابفروشی راه افتاد , اونم چه کتابفروشی ای , شده پاتوق شاعره ها و داستان نویسه ها, نمی دونی چه ریختی و با چه بزک دوزکی می آن , یا مهدی رو می خوان یا دکتر و , همه خیال می کنن این مرادم دکتریش تموم شده , نمی دونن یه سال دیگه داره"

"ای بابا , این از روزی که اسمش تو روزنامه در اومد که کنکور قبول شده , بچه های نظام آباد دکتر صداش کردن , مئه همین محمد که همه مهندس صداش می زدن"

صدای جیغ صغری خانم که با شوهرش , آقای سماقی , حرف اش شده بود, ساکت شان کرد: "یه تومن که می خوای خرجی بدی از هفتاد سوراخت خون می زنه بیرون اما سیگار جنده دگوری هارو با ده تومنی روشن می کنی و تو جاهای نا بدتره شون اسکناس می چپونی , سگ برینه به غیرتت" آقای سماقی با عصبانیت از خانه بیرون زد , چشم اش به آن ها افتاد: "بله زن بلاست , الهی همه ی خانه ها بی بلا شود" عزیز یک مرتبه از جا کنده شد و به طرف سر کوچه اسلامی دوید . "بریم کمک , قدیر خان باز چپ کرده"

موتورگازی ی چهار چرخه ی قدیرخان که حکم صندلی چرخ دار داشت , چپ شده بود . بوی مدفوع و لگن ولو شده کنار موتور حال بهمزن بود. قدیر خان گوشه ای دیگر روی زمین ولو بود. پنج نفری کمک اش کردند تا روی موتورش بنشینند , گردن کلفت بود و برو بازو دار.

"چه بخاری ازش بلند میشه , عینهو لبوی صبحانه"

"اه , حالمونو بهم زدی , مرده شور تو ببرن با این تشبیه کردند"

محسن سیراب چرت زنان به کمک آمد:

"اون کاسه ی عن شم من جمع می کنم , خیالی نیس , ثوابش بیشتره"

قدیر خان رو به محسن سیراب کرد:

"خفه شو شیره ای, نمی خوام تو کمک کنی"

"حالا بیا کون بچه یتیم بذار, بایس می داشتیم همین جا کنار عنت ولو می موندی تا آدم بشی"

"گفتم خفه شو شیره ای"

و دست برد تا میله ی آهنی ای که همیشه کنار دست داشت به طرف محسن سیراب پرت کند, عزیز نگذاشت. قدیر خان توی میدان فوزیه , سر خیابان گیتی رخ, بساط سیگار فروشی داشت . اتاقی خانه ی اوس اصغر اجاره کرده بود . اهل محل می دانستند اعصاب درست و حسابی ندارد. گفته بود پاهای اش را "پیشه وری" ها قطع کردند اما اوس اصغر می گفت:

"دروغ میگه، خودش پاها شو گذاشته زیر قطار، حواسشم جمع بوده، چون اونجاش سالم مونده و هنوز کار می کنه"
"دیگه وقتت تمومه، دو سه نفر تو نوبتن، با یه قرون دو زارت چشو چاله این جعبه رو در آوردی"
"باشه علی آقا، ما میریم اما به حضرت عباس چیزی ندیدیم"
خندان و شلنگ و تخته اندازان به طرف خانه رفت.

"به چی می خندید؟ امروز هم خیلی تو فکر هستی هم خیلی سر حال، البته همیشه همینطور هستید اما امروز بیشتر"
"یاد یه چیزای خنده دار افتادم خنده م گرفت"

در حالیکه میز را تمیز می کرد تا طبق معمول قهوه و شیرینی مراد را بیاورد، پرسید:
"چند وقتی هست که از دکتر تورج خبری نیست، شما تنها می آید کافه، اتفاق بدی که نیافتاده؟"
"نه"

"شاید یه کافه ی بهتری پیدا کرده؟"

"صد در صد"

"بله، شک نکنین، این مرد هر جا علفش سبز تر باشه همونجا سبز میشه، هر جا ازش تعریف کنن و ستایشش کنن جاشه،
اگه بهش بگی بالا چشمت ابروته به کونش بر می خوره و قهر میکنه و میره و دیگه م بر نمی گرده، در کودکی شیر شتر
میل کرده"

برای اینکه مادر نفهمد آرام زیر گوش پدر گفت:

"بی ادبیست البته، اما بهتر که بره، همچی بره که نادر رفت، گوز از کون قاطر رفت"

"بی انصافی می فرمایین جناب مصدري، این شریعت فلک زده اینجا خونه زاده و توی این خونه هم هیچکس قبولش نداره
و چپ و راست هم کلفت و متلک بارش می کنین اما باز م با سعه صدر می آد اینجا، بی انصافی نفرمایین"
"نه نقره کار عزیز، سادگی نکن، درسشو بلده، اصلن همه ی اهل سیاست و روزنامه و کتاب همینطورن، عقده ای هستن،
به همین خاطر پا تو این راه میگذارن که عقده هاشونو باز کنن، یک مشت وارونه، از خود راضی و گنده گوز که حاضرن
برای زن و شهرت و قدرت و گنده گوزی هاشون جونه شونم بدن"
مادر داشت سبزی پاک می کرد:

"یعنی می فرمایین شاهنشاه و شهبانو و درباری ها و مجلسی ها هم بعله؟"

"تخیر منظورم سیاسیون و روزنامه چی های مخالف شاه هستن"

پدر سر تکان داد و خندید:

"نمی دانم مصدري تو با این عقل و هوش چرا پاسبان نشدی"

عادت اش شده است، کافه که می آید روزنامه ای یا کتابی با خودش می آورد، می خواند و می نوشد. لابلای جرعه های
قهوه اش کار های شاملو را می خواند. سیر نمی شود از شعرهای این غول زیبا.

"چی؟ غول زیبا؟ قیافه ش که عینهو بافور شده، من که زیبایی تو خودشو و کارهاش نمی بینم، بخصوص کارهاش که
اصلا" شعر نیستن، الکی گنده شده، نثری ابتدایی و ضعیف و بی معنا به جای شعر قالب کرده. البته یکی دو تا کار متوسط
به پایین داره، مثل" قصیده برای انسان ماه بهمن" که برای ارانی سروده یا".....

عزیز وسط حرف سیروس خان روزنامه نگار با حالت دو از کتابفروشی بیرون زد، چرخ جوی کتاب فروشی زد و
برگشت:

"ببخشین جناب ویروس خان، وضع مزاجی من خوب نیس، گاهی باید سری به بیرون بزنم."

سیروس خان روزنامه نگار سرخ شد. مراد به تورق کتابی مشغول شد. مهدی که حساب و کتاب دخل می رسید، نگاهی به
عزیز انداخت اما چیزی نگفت. محمد با سبیل اش ور می رفت:

"خود به خدایی سیروس خان شاملو مرد خوش قیافه و خوش تیپی ی، حالا شاید به قول شما شاعر نباشه اما خوش بروویی
شو دیگه منکر نشو که بیشتر بهتون می خندن"

سیروس خودش را با کتاب مشغول کرد. عزیز طاقت نیاورد:

"فرمودین شعر انسان ماه بهمن متوسط است؟ لطف فرمودین، اگه شاملو بفهمه شما یه همچی نمره ای بهش دادین حتمی از
خوشحالی غش می کنه. حالا سیروس خان، بسیار خوب، حرف شما متین و منطقی و علمی و دیالکتیکی، هم تاریخی و هم
ماتریالیستی، شاملو شاعر نیس، می شه لطف کنی یکی دو تا شاعر اسم ببرین که ما م بفهمیم شاعر کیه؟"

"سیاوش کسرائی، هوشنگ ابتهاج، احسان طبری و"...

عزیز حرف سیروس را قطع کرد:

"این طبری با اون طبری ی توده ای نیستی داره؟"

"خودشه، جامع الاطراف، یگانه در همه چیز، حتی در شعر"

"عجب، شاعرم هس مگه؟، من تا حالا فکر می کردم فقط توده ایه"

مراد خودش را به عزیز رساند، سیخونکی به او زد و زیر گوش اش گفت:

"بیا بیرون کارت دارم"

واز کتابفروشی بیرون رفت. عزیز پشت سرش آمد.

"بابا بس کن دیگه , همه رو از این کتابفروشی فراری میدی , ولش کن بذار هر چرت و پرتی دلش می خواد بگه , فقط گوش کن , به جایی که بر نمی خوره"

"آخه گه زیادی می خوره مستراح , قیافه شو نیگا به وافور میگه رستم , افعی بزنش در جا افعی ی مسموم میشه و می میره , اونوقت به شاملو میگه تریاکی . بایس بهش فهموند که این شاملورو از دشمنانش میشه شناخت , همین که دشمنانش یه مشت عتیقه ی میدون سید اسماعیلن بسه : طلبه هایی مته رضا عن دماغ و توده ای ها یی مته همین ویروس خان گوزنامه نگار و یه مشت درباری وساواکی و یه گله شاعر و نویسنده و روزنامه نگار مزدور و مومیایی شده و".....

"ول کن دیگه عزیز , بیا بریم سراغ آقا مجید یکی دوتا آبجو تگری بزنینم, آمپرتو می آره پایین "

زن بر می گردد تا فنجان قهوه اش را دوباره پر کند.

"نه خیلی ممنون , دیگه نمی خوام"

و سفارش آبجو می دهد. سومین لیوان را که خالی می کند با شتاب بلند می شود و به طرف بیابان زغالی می دود , می خواهد پیش از اینکه علی شهر فرنگی بساط اش را جمع کند , یکبار دیگر شهر فرنگ اش را ببیند .

"علی آقا , علی آقا , وایسا , یه دور دیگه می خوام شهرفرنگو ببینم , اینم پولش"

"سر به سر من نذار یا , من خسته م , اگه می خوای اذیتم کنی برو فردا بیا"

"نه به حضرت عباس"

"بگو ببینم الانه چیزی می بینی ؟"

"آره علی آقا می بینم"

"اینو که می بینی.....آقا شریعت و آقا مصدري و احترام سادات و پدر و مادر و ننه جون و حاج جلیل و اکبر فری و غلام لشه و قلی و عباس مگسو و شاه غلام و اوس اصغر و جلال زاغول و علی دله و رضی افجه ای و عزیز و محمد و مهدی و داش علی و تابلوی رنگارنگ انتشارات چکیده و داس و چکش و ستاره و.....وای خدای من چه عکس رنگی ی باحالی"

"اگه چیزی ندیدی خبرم کن"

"باشه علی آقا , الانه که خیلی ام خوب می بینم"

علی آقا با غیض روی جعبه کوبید :

"ای ولد چموش , آخه چرا دروغ میگی, تو یه وجبی مارو گرفتی؟ , من چیزی هنوز نشون ندادم آخه , چی چی رو داری خوب می بینی ؟"

"به حضرت عباس دارم می بینم علی آقا, دروغ نمیگم , دروغگو سگه"

و تنها مشتری کافه می شود . زن پشت پیانو می نشیند , و می نوازد. جوان قوی هیکل و زیبایی کار لیوان ها را تمیز می کند. طوطی با صدای پیانو سر تکان می دهد , انگاری می رقصد و آواز زن را زیر لب زمزمه می کند.

منوچهر هلیل رودی در انتشارات چکیده

قطار رفته است.

روی یکی از نیمکت های ایستگاه مرکزی راه آهن می نشیند.

"چقدر ریل!"

به طرف دکه ی سوسیس فروشی راه می افتد ، اما نه ، مش اسمال است و بساط سیراب شیر دان اش.

مش اسمال پوستین سفید گوسفندی اش را روی شانه می اندازد و پشت بساط اش می نشیند.

"نیگا سیراب شیردو نای مش اسمال چه بخاری راه انداختن، آدمو به هوس میندازن. قیافه شو نیگا، عینهو گوسفند شده"

"همین شکلی ام هس"

"سیراب شیردون می خوری؟"

"ای بدم نمی آد، اگه فقط شیردون باشه دیگه بهتر"

عزیز دست های اش را دور دهان اش لوله کرد تا صدای اش به آن سوی خیابان برسد:

"مش اسمال، دو دست شیردون با تافتون تازه واسه ما بیار، سرکه یادت نره"

مش اسمال با تکان سر باشه ای گفت، و چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که دو کاسه ی روئی پر از شیردان و آب سیرابی روی

پیشخوان "انتشارات چکیده" گذاشت:

"اینو میگن آب جوجه ی بی مثال"

عزیز به داش علی و مهدی هم تعارف کرد. می خورد و حرف می زد:

"همه چی ی این گوسفند قابل مصرفه، حتی تخم و پشگلش"

محمد کاسه های خالی را جمع کرد. دستمالی روی پیشخوان شیشه ای کشید:

"آروم، حرف شنو و مفید"

عزیز پاکت سیگارش را از جیب کت اش بیرون کشید، و به طرف پیاده رو راه افتاد:

"آروم ترین قربونی انسان"

محمد خودش را به او رساند.

اول سیگار محمد را روشن کرد، و بعد سیگار خودش را. کار همیشگی اش بود. کبریت را، که شعله اش به انگشتانش نزدیک

شده بود، جلوی دهان محمد گرفت تا آن را خاموش کند:

"فوتش کن"

اینکار را نکرد، می دانست اگر فوت کند عزیز خواهد گفت:

"کبریت خوبی نیس، با چُس خر خاموش شد"

محمد سرش را به طرف دیگر برگرداند، عزیز کبریت را توی جوی آب پرت کرد.

"تو کی میخوای آدم بشی عزیز؟"

"کی؟ وقته گله نی"

با دود سیگاری که در دهان داشت، حلقه هایی از دود درست کرد و پشت سر هم به هوا داد. پُکی محکم تر به سیگار زد، تا

حلقه های دود را بیشتر کند. صدای ترمز ماشین و فریاد محمد امان ندادند:

"آخ له شد"

و گربه لنگ لنگان خودش را به پیاده رو کشاند. پشت ویتترین انتشارات چکیده ولو شد. راننده مکثی کرد و راهش را ادامه

داد.

بچه هایی که از توی کوچه ی اسلامی دنبال گربه کرده بودند، از آنسوی خیابان حیرت زده چشم به گربه دوخته بودند.

"نیگا حیوون داره گیج می خوره"

"تازه شده عینه ما"

گربه، که انگاری دچار تشنج شده بود، آنقدر دور خودش چرخید تا داخل جوی پُر آب افتاد. پیش از آنکه آب گربه را با کپه ای

آشغال به زیر پل ببرد، هر دو به طرف جوی آب دویدند. دیر شده بود. ته سیگارهای شان را توی جوی آب پرت کردند، و

به داخل انتشارات برگشتند.

داش علی کتاب ها را توی قفسه ها جابه جا می کرد. مهدی کتاب می خواند.

عزیز سراغ کتری آب و قوری چای، که روی بخاری علاءالدین می جوشیدند، رفت:

"چای جوشیده بزنین توی رگ تا روشن شین"

محمد با کتاب های دست دوم و قدیمی، که برخی شان بوی ماندگی می دادند ور می رفت. آن ها را مرتب می کرد:

"نمزم باید روزنامه‌ی مردم و بقیه روزنامه‌ها و کتاب‌های توده‌ای‌ها را بیاریم"
عزیز حبه قندی تو دهانش گذاشت:

"فقط همینو کم داریم، ما یه عمر با آبرو زندگی کردیم، بالاغیرتاً توش دست به آب نکنیم"
داش علی، کتابی را گردگیری می‌کرد:

"اونوقت دیگه جا واسه بقیه روزنامه‌ها و کتاب‌ها نمی‌مونه، چون این توده‌ای‌ها فقط بلدن روزنامه و کتاب درآرن، هنوز هیچی نشده چندتا روزنامه و جزوه و کتاب درآوردن، زرت و زرت"
مراد آمد. عزیز لیوان همیشگی او را پُر از چای تازه دم کرد:
"امروز دیر دفترو امضا کردی"

"کم کم باید بار و بندیل رو جمع کنم و برگردم بندرعباس"

"میگن چندماهی از خدمت سربازا و افسر وظیفه‌ها کم میشه، حتمی زود برمی‌گردی، اینم از صدقه سر انقلاب"
چندتائی مشتری پا به انتشارات گذاشتند. روزنامه و کتاب خریدند، و رفتند.

"قدم مراد خوبه، ببین پشت پاش چندتا مشتری اومد، صبح تا حالا یه دونه مشتری نیومده بود چه برسه مشتری"
داش علی می‌خواست از کوه رفتن بگوید که مهندس تورج همراه با تازه واردی وارد انتشارات شد.
"دوستم دکتر هلیل‌رودی"

عزیز چای برایش ریخت:

"قند پهلوی می‌خورین یا..."

مراد "سُقلمه‌ای" به پهلوی عزیز زد. ساکت شد. همه نگران بودند مبادا ملکی به تازه وارد بگوید. کاری که به آن عادت داشت.

مهندس تورج پشت میز حساب و کتاب نشست:

"دکتر هلیل‌رودی خارج کشور بودن، کتابی نوشتن درباره مبارزه طبقاتی در نیکاراگوئه، آزش خواستم که برای چاپ، کتاب رو به ما بده"

"منو منوچهر صدا کنین، اونچه که در ایران می‌گذره تشابه‌هایی با اونچه که در نیکاراگوئه می‌گذره داره، این کتاب می‌تونه به ما شناخت بهتری از مسائلی که باهاشون درگیریم بده"

آرام و با اطمینان حرف می‌زد. حرفش که تمام شد موهایش را از روی پیشانی‌اش کنار زد، و عینکش را از میانه‌ی بینی‌اش به بالا هُل داد. مهدی می‌خواست چیزی بگوید، مشتری‌ای وارد انتشارات شد.
مشتری که رفت مهندس تورج تعارف کرد:

"ما انتشارات رو که ببندیم می‌ریم "کافه خوزستان" لبی تر کنیم، آگه کاری نداری با ما باش، بد نمی‌گذره"
"باشه یه وقت دیگه"

قرار شد دستنوشته‌ی کتاب را بیاورد، تا بعداز خواندن به چاپ بسپارند.

"اسم کتابو بایس بذارین مبارزه طبقاتی در نیکارا، واسه اینکه "گوئه"اش که سوموزا بوده رفته"

"عزیز چائی‌تو بخور برو بیرون بذار باد بیاد، اینقدر شیر و ور نگو"

"باشه رئیس، آگه بادی در کار نبود خبرم کن، صادر می‌کنم"

رفت بیرون، و سیگارش را گیراند.

مهندس تورج دفتر حساب و کتاب را باز کرد.

رئیس صدایش می‌زدند، بخاطر شغلش، و لباس پوشیدنش. ژست‌های رؤسا را می‌گرفت. از اینکه رئیس خطایش می‌کردند، خوشحال می‌نمود.

"وقتی بهش میگی رئیس انگاری کله‌قند تو کونش آب می‌کنی"

کتاب می‌خواند و دست به‌قلم بود. خودش را در زمینه‌های سیاسی و فرهنگی و هنری صاحب‌نظر و منتقد می‌دانست. از هنگام دانشجویی هوادار چریکها شده بود.

"بابا این ماشینو عوض کن، آخه کمونیست و تیوتا؟"

و حرف‌های عزیز را جدی نمی‌گرفت.

عزیز سیگارش که تمام شد سر توی انتشارات بُرد:

"من می‌رم یه سری خونه زود برمی‌گردم"

"برنگشتی ام نگشتی"

داش علی خندید:

"میره کفتراشو جا کنه، هرچی یادش بره این یکی یادش نمی‌ره"

عزیز یکی‌دو ماهی می‌شد که بیکار بود. دل به‌کار نمی‌داد. هوادار چریکها بود. می‌نازید به‌اینکه بچه‌محل "رحیم سماعی" ست و با او دوست بود و با خانواده‌اش رفت و آمد دارد. دلمشغولی‌اش کفتربازی بود. پشت‌بام خانه‌ی کوچک شان را قفس‌های

ریزودرشت پوشانده بود. سیگار پشت سیگار می‌کشید. "بنگ" نمی‌کشید اما "عزیز بنگی" صدای اش می‌زدند، حتی رفقای نزدیک اش. سروکله‌اش که پیدا می‌شد، می‌گفتند:

"اومد، دودکش ماشین دودی شابدول عظیم"

با کتاب میانه‌ای نداشت، اهل مطالعه نبود. روزنامه‌های یومیه را هم ورق نمی‌زد. وقتی برگشت، مهدی کرکره انتشارات را پائین کشید.

راه افتادند. به‌طرف کافه خوزستان.

مهندس تورج عادت داشت تند راه برود، شق و رق، با محمد جلوتر از بقیه بودند. محمد هم تند راه می‌رفت. قوز کرده، همیشه چشم به‌زمین داشت. به حساب کم‌روئی و کم‌حرفی‌اش می‌گذاشتند. مهدی و عزیز و مراد و داش‌علی پشت سر آن دو بودند.

عزیز سیگاری گیراند. کبریت روشن را جلوی دهان مراد بُرد:

"فوتش کن"

"این کبریت فقط با فوته خودت خاموش میشه عزیز"

سر کوچهای که خانه داش‌علی در آن بود، داش‌علی خداحافظی کرد. عرق نمی‌نوشتید و اهل کافه رفتن نبود.

"میره کتاب بخونه، کرم کتابه، قیافه‌شم داره مته عطف کتاب میشه"

"یاد بگیر، نصف توئه"

عزیز چیزی به مراد نگفت.

داش‌علی جوان تراز بقیه بود، و دانشجوی دانشکده پلی‌تکنیک. کم‌حرف، مهربان و با مطالعه.

بادی سرد می‌وزید. مهندس تورج لبه‌ی کتش را برگردانده بود تا گردن اش یخ نکند، رو به عزیز و مهدی کرد:

"تندتر بباین بابا یخ کردم"

عزیز پُک محکمی به سیگاراش زد:

"رئیس بازوی محمد رو بگیر که باد نَبَرِت، آخه هوا به‌این خوبی یخ کردم دیگه چه صیغه‌ایه"

مهندس تورج ریزنقش و لاغر بود.

محمد دانشجوی دانشکده فنی بود. از بقیه سیاسی‌تر و باسوادتر. مهندس هم صدایش می‌زدند. پیش از انقلاب هوادار چریکها بود. سال ۱۳۵۰ دستگیر شد. پس از حدود یکسال از زندان آزاد شد. درس‌خواندن را ول کرد.

کافه گرم و شلوغ‌تر از شب پیش بود. صدای داود مقامی و هوای پُر دود و دم اما دلنشین کافه، عرق می‌طلبید. عزیز با "داود مقامی" زمزمه کرد:

"ناز و کرشمه بس کن ای مه آسمانی"

می‌گذری خرامان از غم دل چه دانی

من به خیال وصلت ناله کنم شبانگاه

تا که امید جانم، کی ز غم رهانی

آه، روزی ای زیبا آه شرر بار من

گیرد دامانت، سوزد جانت

چون پیمانانت بشکستی

ترسم چون گل‌ها با همه افسون‌گری

چون پائیز آید، عمرت پاید

که چو عهد خود بگسستی"

و محمد گفته بود داود مقامی و خواننده‌های کوچه بازاری "لمپنیسم هنری" را رواج می‌دهند. عزیز با خنده جوابش را داده بود:

"بهتره بگی لمپنیسم خلقی"

مراد و عزیز صدای داود مقامی را دوست داشتند.

آقامجید، صاحب کافه، تحویل شان می‌گرفت. دور میزی پنج‌نفره نشستند. زیر تابلوی رنگ‌روغنی که سروستان بود. نان و پنیر و سبزی و پیاز، و بعد عرق سرد و ماهیچه گرم. مراد ساقی شد.

پیش از آنکه استکان‌ها را پُر کند مهندس تورج شروع کرد:

"فردا قراره دکتر هلیل‌رودی کتابشو بیاره، اگه هفته‌ی دیگه بدیم چاپ خوبه"

محمد سبیل‌هایش را می‌جوید. عزیز سر به سرش گذاشت:

"چیه باز غریق فکر و خیال شدی؟"

"داشتم فکر می‌کردم بد نمی‌شد اگه یه تعارفی‌ام به عبدی و جمال می‌کردیم"

عبدی و جمال نویسنده و مترجم بودند، زندانیان سیاسی رژیم شاه. دو اتاق طبقه‌ی بالای انتشارات چکیده، یکی دفتر کار

عبدی و جمال، و اتاق بزرگتر انبار انتشارات و گهگاه محل صحافی کتاب، و پاتوقی برای شب‌نشینی و عرق‌خوری و برپائی بحث‌های سیاسی و ادبی بود.

عزیز استکانش را یک‌ضرب توی دهانش خالی کرد:

"بهترکه یادت رفت، ما رو با توده‌ای‌ها کاری نیست چه برسه عرق‌خوری باهاشون"

مهدی حرف را عوض کرد، می‌دانست بعد از عزیز نوبت مهندس تورج می‌شود، و این یکی دیگر ول‌کن نخواهد بود:

"یه غزل تازه گفتم می‌خوام براتون بخونم"

و خواند.

عزیز "بهبه" ای گفت و شروع کرد:

"امروزم چندتا از ارتشی‌ها و ساواکی‌ها رو به‌درک واصل کردن، میگن ارتشبد نصیری رو تو جهنم دیدن که سروصورتش نورانی، اگه گفتین چرا؟ واسه اینکه یه نیمسوز کرده بودن تو کونش"

مراد استکان عزیز را پُر کرد:

"عرق تو بخور، شروع نکن ملک‌الکوس و شعر"

عزیز گوشش بدهکار نبود:

"این ننه‌مرده حسین فرزین رو چرا گرفت؟ اون‌که نه سرپیاز بود نه ته پیاز؟"

مهدی دفترش را ورق می‌زد تا شعری دیگر بخواند.

"میگن تو خیابون جمشید خیلی‌ها رو دار زدن، گفتن قاچاقچی بودن و پابندازهای شهر نو، چندتا زنم توشون بوده"

"آره یکشیون میگن پری‌بلنده بوده، اونم شهید شد"

مهندس تورج آرد بطری دوم عرق "پنجاه‌پنج" داد. آقا مجید خودش آورد. تعارفی زدند، صندلی پیش کشید. کنار مراد نشست.

"نوش جون کنین، بعداً هم یاد من بکنین. شاید از ماه دیگه کافه خوزستانی تو کار نباشه"

عزیز استکانی عرق برای آقامجید ریخت، آقامجیدی‌که تا آن‌شب دل‌مرده ندیده بودن اش.

"میخوای بفروشی آقامجید؟ تو نخ یه‌جای گنده‌تری؟ بسلامتی ایشاءالله"

"نه، گفتن باید ببندمش، برو بچه‌هایی که یه موقعی مشتری‌هام بودن گفتن، گفتن بهتره خودم ببندمش تا آتیشش نزن"

عزیز قاشقی ماست‌موسیر، مزه‌ی عرق کرد و توی دهان آقامجید گذاشت:

"سگ کی باشن آقامجید، به‌بخشیدا، کوس اول تا آخرشون می‌خندن، شافه‌کونا"

و آقا مجید یا‌علی گویان بلند شد:

مراد به وقت عرق‌خوری ساکت می‌شد. شنونده بود. محمد تو خودش می‌رفت و با سبیل‌هایش بازی می‌کرد. مهندس تورج و

عزیز پُرگو می‌شدند. مهدی وقت می‌جست تا شعری بخواند.

"اینو که واسه کلاغی قیل و قال پرست گفتی، یه شعرم واسه کفترای قره ماش پرست من بگو"

و با کف دست به‌گرده محمد کوبید:

"بیا بیرون بابا، اینفده اون سیلارو نخور، یه چیزی بگو"

"به حرف‌های آقامجید فکر می‌کردم، امروز صب یکی از بچه‌های مسجد عظیم‌پور با عادل اومدن تو انتشاراتی، آخه عادل

تو کمیته مشغول شده، سر بسته گفتن تو کمیته حرف ما بوده، گفتن این کتابفروشی مال کمونیستاس، باید کم‌کم جُل پلاسشونو

جمع کنن و از این محله برن، اومده بودن یه جورائی ندا بدن سراغ مام می‌آن..."

مهندس تورج حرف محمد را قطع کرد:

"عادل کیه؟ همونی که می‌اومد در مغازه و دنبال مهدی موس‌موس می‌کرد که ترانه گفته و می‌خواد بده گوگوش و رامش و

مهستی بخونن؟"

"آره"

"شاف‌کون، آخه اون انچوچک کیه که واسه ما تصمیم می‌گیره، گه خورده، اون تا دیروز سیاستو با "ث" مثلثاتی می‌نوشت و

فرق انقلاب و با سنگ‌قلاب نمی‌دونست، حالا واسه ما آدم شده"

محمد استکانش را پُر از عرق کرد:

"حرفاشونو باید جدی گرفت"

مهدی به تأیید سرش را تکان داد. مراد اما قبول نداشت:

"هیچ کاری نمی‌تونن بکنن، من میرم باهاشون صحبت می‌کنم، مگه شهر ه‌رته"

عزیز به اصرار پول میز را حساب کرد، و پای دخل خواند:

"جمع مال را اقبال دان و خرج ناکردنش را ادبار"

مراد سربه‌سرش گذاشت:

"فقط تیکه ی دوم شامل تو میشه"

پا که از کافه بیرون گذاشتند، مهدی ژستی شاعرانه گرفت:
"سرماي اولین بهار انقلاب و گرماي عرق و کافه خوزستان و..."
عزیز پشت‌بندش آمد:

"تهدید کمیته‌های انقلاب و... عجب شعری شد، به‌بخشین کوس شعر"
نسیمی خنک بر گونه‌های سرخ‌شده از گرماي عرق مراد نشست.

به طرف میدان فوزیه راه افتادند. برنامه بعد از عرق‌خوری‌شان بود.

تخمه و پسته‌ای گرم خریدند و رو به سوی کوچه اسلامی گذاشتند. توی نظام‌آباد "محمد زد زیر آواز. مغازه‌ها بسته بودند. لُری خواند؛ "دایه دایه وقت جنگه" را، و وقتی خواند؛ "امریکائی جاگشه غیرت نداره و..." همگی با او همصدا شدند، دم دادند. نوبت "الله ناز" و "از خون جوانان وطن" رسید. عزیز "مرا ببوس" را هم زمزمه کرد، همه‌ی ترانه را حفظ نبود، اما جا نمی‌زد، تم آهنگ و ترانه را می‌دانست و هر آنچه بر زبانش می‌آمد، زمزمه می‌کرد. مراد "دیلمان" را با سوت زد، و "مرغ سحر" و "نازلی" را خواند.

قهوه‌خانه شاغلام تا دیروقت باز بود.

تورج خداحافظی کرد و رفت. زن و دو بچه داشت.

مهدی هم رفت. مثل تورج عیالوار بود. شاعر و ترانه‌سرای که پیش‌تر صحاف و کارگر چاپخانه بود. از راه ترانه‌سرایی نان می‌خورد. انتشارات چکیده درآمدی نداشت. در اتاقی کوچک در انتهای نظام‌آباد زندگی می‌کرد. قوم و خویش‌های زنش صاحبخانه بودند.

عزیز و محمد و مراد ماندند. عزیز با مش‌اسمال سیراب که بساط سیرابی‌فروشی‌اش را جمع می‌کرد، سر شوخی باز کرده بود.

"عکس تظاهرات سازمانتان را دیدم، باورکن عزیز آقا من را یاد ده و گل‌های‌گوسفند انداخت، البته چوپان شما زن بود، در ده چوپان زن نداریم"

"مش‌اسمال مگه بلدی روزنامه نیگا کنی؟"

محمد و مراد به قهوه‌خانه رفتند، و عزیز هم به‌دنبال‌شان، چای و تخمه و گپ. بساط تکراری.

"این مش‌اسمال‌ام واسه ما سیاسی شده، فَرَقه صدای پارم‌شدن پارچه و گوزو نمی‌فهمه واسه ما نظر می‌ده"
محمد حرف را عوض کرد.

"من گه‌گیجه گرفتم، چقدر روزنامه و سازمان سیاسی و حزب؟"
مراد تخمه می‌شکست،

"بیشتر شون جدی نیستن، فقط یه سازمان، اونم سازمان چریک‌های فدائی خلق، کارش درسته، همه‌شون کم‌کم آب میرن، بیشترشون حزب و سازمانه فصلی‌ان"

عزیز سیگاراش را می‌مالید تا توتون‌هایش شُل شود:

"آره، هر جا میری صحبت چریک‌هاست، کمیته‌چی‌هام مته سگ از اونا می‌ترسن، میگن روزی چهل‌پنجاه هزار تا از ستاد فدائی تُو دانشکده فنی دیدن می‌کنن، دَم‌شون گرم"

"البته ستاد فدائی رفته تُو خیابون می‌کده. راستی داشت یادم می‌رفت، تورج گفت فردا اون دوستش، منوچهر، دست‌نوشته‌ی کتابی می‌آره انتشارات، گفت بهت یادآوری کنم حتمی باشی"

شاغلام با خاموش‌کردن مهتابی‌ی سردر قهوه‌خانه به‌آن‌ها حالی کرد که وقت بستن قهوه‌خانه است. عزیز هنوز چایی‌اش مانده بود. شاغلام پای سکوئی که دو منقل روی آن جاسازی شده بود، نشست. خمیازه‌ای کشید و چشم به تابلوی بزرگ رستم و سهراب اش انداخت و زمزمه کرد:

"از آن سرو سیمین بر ماهروی

یکی شیر باشد ترا نامجوی

که خاک پی او ببوسد هژبر

نیارد به سر بر گذشتش ابر

وز آواز او چرم جنگی پلنگ

شود چاک چاک و بخاید دو چنگ

به بالای سرو و به نیروی پیل

به انگشت خشت افکند بر دو میل" (۳)

از میان تابلوهایش انگاری آن را بیشتر دوست می‌داشت. تابلو‌ها دور تا دور دیوارهای آبی‌ی کم‌رنگ قهوه‌خانه را پوشانده بودند. شاغلام گفته بود رنگ آبی را دوست دارد. دیوارها، درها و کاشی‌های سکوئی منقل چای و دیزی اش آبی بودند. بیشترین وقت‌ها هم پیراهن و بلوز آبی می‌پوشید.

"الانه رفع زحمت می‌کنیم شاغلام، شاغلام مام کم کم داره از رنگ آبی خوشمون میاد"

"واسه اینکه رنگه حاله , رنگه عشقه "
قناری شتر ی اش شروع به خواندن کرد:
"دیدى آقا عزیز , این حیونم حرف منو قبول داره , اینم اهل عشقه , اول دغه س که شب می خونه"

زیر نویس:

- ۱ -رحیم سماعی، چریک فدائی خلق که در اسفندماه سال ۱۳۴۹ تیرباران شد .
- ۲ -خواجه عبدالله انصاری
- ۳ -از شاهنامه

"لنین حرف نداره"

فقط مادر بیدار بود.

مراد چشم به سقف، میان فکر و خیال غوطه می‌خورد. پیرزن کنار رختخواب مراد نشست:

"می‌خوام یه چیزی بگم، می‌ترسم بدت بیاد و چند روز نشه با یهمن عسل خوردت"

و دست‌های زیرش را روی سر مراد کشید:

"یه ذرم به فکر خونه وادت باش، اصلن انگار نه انگار که مادری داری، پدری داری، برادر و خواهری داری، یه ذرم به

فکر خونه وادت باش، یه وقتی‌ام واسه ما بذار، غریب‌پرستی‌ام حدی داره، بالاخره ماهام جزء خلقیم"

پیشانی مراد را بوسید، و رفت.

مادر صبورانه رفت و آمدها و به‌ریز و بیاش‌های دوستان و رفقاییش را تحمل می‌کرد و مهربانانه پذیرایشان بود. اتاق مراد

کمتر بی‌مهمان و جلسه می‌ماند. خواهرها و برادرها از او حرف‌شنوی داشتند. مخصوصاً برادر کوچک اش حسن، که چپ

و راست به او فرمان می‌دادند:

"آدم سگ خونه بشه اما برادر کوچیکه نشه"

و عزیز که انبانی از جوک بود، درجا جوک اش را گفت، پیش از آنکه سینی‌ی پر از فنجان چای را از دست حسن بگیرد، و

غرزدن مراد، که چرا چائی کمرنگ است، تمام شود:

"قضیه اون یارو حاجی اصفهانی رو می‌دونین؟ حاجی دولا شد که به مهموناش میوه تعارف کنه، گوزید، دید خیلی بد شد،

یه پس‌گردنی محکم زد به پسرش که یه گوشه ساکت نشسته بود، که پدرسگ خجالت بکش. پسر سرخ شد و چیزی نگفت.

چند دقیقه بعد یکی از مهمونا بلند شد رفت طرف همون پسر حاجی که هنوز ساکت گوشه‌ای چرت می‌زد، و یه پس‌گردنی

محکم بهش زد.

حاجی دلخور شد و از مهمونه پرسید: واسه چی به بچش پس‌گردنی زده. طرف گفت، والله حاج‌آقا من خیال کردم اینجا هر

کی بگوزه باید یه پس‌گردنی به پسر شما بزنه"

همه خندیدند، غیر از مراد:

"جوک بی‌ربطی بود، هیچ ربطی به رابطه‌ی برادر بزرگ با برادر کوچیک نداشت"

عزیز استکان چای را توی نعلبکی‌اش خالی کرد:

"اتفاقاً خیلی هم ربط داشت، شما که ناسلامتی همه دیالکتیسیست هستین، دیالکتیک میگه همه چی به همه چی مربوطه، حتی

گوز به شقیقه ربط داره، چطور این جوک ما بی‌ربط از آب درآمده، جوک به این دیالکتیکی تا حالا شنیده بودین؟"

حسن قهقهه‌زنان با سینی خالی چای از اتاق بیرون رفت.

عزیز قلی‌ی چای نوشید و رو به مراد و محمد و داش‌علی کرد:

"بگذریم، امشب مهمون من، عرق و کباب، بعدشم آب‌تنی تو آب سرد رودخونه‌ی لشگرک"

"چی شده مگه؟"

"میگن یکی دو روز دیگه سازمان چندتا کتاب مهم و خوب منتشر می‌کنه"

و بترین‌ها و پیشخونه کتاب‌روشی حال و هوای دیگه‌ای پیدا می‌کنه، بقیه‌ی روزنامه‌ها و کتاب‌ها رو جمع کنین، فقط مال

سازمان رو بذارین، والسلام"

"هوا خیلی سرده، دور آب‌تنی تو رودخونه لشگرک رو خط بکشیم"

"چی‌چی سرده، مگه نمی‌خوای مثل صدر مائو بشی؟ ما تو برف و یخ می‌رفتیم آب‌تنی، حالا که آخره بهاره"

"من که نیستم"

مراد کمی دیر رسید. منوچهر دست‌نوشته "مبارزه طبقاتی در نیکار اگوئه" را آورده بود. بحث می‌کردند.

"شرکت نکردن در رفرا دوم جمهوری اسلامی کار درستی بود، محتوای این جمهوری برای ما روشن نیست، قانون اساسی

و قوانین دیگه هم که طرح شدن اشکال دارن و..."

محمد حرف منوچهر را قطع کرد:

"اما مردم این جمهوری رو می‌خوان، مردم به سلطنت نه گفتن، ما نباید جدا از توده حرکت کنیم، اینو لنین بارها تأکید کرده

و..."

"لنین جاهائی دیگه تأکید کرده که همیشه نباید از خواست توده‌ها حمایت کرد و دنباله‌روی اونا شد، مخصوصاً وقتی شور و

هیجان انقلابی بر جامعه حاکم هست"

"مارکس و انگلس‌ام در آثارشون گفتن که..."

مشتری آمد. بحث محمد و منوچهر قطع شد. منوچهر چندتائی کتاب خرید. و رفت.

عزیز رو به محمد که با سبیل‌هایش ور می‌رفت، کرد:

"ما بالاخره نفهمیدیم این لنین حرف حسابش چیه، همه چی تو کشکول این بابا پیدا میشه، این که همیشه آخه مگه چقدر میشه ضد و نقیض حرف زد. به نظر من این جمهوری هم شکلش ریده‌مونه هم محتواش، حالا خواهید دید"

داشت علی خوش اش نیامد:

"حرف‌های لنین درسته، به نظر من خوب فهمیده نشده، لنین حرف نداره"

عزیز دهان اش را کج و کوله کرد و با تمسخر گفت:

"عجب، این‌دیگه از اون حرفاست داشت علی، حرف‌های اسفناجی، لابد؛ لنین به ذات خود ندارد عیبی، هر عیب که هست از کمونیست بودن ماست."

مهندس تورج کتاش را پوشید:

"باید آثارشو دوباره خونند، شاید چندباره، راستی تا یادم نرفته بگم؛ منوچهر گفت یه کاری‌ام در رابطه با آرژانتین می‌تونه برامون بیاره، به دوره "پرون" مربوط میشه، اونم باید کار خوبی باشه، قرار شد وقتی تموم شد اونم واسه‌مون بیاره"

دستنوشه‌ی کتاب "مبارزه طبقاتی در نیکاراگوئه" را برداشت، و رفت.

"امشب انگار از اون شباست، شب نخود نخود هر کی رود خانه‌ی خود"

"منم می‌رم خونه، هوا پسه، بیشتر از این رومو زیاد کنم، زخم میندازم بیرون"

مراد به طرف مسجد رفت، تا با مسجدی‌ها و کمیته‌چی‌ها صحبت کند:

"می‌خواهی مام باهات بیایم"

"نه تنهائی برم بهتره"

عزیز و محمد و داشت علی به سوی قهوه‌خانه رفتند. مهدی کز کرده به انتظار اتوبوس شرکت واحد ایستاد.

هوای مسجد گرم و دلچسب بود. بوی عود و گلاب فضا را پُر کرده بود. مسجد خلوت بود. دو سه نفری گوشه و کنار نماز و قرآن می‌خواندند. جلال زاغول و عباس مسجدی توی دفتر مسجد بودند، اتاقکی کوچک کنار اتاق متولی مسجد. پدر عباس مسجدی متولی مسجد بود. با همسر و دوتای دیگر از پسران و دخترش در آن اتاق زندگی می‌کردند. کنار مستراح بزرگی که نمازگزاران و کاسب‌ها و رهگذران استفاده می‌کردند، مستراحی که آفتابه‌های اش همیشه نو و پُر آب بود. پدر عباس مسجدی و سواس داشت، و آفتابه‌ی خالی و کهنه او را عصبی و مضطرب می‌کردند.

مراد پزشک شده بود. به‌خاطر کارش در بیمارستان‌های مختلف تهران دست و بالش برای کمک‌کردن باز بود. پُر ارتباط بود، با اهل هیأت و مذهبی‌ها، با لات و لوت‌های جنوب شهر، با جماعتی ارتشی، با فعالین سیاسی مخالف رژیم شاه، با اهل قلم و هنر و با ورزشکارها جوشیده بود. پای عرق‌خوری و هیأت و سیاست بود.

غیر از جلال زاغول و عباس مسجدی، "ناصر دماغ" هم توی دفتر بود، و سه ژ-۳ کنارشان.

"صفا آوردی دکتر، دیدی بالاخره، خوارومادر شاه رو گانیدیم، صفا کردی؟ حال می‌کنی دکتر؟ روزی چندتا از این ارتشی‌ها و ساواکی‌ها رو می‌فرستیم جهنم، بالاخره حقه‌شون بود که تو این دنیا تقاص پس بدن"

ناصر دماغ بینی‌ی بزرگش را خاراند:

"برنامه سگ‌کشی، حیف گوله و دار، باید یه پرس آشغال گوشت با سیانور و سوزن و شیشه‌خرده بهشون داد"

جلال زاغول موهای روغن‌زده‌اش را شانه می‌زد.

"خیر ایشاءالله"

"شنیدم تو کمیته گفتن که می‌خوان کتابفروشی رو آتیش بزنی می‌خواستیم ببینم درسته؟ قضیه چیه؟"

عباس مسجدی سر و سینه پیش کشید و صدای اش را بلندتر کرد:

"کدوم خوارجنده‌ای این حرفو زده، اصلن این حرفا نبوده، ما همیشه گفتیم اون موقع‌هایی که ما دنبال الواتی بودیم و هر و از بر تشخیص نمی‌دادیم، شما اهل کتاب بودی و با محمد دماغ درگیر، نه دکترجون ما تازه هوای کتابفروشی‌رم داریم، بی‌خیال، هر کی اومد از این حرفا زد از طرفه ما نیس..."

ناصر دماغ صندلی‌اش را به مراد نزدیک‌تر کرد:

"آخه دکترجون حسابه خودت جداس، کتابفروشی شده پاتوق کمونیست‌ها، خُب خیلی‌ها خوش ندارن، یکی از بچه‌های کمیته‌ام اومد و گفت که شما تو دفتر کتابفروشی تاسوعا و عاشورا با قیمه‌های هیأت عرق خوردین، خُب این حرفام هس"

عباس مسجدی خندید:

"ناصرخان یادت رفته، مام خودمون اینکارو کردیم، خلافای بدتر از اینم تو تاسوعا عاشورا کردیم"

و ناصر دماغ نگاهی به جلال زاغول انداخت، و ساکت شد.

ناصر دماغ هم پُیای کافه‌های لاله‌زار بود و هم "دکل‌باز". گفته بود:

"ما هم با بروبچه‌ها حال می‌کنیم و هم با جنس‌های مخالف، بروبچه که میگم منظورم بالای ۱۶ و ۱۷ ساله‌ست، اونموقع که ریش و سبیل مته‌گرک به درمیاد"

و مراد از یاد نبرده بود، آنشب "کافه هوس" را.
"این دکترم خیلی باحاله، هرچی سنش میره بالاتر جوون تر میشه و بهتر"
عباس مسجدی خندیده بود، و روی ران مراد کوبیده بود:
"دکتر بایس مواظب خودت باشی، این دماغ نون و نمک سرش نمیشه. زنده و مرده و دوست و رفیقم حالیش نیس، فقط یه سوراخ سی و هفت درجه می خواد و بس"
"باشه عمو عباس، اما مال ما دیگه از گرک به گذشته، پشم بز شده، تازه شم از دست کسائی سالم در رفتیم که ناصر دماغ همین الانه شم پیش اونا بایس مواظب کونش باشه"
"خیالت تخت باشه دکتر، خودم نمی دارم کسی چپ به کتابفروشی نیگا کنه"
هنوز عزیز و محمد و داش علی توی قهوه خانه بودند، و با خسرو مکانیک و اوس اصغر کفاش گپ می زدند. نشسته بودند تا او بیاید.

"امروزم بچه های مسجد یه اعلامیه به من دادن"
و اوس اصغر اعلامیه را روی میز گذاشت.
"زر و زور و تزویر را به زباله دان تاریخ می ریزیم"
"حالا زور و تزویر هیچی، آخه اینائی که صناری رو از نیشین خر بیرون می کشن چه جوری می خوان "زر" رو تو زباله دونی بریزن"
مراد ماجرا را برای عزیز و محمد و داش علی تعریف کرد. قرار شد بعدتر روی قضیه صحبت کنند.
مراد به وقت رفتن سر به سر خسرو مکانیک گذاشت:
"خسرو میگن امروز دوتا کلاچ پیاده کردی، بعد تعمیر شیش تا پیچ اضافه آوردی؟"
خسرو مکانیک "ر" را "ل" تلفظ می کرد:
"آله دگنل جون، شیش تا نبود هشتا بود، تقصیله کالخونه س، کالخونه پیچ اضافه گذاشته بود تو کلاچ"
عزیز قهقهه زد:
"لامصب رو نیس که، به سنگ پای قزوین میگه صابون زیتونی، پرولتاریای آخره زمونه"

غروب دلیگیر و سرد، و صدای غلغل آب کتری روی چراغ علاءالدین دفتر کار عبدی و جمال، سکوت شکن بود.
مراد از پشت شیشه ی شکسته ی پنجره چشم به آسمان داشت.
ابری به سفیدی برف آسمان را فرش کرده بود. کلاغ ها به "باغ کلاغ ها" که رسیدند صدایشان بلندتر شد. ساختمانی نیمه تمام باغ شان را به تاراج برده بود.
چشم از بوم برف گونه و پرنده های سیاهی که بر آن نقش می زدند، برداشت.
"باید جلوی اینائی که به میتینگ ها حمله می کنن رو گرفت و..."
عزیز حرف عبدی را، که داشت خبر می داد قطع کرد:
"مال حزب توده رو بهم بزنن عیب نداره"
"یه مشت لات و لوتن، باید جلوشون وایساد"
عزیز ته سیگارش را پشت ناخن شستش زد تا توتون های سیگار جابجا شوند،
"آره، دیروز تو میتینگ فدائیا یکی دوتا شونو من شناختم، بچه های مفت آباد بودن، جلوی همم دم می دادن. وقتی فدائیا کف می زدن اونا دم می گرفتن؟" سوسولا کف نزن، الگو هاتون می شکنه" یا "حزب تون حزب آچل، رهبرتون لنین کچل"
یادشون رفته همین سوسولا انوقت که اینا سوراخ موش می خریدن با رژیم شاه می جنگیدن"
داش علی، که گهگاه جلوی دانشگاه بساط کتاب پهن می کرد، دنبال حرف عزیز را گرفت:
"تازگی ها هر روز میان جلو دانشگاه، بحث راه میندازن، آخرشم دعوا، به نظر می رسه سازمان یافته باشن، کارشون حساب کتاب داره"

"این حرکات خود جوشن، سازمان یافته نیست"
جمال پخته و باسواد و آرام بود. حرف های اش بی تأثیر نبود، به خصوص روی محمد
"منم اینجوری فکر می کنم اما هرچی باشن باید قبول کرد که زنگ خطر"
داش علی زیر گوش مراد گفت:
"همه زیر سر خود خمینی ی، همون اسفندماه که بچه های سازمان می خواستن برن به دیدارش گفت "نه خیر، لازم نکرده به دیدن من بیان" باید دوزاری ی ما می افتاد، همه زیر سر اونه، زیر ریش شو آگه بزنی بالا می بینی نوشته MADE IN ENGLAND AND U.S.A"
عزیز حرف را عوض کرد:
"داش علی قضیه ی اون دختر رو بگو، عجب مالی ام بود"

داشت علی خجالت توی صورتش ریخت، سرخ شد:
"خودت بگو"

"آره، دیدیم جلوی دانشگاه یه مشت آدم جمعان، رفتیم ببینیم چه خبره، دیدیم یه دختره، مئه ماه، وسط جمعیت داره راجع به سوسیالیسم حرف می‌زنه، روزنامه‌ی اتحادیه کمونیست‌ها رو می‌فروخت، جماعت‌ام حلقه‌اش کرده بودن، هیچکی به حرف‌هاش گوش نمی‌داد، همه داشتن با قیافه و هیكلش حال می‌کردن، یکی دوتا حزب‌اللهی‌ام رفته بودن پشتش، می‌خواستن خودشونو بمالن به دختره، می‌خواستن اطوکشی کنن، هرکی یه چیزی می‌گفت، "آخ جون، بخورمت، لبارو نیگا، ممه رو نیگا"، آخ جون، آخ جون بود که می‌گفتن، دخترم عین خیالش نبود، شیر دختری بود، بالاخره یه بابای عشق‌لای از وسط جمعیت گفت؛ "من یه سؤالی دارم رفیق". همه ساکت شدن. دختره گفت بفرمائین، و یارو نه گذاشت و نه ورداشت، گفت؛ "قربون اون سوسیالیسمت برم طلا"، همه زدن زیر خنده، دخترم خندهش گرفت. جمعیت که بیشتر شد دختره یواش یواش خودشو از جمعیت کنار کشید، یکی از اون حزب‌اللهی‌ها رفت و یه انگشت به دختره رسوند، رفتم که خوارکوس‌ده رو بزنم، داش علی نداشت. اما از حق نگذریم دختره مالی بود، به داش علی که هم خندهش گرفته بود و هم عصبانی شده بود گفتم؛ بیا بریم بابا طرفدار اتحادیه‌ی کمونیستها بشیم."

عزیز جرحه‌ای چای نوشید و باز شروع کرد:

"راستی اینم آخرین خبر، بچه‌های فدائی‌ام یاد گرفتن، بعضی‌هاشون ریش و پشم میذارن و قاطی حزب‌اللهی‌ها میشن، و اونا رو از توصف فدائی‌ها می‌برن بیرون، یا نمی‌ذارن فدائی‌ها رو، مخصوصاً دخترا و زن‌ها رو لت‌وپار کنن، "حاج اصغر" خودش تعریف می‌کرد، که وقتی حزب‌اللهی‌ها به دخترها حمله می‌کردن، اون رفته وسطه‌شونو گفته؛ "برادرا، برادرا، امام گفته به دخترها و زن‌ها نباید حمله کرد، حتی اگر کافر باشن، با اینا کاری نداشته باشین، دستوره امامه"، و ریش و پشم و قیافه‌ی حاجی که به حزب‌اللهی خلص می‌خوره، چماق‌دارا رو قانع کرده بود"

وقت بستن انتشارات شد.

"بریم "هوس".

راه افتادند. هنوز توی کوچه‌ی گل‌وگشاد حکیم الهی نیپیچیده بودند که سروکله صادق پیدا شد. غزل‌سرائی که مثنوی‌های معروفی داشت. همراه شد.

پا توی دهمتری گرگان که گذاشتند صادق دست توی جیب بغل کت‌اش برد و بطری عرق‌اش را بیرون کشید، چند قُلپی نوشید. به دیگران تعارف کرد. کسی نخواست. شروع به مثنوی خواندن کرد:

"من سوره چشم تو را تفسیر می‌کنم، منصوره..."

تورج نم‌خودش را به مراد رساند، که پشت سر بقیه می‌آمد:

"امروز منوچهر رو دیدم، می‌خواست قراری باهاش بذاره و ببیننت. راستش پیش خودت و خودم بمونه، مَث اینکه اون با چریکها کار می‌کنه. با من صحبت کرد، می‌خواست با توام صحبت کنه که با سازمان همکاری کنیم"

"ما که سال‌هاست داریم همکاری می‌کنیم، همه جورش"

"منظور اون کار تشکیلاتی"

هر دو ساکت شدند. از دهمتری گرگان به خیابان گرگان، از آنجا به خیابان سرباز و بعد خواجه‌نظام‌الملک و میدان عشرت‌آبادو کافه‌ی هوس. پیش از آنکه وارد کافه شوند مراد به تورج گفت:

"بذار آخر شب با هم صحبت کنیم"

"هوس" گرم و شلوغ بود. طبقه دوم دنج و آرام‌تر بود. پیش از آنکه بنشینند صادق عرق‌اش را روی میز گذاشت و رو به گارسون کرد:

"اینو حساب نکنی‌ها، قبلاً حساب شده"

با شعرخوانی شروع کردند، و چتول‌های آخر صحبت از چریکها و مجاهدین و رشادت‌های شان شد. محمد پای افسران حزب توده و خسرو روزه را هم به‌میان کشید. از انتخابات و "آری و نه" گفتن به جمهوری اسلامی گفتند. صادق مست می‌نمود.

"من تو هر انتخاباتی شرکت نمی‌کنم، آره و نه حالیم نیس، فقط به جمهوری عشق و عرق رأی میدم"

"پس باید به جمهوری اسلامی بگی نه"

عبدی رو به عزیز کرد:

"معلوم نیست، نیایس پیشداوری کرد، واسه‌ی قضاوت نهائی خیلی زوده"

صادق توی دفترچه‌اش به دنبال شعری می‌گشت:

"آره پای کوچیک‌ترین منقل تریاک و جمع و جورترین میز عرق‌خوری میشه عظیم‌ترین تظاهرات دنیارو راه انداخت، انقلاب کرد، رژیم عوض کرد، رئیس جمهور شد و..."

عزیز صدای اش را بلندتر کرد:

"اوه داشت یادم می‌رفت، امروز نوزدهم بود، یه استکان باید بسلامتی روز نوزدهم بزنیم"

"به هوای نوزده بهمن؟"

"نه واسه نوزده اسفند"

صادق استکان عرق اش را پُر کرد:

"نوزده اسفند دیگه چه خبر شده، وانگهی الانم که نوزده اسفند نیست"

عزیز هم استکان اش را پُر کرد:

"روزی که روزنامه‌ی کار منتشر شد، بزن کارت نباشه"

"حیفه عرق"

مراد حرف را عوض کرد:

"قراره "هوس" ام ببنده، نفس‌های آخرشو می‌کشه، مٹ کافه خوزستان"

مهدی غزلی خواند و پشت‌بندش صادق مثنوی‌ای.

برگشتند. مراد و تورج عقب‌تر از بقیه بودند. صدای محمداز همه بلندتر بود، "دایه دایه" را می‌خواند.

"چی فکر می‌کنی مراد؟ خُب صحبت‌کردن با منوچهر که ضرری نداره"

"باشه، قرار رو بذار هفته‌ی دیگه که منم یه کمی فکر کنم"

"میدان گلها" خالی از گل بود. آمد، با کتی چرمی به رنگ سیاه. به طرف قنادی‌ای که جای خلوت و زیبایی بود رفتند. پیش

از رسیدن به قنادی از کار مراد پرسید.

گوشه‌ای از قنادی نشستند. سفارش چای و شیرینی دادند. دختر و پسری جوان آنسو ترک خلوت کرده بودند، پسر نگاه بود و

دختر لبخند و خجالت.

"راستش من توی شما و بچه‌های انتشارات ظرفیت‌های خوبی دیدم، یک جمع با کیفیت و کاری، چرا کار تشکیلاتی

نمی‌کنین؟ فکر می‌کنی کمونیست بی‌تشکیلات می‌تونه کار ساز باشه؟ ما احتیاج به یک سازمان و حزب قدرتمند داریم با

هزاران کادر و عضو الان شرایط حساسی"

"من درباره اونایی که تو انتشارات دیدین، یا دور و بری‌هام نمی‌تونم چیزی بگم، البته اکثراً هواداران سازمان چریکهای

فدائی هستن، اما اینکه بخوان فعالیت تشکیلاتی بکنن باید با خودشون صحبت بشه. در مورد خودم راستش من دارم کار

خودمو می‌کنم، نه حالا، حدود ۹ سال هست که من به نوعی برای سازمان چریکها کار می‌کنم اما بدون ارتباط تشکیلاتی،

حالام دارم همون کارو می‌کنم، همه چیزمو گذاشتم واسه این سازمان، چه فرقی می‌کنه تشکیلاتی باشم یا نباشم؟"

نگاه تیزش را به چشم‌های مراد انداخت:

"خیلی فرق می‌کنه، من برات چندتا نوشته میارم حتمی اونارو بخون"

موضوع صحبت عوض شد. از هر دری سخن گفته شد. مخالفت منوچهر با حزب توده بیش از هر چیز در حرف‌های اش

برجسته می‌نمود. قرار شد با مراد تماس بگیرد، بی‌واسطه و از هم جدا شدند.

مراد یکی دو روز فکری بود. با عزیز و مهدی و محمد و داش علی مسأله را در میان گذاشت. آن‌ها هم حرف او را زدند:

"ما که داریم همه‌جوره به این سازمان کمک می‌کنیم و ازش هواداری می‌کنیم، چه فرقی می‌کنه تشکیلاتی یا غیرتشکیلاتی؟

وانگهی خیلی چیزهام برامون روشن نیست، هنوز برنامه و اساسنامه‌ی درست و حسابی ندارن، شایدم دارن ما بی‌خبریم.

تازه‌شم معلوم نیس چه کسانی سازمانو رهبری می‌کنن"

مراد پس از دو هفته منوچهر را دید:

"فکرهامو کردم، نه، کار تشکیلاتی نمی‌کنم، خیلی چیزها برام ناروشن هستن".

بنا شد مراد در قرار بعدی درباره آن "خیلی چیزها" بگوید.

کتاب "مبارزه طبقاتی در نیکاراگوئه" چاپ شد. منوچهر آمد چند جلدی کتاب گرفت، و رفت. نه مراد با او تماس گرفت، و

نه او با مراد. تورج هم دیگر درباره منوچهر و کار تشکیلاتی صحبت نکرد.

شب، وقتی جمع بودند، داش علی، مثل همیشه خونسرد و شمرده و لبخند بر لب گفت:

"امروز نزدیکای ظهر دو نفر اومدن اینجا، یکیشونو شناختم، از بچه‌های عظیم‌پور بود، اما اون یکی‌رو نشناختم. اومدن

گفتن اگه بساط کتابفروشی‌رو جمع نکنیم، هم کتابفروشی‌رو آتیش می‌زنن هم همه‌ی مارو می‌بندن به گلوله، بهشون گفتم اون

که شاه و ساواک بود نتوونست شما که تازه سر از تخم درآوردین. اون یکی که بچه‌ی عظیم‌پور بود گفت؛ تا حالا به احترام

یکی دونفرتون اینکارو نکردیم اما از این به‌بعد اون یکی دوتام بی‌خیالی‌ان، و رفتن"

عزیز از چهارپایه‌ای که رویش نشسته بود، کنده شد:

"اون که بچه‌ی عظیم‌پور بود کی بود؟ می‌رم سراغش خوارشو..."

"نمی‌دونم، یه پسر شیکم‌کنده‌ی ریشو که بیشتر وقتا دم کلمپزی علافه"

مهدی چنگ لابلای موهای کم‌پشت‌اش بُرد:

"اینجوری نمیشه، اینا یکی‌دوتام نیستن، اینجور و ققام رفاقت سرشون نمیشه، باید یه فکری واسه کتابفروشی بکنیم، با قلدری

و گردن‌کلفتی و دعوا و مرافعه قضیه حل نمیشه"

سکوتی سنگین آوار کتابفروشی شد. خشم و ناباوری در چشموهایشان دو دو می‌زد. نگرانی هوای کتابفروشی را خفه‌تر کرد.. مراد بی‌آنکه چیزی به کسی بگوید به طرف مسجد رفت. هیچکس در دفتر مسجد نبود. یکدم به فکر افتاد به "سهراب عظیم‌پور" برود و با آن، به قول داش‌علی، شکم‌گنده‌ی ریشو صحبت کند، اما پشیمان شد. برگشت. عبدی و جمال و محمد و داش‌علی دم کتابفروشی بحث می‌کردند. "آخه به این جماعتی که شدن رهبر سازمان چریکها نمیشه اعتماد کرد، نه اینکه آدم‌های بدی باشن، خیلی هم مبارز بودن اما سواد و تجربه‌ی سیاسی صفر. بعدشم یه‌مشت دوست‌های قدیمی‌ان، باندن" داش‌علی برآشفته شده بود:

"از اون پیر و پاتال‌های توده‌ای که قابل اعتمادترن، تا تقی به توقی خورد در رفتن. حالام بعد از یه‌عمر خورد و خواب با اتوبوس برگشتن که طبقه‌ی کارگرو رهبری کنن" جمال، مثل همیشه آرام و خونسرد می‌نمود:

"اینطوری‌ام که شما میگین نیست، بعضی از همین پیروپاتال‌ها به قول شما، بیشتر از سی‌سال زندان بودن" عبدی زیر لب گفت:

"خیلی از رهبرای همین فدائیا که اینجا زندان بودن، دیگه کارشون شده بود حموم آفتاب گرفتن و به پائین تنه فکر کردن و..."

مراد طاققت نیاورد:

"توده‌ای بودن لابد و..."

"نه اونائی که تو ستاد میکده نشستن رو میگم"

"په نفوذی توده ای هستن"

به قهوه‌خانه رفت. کلافه بود. همه چیز به‌نظرش قروقاطی می‌آمد. انشعاب" گروه اشرف دهقانی" (۱) همان اواخر سال ۱۳۵۷ و اوائل سال ۱۳۵۸، پاگرفتن توده‌ای‌ها، و اینکه چپ و راست خبر می‌رسید که چپ‌ها به حزب توده می‌پیوندند، تهدید کمیته‌چی‌ها و مذهبی‌های محله، و آن‌همه سازمان و گروه و حزب سیاسی و... چشم اش به انتشارات چکیده افتد: گربه پشت ویتترین "انتشارات چکیده" ولو شده بود.

"نیگا حیوون داره گیج می‌خوره"

"تازه شده عین ما"

محسن سیراب کنج قهوه‌خانه نشسته بود. کبریت می‌انداخت:

"قدم خوبی داری دکتر، نیگا کله آوردم"

نشئه و سرحال به‌نظر می‌رسید.

"نبینم تولب باشی دکتر، بدخوات اگه مورچه باشه برج ایفل‌رو می‌کنم تو گونش"

با هم خندیدند. چائی نوشیدند و به‌طرف خانه رفت، بی که نگاهی به انتشارات بیاندازد.

همه دور سفره بودند. مادر و پدر سرحال به‌نظر می‌رسیدند:

"از منه بی‌سواد داشته باشین، قربون جدش برم اما این سید این مملکتو خراب‌تر از اینی که هست می‌کنه. شُمام مته سگ

پشیمون میشین، این آخوندارو ما بهتر از شما می‌شناسیم ننه، درسته سواد نداریم اما عقل که داریم"

"آره پسر برو دنبال کار و تخصص، اینکارا وقت تلف کردنه، حرف این عدلیه‌چی دنیا دیده‌رو گوش کن"

عرق گونه‌های پدر را سُرخ کرده بود:

"اینا اینقدر خرن که فکر می‌کنن مسأله‌ی فحشارو با گشتن یه‌مشت فاحشه‌ی بدبخت میشه حل کرد، والله آدم باید مُخ خر خورده باشه"

"آره پدر، حق باشماست، مارکسام گفته فحشا یه واژه‌ی اقتصادی‌ی، اگه برای اینا کار ایجاد کنن و وضع اقتصادی بهتر بشه کسی دنباله اینکارا نمی‌ره"

مادر ظرف‌های خالی‌ی روی سفره را جمع کرد:

"اونو دیگه ننه به رُخ ما نکش، مرتیکه با اون ریش و سبیلش میگن گفته دین مته افیون می‌مونه، شرموخورده حیارو

قورت داده، تازه‌شم آخوندا عقل‌شون بیشتر از اونه، قضیهر و با صیغه ماستمالی می‌کنن، حالا ببین. این دُم‌پریده‌هائی که من می‌شناسم در همه می‌مالن"

ادامه دارد

۱ - اشرف دهقانی و محمد حرمتی‌پور از سازمان انشعاب کردند، و در خردادماه سال ۱۳۵۸ تحت عنوان "چریک‌های فدایی خلق ایران" اعلام موجودیت کردند.

"ونداد ایمانی، معلم شیرگاه را کشتند"

"عینهو کتاب فروشی چکیده ست اما صد خال بالا تر، کافه شم عینه قهوه خونه ی شا غلام می مونه، یه دویست خالی بالاتر، نه، نه، عینه کتابخونه ی پارک شهر می مونه، یه سیصد خال بالاتر، بابا اینا کجان ما کجا؟ اینا چی میگن ما چی می گیم؟"

پیرزن سپید موی امریکایی، که بیش از هشتادساله می نماید، بزک کرده و شوخ و شنگ و خندان عصایش را به زمین می کوبد:

"شما مته اینکه امروز دواتونو نخوردین، آگه می خوردین با خودتون حرف نمی زدین"
آقا شریعت هم روزنامه به بغل می آید:

"خبرها را شنیدی پسر؟ حسن مقنی کشف کرده که انباری های چاه های مستراح را بهتر است حلقوی حفر کرد تا مربعی، نظر ایشان این است که حلقوی گه بیشتری در خود جا می دهد و به صرفه تر است. خبر دوم اما دست اول، امریکایی ها قرار است سفری به ماه داشته باشند و قدری روی ماه قدم بزنند، البته قول دادند اگر قرار شود روی ماه چاه مستراحی حفر کنند از نبوغ حسن مقنی هم استفاده خواهند کرد"

و کنارش می نشیند، سفارش قهوه می دهد. روزنامه اش را باز می کند. بوی گلاب می دهد این پیرمرد.

"اوه، اوه، داره می آد، من که می زنم به چاک، این بابا اینقه حرف می زنه که مَخ کونه آدمو می خوره"

"حالا نرو، خوب نیس، می فهمه، بذار بیاد تو چند دقیقه ای که گذشت بهانه بیارو بزن بچاک"

آقای صوراسرافیل در انتشارات چکیده را باز کرد و درودگویان وارد شد:

"درود بر عزیزانم، درود، چگونه اید؟ چه خبر از اوضاع و احوال ایران و جهان، چه خبر؟"

"به بخشین، من باید برم، دیشب نخوابیدم، سرم درد می کنه یه کمی که بخوابم خوب میشه، البته خبرهای نظام آباد و ایران و جهان، علی الخصوص کشورهای خواهر و برادر را رفقا به شما خواهند داد"

مراد لبخند بر لب داشت:

"بمون عزیز، آقای صوراسرافیل کاری می کنه که خواب و سردرد از سرت بپره"

"بله، بله، من جناب عزیزخان شیپوری هستم که همی به خواب رفتگان را بیدار می کنم چه رسد به شما که هنوز بیدارید"
"و همی مردگان را"

آقای صوراسرافیل سر به سر عزیز گذاشت:

"میری خونه یا کافه خوزستان که دمی به خمره بزنی"

"نه استاد، می رم "کافه ی سبیل" کله پاچه ی مودار بخورم"

و عزیز به آقای صوراسرافیل طعنه می زد. آقای صوراسرافیل بارها به کافه رفتن اش نازیده بود، و طوری حرف زده بود که انگار همی کافه های خوب تهران پاتوق اش بود:

"از کافه فردوسی تو خیابونه استانبول راه افتادیم، رفتیم کافه فیروز نادری، بعدشم "ریویرا"ی خیابونه قوام و بعدش قنادی لادن و بعدشم پیاده از باغ فردوس شمرون تا تجریش و از اونجام رستوران چهارفصل نرسیده به سر بند و..."

"صلوات بفرست استاد، می دونیم پاتوق شما کجاس، اما درستش اینه که شما بیشتر تو کافه های لاله زار و استانبول و شاه آباد و جمشید و باغ فردوس مولوی باشین تا شمال شهر، آخه کی میخواین نشون بدین توده ای هستین؟"

"جناب عزیزخان بنده توده ای نیستم، هوادار توده ای ها هستم"

عزیز رفت. آقای صوراسرافیل شروع کرد.

"حزب گفته بود که بالاخره انقلاب میشه، همی حرفهای رهبران این حزب را باید جدی تلقی کرد، تحلیل های درست و علمی دارن. من اگر قرار بود کابینه رو انتخاب کنم، شاملورو می کردم وزیر فرهنگ و هنر، باقر مؤمنی رو وزیر آموزش و پرورش و... بگذریم، اما خُب نشد که نشد"

"اینکه هر دوتاشون مخالف حزب توده هستن، اقلاً از اونائی که با اتوبوس از فرنگ اومدن، و اونائی که اینجا تو زندان بودن انتخاب بفرمایین"

آقای صوراسرافیل جرعه ای چای نوشید.

"آدم های کاردانی هستن و وارد، البته دکترجان بعضی از آنها با هواپیما آمدن نه با اتوبوس"

داش علی خندید:

"آدم های واردی هستن مخصوصاً برای فرار کردن"

صور اسرافیل که گوشش از این حرف ها پُر بود، دستی بر سبیل های برف گونه ی پُر پشت اش کشید:

"ببینین برای سیاست کردن هم دانش کافی باید داشت و هم تجربه ی کافی، نگاهی به تاریخ حزب توده ایران و..."

صوراسرافیل رو به داش علی داشت. مراد آهسته خودش را از انتشارات بیرون کشید. می دانست که صوراسرافیل چه خواهد

گفت، دهها بار تکرار کرده بود، البته بعد از انقلاب قبل از انقلاب کتاب و نشریه و مجله می‌خرید و می‌خواند. آسه می‌رفت و آسه می‌آمد. حتی یکبار پیش از انقلاب از حزب توده حرف نزده بود، خود را دوستدار چریکها می‌نماید. بعد از مراد، مهدی پاورچین پاورچین از انتشارات بیرون رفت، و بعدتر محمد. داش‌علی مانده بود و آقای صوراسرافیل. "بابا یکی مون بریم داش‌علی رو نجات بدیم، این بابا ول کن نیست. صد رحمت به آخوندا" داش‌علی از کتابفروشی بیرون آمد. دست بر پیشانی داشت. سردرد گرفته بود. مراد گفت: "فرقی نمی‌کنه، اون حرفشو می‌زنه تا تموم شه، مهم نیست اصلن کسی باشه یا نباشه" بالاخره صوراسرافیل از انتشارات بیرون آمد، و آن‌ها به انتشارات برگشتند: "این عزیز از همه‌ی ما زرنگتر و عاقل‌تره" محمد با خنده گفت:

"لامصب عینهو آخوندا می‌مونه، شهوت کلام داره پیرمرد، تا آب دهنش نیاد ول نمی‌کنه، خیلی بامزه می‌گفت ما هواداران حزب توده از سعدی بزرگ آموختیم که سه چیز پایدار نماند، مال بی‌تجارت، علم بی‌بحث و ملک بی‌سیاست" مراد جای دم می‌کرد:

"واسه همینم هست که اکثر توده‌ای‌ها مقاطعه‌کارن و حرّاف" عزیز که تازه برگشته بود، برای بقیه چائی می‌ریخت. "همین روز است که بگن شیخ سعدی هم توده‌ای بوده و در ارتباط با شیخ رهنما" مهندس تورج آمد. شب دور هم بودند. اتاق مراد، شور امیراف، صدای بنان و داریوش، و عرق و سوسیس و تخم‌مرغ را تکرار کردند. کافه خوزستان و هوس ای در کار نبود: "امروز یه پوستر دیدم از سازمان، عجب پوستری بود، عکس یه کارگره که داره پتک می‌زنه؟ عجب بروبازوئی براش کشیده بودن"

"اونکه بابا به شعبون بی‌مخ و پهلون اکبر بیشتر شبیه بود تا پرولتاریا، کارگرایی که ما می‌شناسیم هیچکدومشون "زیبائی‌کار" نیستن، موش از کون بیشترشون بلغور می‌کشه" *****

"رفته بودم ستاد فدائی، آدم احساس غرور می‌کنه، عظمتی بود" عبدی نیشخند بر لب داشت.

"رفیق کبیر فرخ‌رو ندیدی؟"

به طنز و طعنه‌ای بیشتر، برادرش کاظم، که مترجم بود و زندانی سیاسی دوره‌ی شاه، گفت: "لابد رفته بوده حموم آفتاب بگیره"

کسی چیزی نگفت. وقتی آن دو رفتند، داش‌علی رو به محمد کرد:

"خوبه این توده‌ایها سی‌چهل سال مشغول ریدن، والا حالا مگه می‌شد جلو زبونشونو گرفت"

عزیز که چند دقیقه‌ای ناباورانه ساکت بود، قیافه و لحنی جدی گرفت. بدون مقدمه شروع کرد:

"من راستش هوادار چریکها، اما هرچی فکر می‌کنم می‌بینم نه از برنامه‌ی سیاسی‌شون خبر دارم و سر درمیارم، نه از اینکه تو سازمانشون چی می‌گذره، فقط به این خاطر که علیه رژیم شاه بودن و خیلی هم با شهادت بودن ازشون خوشم می‌آد، و السلام. خُب رحیم سماعی ام بی‌تأثیر نبوده، اما آخه واسه هواداری همین‌ها بسه؟ تا انقلاب فرق توده‌ای‌ها و چریکها و مجاهدهارو درست و حسابی نمی‌دونستم، اما از چریکها هواداری می‌کردم، از توده‌ای‌هام بدم می‌اومد و می‌آد واسه اینکه هر کی دور و برم بود و هست از توده‌ای‌ها بدش می‌اومد و می‌آد"

و ساکت شد. همه ساکت بودند. مراد برای همه چائی ریخت:

"بزن عمو عزیز، به قول خودت لذت دنیا اون چشید که چائی خورد و سیگار کشید"

و شب، همه‌ی شب، مراد به حرف‌های عزیز فکر کرد. آن چند جمله به‌جان او هم افتاده بودند.

"عزیزی که همه دستش میندازیم درست میگه، هیچکدوممون درست حسابی فرق سازمان‌ها و حزب‌های سیاسی‌رو

نمی‌دونیم، اونائی که خوندم چندتا جزوه توده‌ای‌ها و چریکهاست با یه مشت نقل قول از مارکس و انگلس و لنین و چه‌گوارا و رژی دبره و...، ماه‌های پیش از انقلابم که گنج بودیم، فقط می‌دوئیدیم، حالام که فرصت فکر و مطالعه هست باز فقط می‌دونیم، آخه همینکه طرفدار کارگرا و زحمتکشان هستن کافی‌ی؟ خُب خمینی‌ام هست.

چرا چریکها؟ برای چی توده‌ای‌ها نه؟ چرا طرفدار مجاهد‌ها نشدم، چرا جبهه ملی نه، چرا طوفان نه؟ کی درست میگه

مارکس، انگلس، پلخانیف، لنین، تروتسکی، استالین، خروشچف، مائو، انور خوجه، هوشی مین، ژنرال جی‌ایپ، کیم ایل

سونگ، کاسترو، چه‌گوارا، دبره، ماریگلا و... خدای من! چه شهر فرنگی! نه، نه، باید نشست و خواند، الان که همه دارن

حرفاشونو می‌زنن و می‌نویسن باید سر فرصت بخوونم، آره باید خووند"

حجم زیاد خرده‌کاری‌ها و مسائل ریز و درشت اما امان نمی‌داد. همه چیزش را غبار زندگی روزمره و مسائل روزانه پوشانده بود.

"انگار ما واسه حمالی و خُردهکاری متولد شدیم"

"بالاخره هم سردار لازمه هم سرباز"

عزیز با کف دست بر شانه‌اش کوبیده بود.

با پروین قرار داشت، دختری زیبا که هوادار سازمان چریکها بود و سخت فعال. مشتری کتابفروشی‌شان بود. آمد، برآشفته و عصبانی:

"از طریق یکی از بچه‌ها معرفی شده بودم که برم ستاد فدائی، قرار بود تو بخش نشر و توزیع کار کنی، یکی از رفقای مسئول خواست با من خصوصی صحبت کنه، بعد از اینکه چند دقیقه‌ای از خودش تعریف کرد، می‌خواست تو ستاد، تو همون اتاق با من سکس داشته باشی، می‌دونم باورت نمیشه، خودم باورم نشد"

"خُب باید ببینی کی بوده به مسئولش گزارش کنی. خودتو اینقدم اذیت نکن، مسأله‌ی مهمی نیست"

با چشم‌های پُراشک به مراد خیره شد، و بدون خداحافظی رفت.

حرف‌های عزیز بیش از حرف‌های پروین ذهن‌اش را مشغول کرده بود.

بیش از هر چیز به سازمان فکر می‌کرد. وقت که پیدا می‌کرد آثار مارکسیستی و نشریات جریان‌های سیاسی و کتاب‌های شان را می‌خواند. خواننده‌ها عمری اما نکرد. مهدی و مهندس تورج را هم اینگونه دید. داش‌علی و محمد بیشتر خوانده بودند، و می‌دانستند.

روز به روز گیج‌تر و عصبی‌تر، و بیش از هرچیز دلگیرتر از یکدیگر می‌شدند. داش‌علی خبر داد:

"محمد توده‌ای شده"

کم‌کم خط‌کشی‌ها پُررنگ‌تر می‌شد، و دیدارها و بحث‌های دوستانه کمتر. بی‌حوصله و ناشکیب می‌نمودند. آنچه در مراد

پا می‌گرفت یک‌دنده‌گی و اجبازی بود در دفاع از سازمان چریک‌های فدائی خلق. می‌گفت نباید تعصب داشت، اما نسبت

به‌سازمان متعصب بود. می‌گفت باید خواند و فکر کرد، اما در عمل اینگونه نبود. فرصت نمی‌کرد.

عبدی آخر هفته‌ها راهی شمال می‌شد. دوست داشت دریا را تماشا کند. وقتی مست می‌کرد آنسوی خزر راهم می‌دید، عاشقانه می‌دید. گاه مراد هم سفرش می‌شد:

"فقط یک دریاچه با سوسیالیسم فاصله داریم، با زیبایی و عشق، با آزادی و عدالت"

روی ماسه‌های ساحل زانو می‌زد و ترکی ترانه‌ها و آهنگ‌های "امیراوف و حاجی بیکف، و کورواغلو" را می‌خواند و زمزمه می‌کرد:

"آی سرزمینی که خورشید در تو غروب نمی‌کند، به خورشیدت بگو بر سرزمین من هم نور افشانی کند"

و آتشب زیر نور زیبای ماه بالا آورد. و باز نوشید و از نیما خواند:

"چه خطر بخش است روی دلکش دریا"

می‌رفتند، شهر به شهر. مراد نشریه "کار" و اعلامیه پخش می‌کرد.

"اینارو هدر میدی، کسی نمی‌خونه، اونایی که اهلسن دستشون می‌رسه"

حرف‌های عبدی را به خاطر توده‌ای بودن‌اش باور نداشت.

بابل را دوست می‌داشت. زادگاه پدراش، شهر خاطره‌های‌اش بود. "شیرگاه و زیرآب" اما هیجان‌زاده‌اش می‌کردند. از

دیدار کوه‌های مخملین و سبز شیرگاه سیر نمی‌شد.

پزشک درمانگاه "زیرآب" شد. آپارتمانی در قائم‌شهر اجاره کرد. می‌خواست مدتی از کتابفروشی و آن همه جاروجنجال و

حال و هوای نظام‌آباد دور شود. آخر هفته‌ها اما بچه‌های نظام‌آباد به‌سراغ‌اش می‌آمدند، عبدی اما بیش از بقیه.

تابستان بود. آفتاب زیبای شمال با گرمایی مطبوع جاده و فضای اطراف‌اش را زیباتر کرده بود. دو بهیار درمانگاه با او

بودند. از انتخابات مجلس می‌گفتند. "شراره‌های آفتاب" را گوش می‌کرد. جاده زیبا و کوه‌های سبز شیرگاه را پشت سر

داشتند. به روستائی، که تک‌درخت بلند حاشیه جاده‌اش را دوست می‌داشت رسیدند. صدای جیغ‌گونه‌ی یکی از بهیارها تکان‌اش داد:

"اون جارو نیگا دکتر، مته اینکه دهاتیا افتادن به‌جون هم"

و در برابر رچی از ساختمان‌های کوتاه مغازه و اتاقک‌مانند، که خط‌راه‌آهن را از چشم دور نگه می‌داشت، جمعیتی آشفته و

مواج جمع شده بودند. انگاری کسی را در میان گرفته بودند و با مشت و لگد و چوب بر او می‌کوبیدند، و بودند کسانی که

هراسان و بر سرکوبان از جمعیت کنده می‌شدند و به سویی می‌رفتند. برخی از شالیکاران، بقچه بر سر و بی‌اعتنا به‌راه خود بودند.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که جمعیت از نقطه‌ای که چوب و مشت بر آن می‌کوبیدند به‌یکباره دور شدند و کوچه دادند. لاغر

و بلندبالا، با پیراهن و شلوار به رنگ روشن از دل جمعیت بیرون زد. از میان دودیوار از چشم‌های وق‌زده و دهان‌هایی

جنبان به سوی جاده کشیده شد. دو دست بر کمر و چهره به آسمان داشت. گیج می‌خورد، قد راست کرد، نمی‌خواست زانو

بزند. به‌سوی آن‌ها آمد. و جمعیت پشت او روان بود. پیشاپیش آن‌ها جوانی با ریش انبوه و چیزی شبیه به قمه در دست

می‌آمد. کنار ماشین زانو بر زمین نشاند. پیش‌تر که مراد به درون ماشین بکشانند، نگاهی بی‌رمق اما پُرخشم به جوان

ریشو کرد. چون سنگ می‌نمود، با بادی در غبغب و سینه سپر کرده و آنچه در دست داشت سرنیزه تنگ ژ ۳ بود. صدای زنی سکوت‌شکن شد:

"به درک اسفل سافلین اصل شد..."

زنده بود. پیچ‌وتاب می‌خورد. ناله در سینه نگه می‌داشت. سرنیزه در کمرگاه، نزدیک قفسه سینه و کنار ستون فقرات اش فرو رفته بود. رنگ‌پریده‌گی اش هر لحظه بیشتر می‌شد، خودش اما آرام‌تر. به بیمارستان رساندش و... سرگردان جاده‌ها شد. شتک‌های خشکیده‌ی خون‌صندلی کنارش را پوشانده بود. نوارها و ضبط‌خونی شده بودند. کفش‌های خون‌آلوداش جا مانده بودند.

کنار دریا، میان هیاهوی مسافران زیر نور و گرمای آفتاب، مات پنج کودک قبراق و شیطان شد. سویی دو مرد و سویی دیگر بچه‌ها به دنبال توپی پلاستیکی گذاشته بودند. الم‌شنگ‌های به‌راه بود. باورش نمی‌شد. فقط در طول دوساعت و... "اگه همون بیمارستان اولی جراح و متخصص بی‌هوشی می‌داشت زنده می‌موند. اما نه، سرنیزه کار خودشو کرده بود اما اگه... اگه... اگه..."

سیگاری گیراید و راه افتاد. انگاری بر زمین نمی‌راند.

مردم شهر شتابزده و مضطرب می‌نمودند. پیکرش را به سوی گورستان زیبای زادگاه اش می‌بردند. تابوتی غرق در گل و پوشیده در پارچه‌ای سرخ. زنی جوان و سفیدروی که سیاه پوشیده بود، با کودکی شیرخوار در بغل، پیشاپیش تابوت آرام و متین گام برمی‌داشت. "آته" * را می‌مانست، که پیشاپیش مرد جنگی اش و مردان جنگی، زیبارو اما خشنماک نگاه فروزان اش را به مردم گردآمده در پیاده‌روها دوخته بود. چه متانت و صلابتی داشت این زن. حوصله‌ی کار کردن نداشت، اما چاره‌ای نبود.

روستای قتلگاه آرام بود. گاوی سیاه و بزرگ پای تک‌درخت چرت می‌زد، و دورتر زنی با کپه‌ای علف بر شانه به‌سوی دیگر جاده می‌رفت. از مرغابی‌ها و مرغ و خروس‌های کنار جاده خبری نبود. گورستان بی‌حصار، و غبار مه گرفته، همیشگی نمی‌نمود. گل‌های پرپر شده گورش را پوشانده بودند. دو جوان به احترام بر گورش زانو نشانده بودند.

"میگن پریروز توی حوزه انتخاباتی شیرگاه ونداد و کمیته‌چی‌ها حرفشون میشه، سر تقلب کردن بوده. کمیته‌چی‌ها تقلب می‌کردن فردای انتخابات داشته می‌رفته شهر که جلوشو می‌گیرن. می‌برندش توده و می‌ریزن سرش" آخر هفته محمد و عزیز و داش‌علی و مهدی و خسرو مکانیک سراغ اش آمدند. اندوه مرگ " ونداد ایمانی " را با آن‌ها تقسیم کرد. کنار رودخانه‌ای در بابل‌سر، که به دریا می‌ریخت اتراق کردند، تا شب را به صبح برسانند. عزیز ساقی شد:

"بزن دکتر، خودخوری نکن، خودت گفتی مبارزه طبقاتی رحم نداره"

در همان دامن‌های سبز و مخملین، میان شیرگاه و زیرآب ماشینی چراغ و بوق‌زنان به‌دنبال اش کشیده شد. ترس به سینه‌اش ریخت، که در آن خلوت زیبا و سبز برآند تا شاهی را سر به نیست کنند. اما نه، زنی بچه در بغل کنار راننده نشسته بود. آرام گرفت و توقف کرد.

مرد، برادر ونداد بود و زن همان که "آته" را می‌مانست. هر دو سیامپوش بودند، و بر تن کودک هم سیاه پوشانده بودند. کودک با چشمانی شبیه به چشمان پدر و چهره‌ای که سیاهی لباس سفیدتر می‌نمایاندش، سر بر سینه مادر خوابانده بود. زن با همان متانت و آرامش که پیشاپیش تابوت دیده بوداش، حرف می‌زد:

"میگن وقتی مُرد شما بالا سرش بودین، چی گفت، چه جوری مُرد؟"

نگاه اش از پشت بلور اشک آتش به‌جان می‌ریخت، و چه معصومیت و دردی در نگاه فروزان‌ش بود. آته بود که فریاد می‌زد:

"چه کسی می‌باید پشتیبان او می‌بود. من، آته پشتیبان مردان جنگی، که می‌باید سپر به‌روی او می‌کشیدم و در میان ابرها پنهانش می‌کردم، کجا بودم؟ کجا؟"

و مرد، تکیه داده به ماشین به دهان مراد خیره بود. کودک بازی اش گرفته بود و به هر سو سر می‌چرخاند.

"آروم بود. انگار ترسی از مرگ نداشت، با متانت و خنده‌ای بر لب مُرد."

می‌خواست کفش‌های اش را به هم‌سرش بدهد، اما نداد. بر فراز یکی از پیچ‌ها، آن‌جا که سبزتر و زیباتر می‌نمود و آهنگ رقص آب رساتر به گوش می‌رسید، ایستاد. نسیم‌گونه‌ای سرشاخه‌های درختان را می‌رقصاند. هوای نمدار و مطبوع بر گونه و درون سینه‌اش نشست. کفش‌ها را نگاه کرد. بر هم سوار بودند و هنوز لکه‌های خشکیده خون بر زمینه سیاه اش دیده می‌شد. هر دو را در یک دست فشرد و پس آخرین نگاه به سوی قعر دره‌ای سبز که آهنگ رقص آب از انتهای آن خود را بالا می‌کشید، پرتاب کرد.

شفق، سرخی زیبایی بر سر روستای قتلگاه کشیده بود. غبار این سرخی لابلای شاخه‌های تک‌درخت، هیئتی غریب و زیبا به درخت داده بود. کنار جاده، آن‌جا که دست‌های اش کمرش را می‌فشردند و درد درون چشم‌های اش موج می‌زد دیداش، هنوز صلابت و استواری در میان درد و چهره‌اش موج‌شکنی می‌کرد.

به تهران برگشت. خبر اختلاف درون سازمان و برگزاری "پلنوم" رهبری سازمان کلافه‌ترش کرد.
"این یکی رو کم داشتیم"

"میگن همه‌ی روزنامه‌ها رو می‌بندن، فقط روزنامه‌های حزب الهی می‌تونن منتشر بشن. شروع کردن زن‌های بی‌چادرم می‌زنن و یه‌مشت لات و الدنگام شعار می‌دن؛ "یا روسری، یا ثوسری"، "بی‌حجاب، بی‌حجاب حیا کن، هرزگی رو رها کن"، "شوهر زن بی‌حجاب بی‌غیرته" و از این جفنگیات عزیز می‌گفت و با دود سیگا حلقه‌ی دود می‌ساخت:

"آره یه جونه‌ورم به اسم "زهر اخانوم" انداختن جلو که مثلاً با بی‌حجابی و فحشا مبارزه کنه، دیوثا" شادی‌ها کم‌رنگ‌تر می‌شدند.

حال و هوای انتشارات عوض شده بود. همه چیز در هم ریخته و نامنظم بود. بوی جابجائی و اسباب‌کشی می‌آمد، نفس‌گیر و غمساز. محله هم همین‌گونه بود. خط و خط‌کشی‌های سیاسی و عقیدتی پُررنگ‌تر شده بودند. بساط قهر و قهرکشی و کینه پهن شده بود.

عبدی و جمال به‌ندرت به آن‌ها سر می‌زدند. محمد گرایش‌اش به حزب توده را آشکارتر کرد. برادر کوچک‌ترش، مجید و چندتائی از جوان‌های محله را با خود همراه کرد. مهدی به‌دنبال کار دیگری بود. مهندس تورج طرح انتقال کتابفروشی به جلوی دانشگاه را پیش می‌برد. داش‌علی بیشترین وقتش را با خسرو مکانیک می‌گذراند. غیر از کتابفروشی جلوی دانشگاه، مکانیکی هم می‌کرد. عزیز کاری یافت.

کومرقتن‌ها و شب‌نشینی‌ها و بحث و جدل‌ها برپا بود. فضای سنگین دلخوری، بی‌اعتمادی و جدائی اما بر آن‌ها حاکم بود.
"کار" شماره ۳۵ رو خوندی؟"

"نه"

"حتمی بخون"

"باشه اما مگه چی شده؟"

داش‌علی و عزیز کمی گرفته به‌نظر می‌رسیدند، و مهندس تورج هم عصبی:
"رفقا ریدن"

"نفوذی‌های حزب توده‌ن، نفوذی‌های حزب توده‌ن"

مراد کار شماره ۳۵ را دقیق خواند. گیج‌تر شد.

بحث هر روز و هر شب‌شان بحث پلنوم سازمان و کار شماره ۳۵ بود.

فشار کمیته چی‌ها بر کتابفروشی بیشتر می‌شد.

برخی از بچه‌های محله که پیش از انقلاب، به سیاست، و حتی مذهب کاری نداشتند، مسئولین کمیته‌ی محل شدند. آن‌ها بیش از دیگران برای کتابفروشی خط و نشان می‌کشیدند.

عباس مسجدی شبی مراد را به شام دعوت کرد. تازه ازدواج کرده بود، عروس را به خانه‌ای نیمه‌تمام، که هنوز دیوار

اتاق‌های اش کاهگلی بود، آورده بود. خانه را بر زمین ضبط‌شده‌ی سرهنگی در حاشیه‌ی بیمارستان نیمه‌ساز نظام‌آباد

ساخته بود، سه شبه اینکار را کرده بود، با هم‌قطاران کمیته‌چی‌اش.

بساط کباب و عرق، با همه مَخلفات اش برپا بود. عیال اش فقط آمد و سلامی کرد و رفت. دو چشم و دو ابروی اش دیده

می‌شد. عکس بزرگ خمینی بر دیوار و ژ-۳ ای گوشه‌ی اتاق اما بدون خشاب فشنگ.

زیر عکس خمینی به خط خوش نوشته شده بود؛

"هر کس به کسی نازد، ما هم به علی نازیم"

کباب و نعنای و پیاز، و پیش قاشقی ماست موسیر که مزه عرق اش کرده بود. پشت‌بند استکان اول دوّمی آمد و بعد سوّمی.

گرم که شدند، نوار "سوسن" را توی ضبط گذاشت:

"می‌دونی دکتر خیلی می‌خواست، تو خیلی به ما رسیدی، همه‌جوره از ما پیشی، حتی تو عالم لوطیگری و لات‌بازی، منم که

تا حالا شناختی. نداشتم کسی پشت سرت بگه بالا چشمت ابروس، خلاصه خیلی نوکرتم، اونم به خاطر اینکه می‌دونم عاشق

فقرا و زحمتکشائی"

استکان‌ها را پُر کرد. مزه‌ای کنار استکان او گذاشت:

"کبابو بزن، یخ می‌کنه"

مراد گرم شده بود، نگاه اش می‌کرد:

"اما الانه انگار قضیه فرق می‌کنه، تو بچه‌های مسجد پشت سرت حرفه، میگن کمونیستی و بچه‌های مردم کمونیست

کردی، واسه کتابفروشی نفشه دارن، یکی دو دفه من بالات در اوادم اما زورم بهشون نمی‌رسه، من نوکر فدائی‌ها بودم،

خودت می‌دونی چقدر گل‌سرخ و چریک‌هارو دوست داشتیم اما یه چیزا و یه سئوالائی‌ام تو سینه‌مه که چند دفه ازت

می‌خواستم بپرسم روم نشد... ولش کن بابا، بی‌خیال"

"چی می‌خوای بگی عباس، بگو"

"بهین دکنر من راستش نمی‌فهمم چرا شما با امام مخالفت می‌کنین، تو سخنرانی امامرو وقتی که اومد ایران شنیدی؟ خُب هرچی شما می‌گین اونم میگه، گفته مسکن می‌سازه، آب و برق رو مجانی می‌کنه، هم دنیارو آبادمی‌کنه هم آخرترو، و خیلی حرف‌های دیگه، این حرفا بده؟"
"نه"

"په چرا... ولش کن بابا، بی‌خیال، عرقه‌مونو بخوریم"
می‌خواست باز هم استکان مراد را پُر کند، نگذاشت. استکان خودش را پُر کرد. مراد لقمه‌ای برای خودش گرفت:
"میگی چیکار باید کرد؟"

"کتافروشی رو به‌بند، تو این محله‌ام زیاد نیا، یا اقلش کتافروشی رو بیرین یه محل دیگه"
"آخه..."

"آخه نداره، می‌زننت، کتافروشی رو آتیش می‌زنن، مٹ آب خوردن می‌گشتن، تق، تموم، آره، مٹ آب خوردن، تو که باید بهتر از من بدونی آجر رو آجر بند نیس، می‌زننت"
استکان‌ها را پُر کرد، یکی را لبریز و چند قطره‌ای روی زیلوی خاکستری اتاق ریخت.
"اوه، اوه، سه شد، اگه عیالم ببینه میگه این اتاق دیگه نماز نداره. بگذریم، به‌خاطر من قید کتافروشی و این محله‌رو فعلاً بزن"

مراد چیزی نگفت. به "داود مقامی" گوش می‌داد که جای "سوسن" را گرفته بود.
عباس مسجدی شروع کرد، با داود مقامی هم‌صدا شد:

"دانم ای زیبا روزی بر مزارم بنشینی
سرکنی و بگذاری، گوشه‌ی غم بگزینی
من به امید وصالتم عمر خود دادم بر باد
تا تو اکنون این چنین بر خاک ماتم بنشینی
رفته‌ام از یاد، عمر بی‌بنیاد
در غم رویت، داده‌ام بر باد"

به وقت رفتن نتوانست سر پا بایستد، سرش گیج رفت و پای دیوار کاهگلی اتاق نشست.
"همین جا بخواب با این وضع صلاح نیس رانندگی کنی"

و پای عکس خمینی و کنار ژ-۳ رختخوابی برای اش انداخت.

صدای غلغل آب سماور بیدارش کرد، بوی دارچین کله پاچه خانه را پُر کرده بود.

کلافه‌ی سردرد و پُر نویسی عرق بود، به وقت خدا حافظی عباس مسجدی بازوی اش را گرفت:

"به خاطر من کتافروشی رو ببند، اینورام کمتر آفتابی شو، خیلی دوستت دارم که اینارو میگم، قضیه جدیه، اینا پستونه ننه شونو گاز گرفتن، رحم و مروت حالی شون نیس، می‌زننت، مٹه آب خوردن"

ادامه دارد

زیر نویس

*آتنه (مینرو رومیان) الهه‌ی آنر (خش) (رعد)، که الهه جنگجویی نیز بود، و پشتیبان مردان جنگی که سپر خود به روی آن ها می‌کشید. آتنه با گردونه‌ای از آتش به میدان جنگ می‌رفت.

انقلاب فرهنگی با قمه و چماق و پنجه بکس

ماشه را کشید، صدای رگبار گلوله پیش از آنکه کلاغ های باغ کلاغ ها را بپراند، برق شاغلام را پراند: "خدارو شکر تخمه متولی مسجد ه نا تخمه نا بسم الله و میخونه دار بود چه جونه وری می شد" "بسلامتی دکتر، آره با وفا این جیب و اسلحه هارو مصادره کردیم، یه لقد در کونه سربازا زدیم و گفتیم برن گم شن، جلال زاغول اما ترتیب افسرو داد، قبل از اینکه خلاصش کنه بهش گفت ما طرفدارا چریکا هستیم" و غرور به سینه مراد ریخته بود:

"نیگا شاغلام همه طرفدار چریکا شدن، حتی عباس مسجدی، حتی جلال زاغول" "صنار بده آش، به همین خیال باش"

دستمالی را که با آن استکان نعلبکی ها را خشک می کرد روی شانه اش انداخت و به طرف قهوه خانه رفت. "انتشارات چکیده"، از خیابان نظام آباد به روبروی دانشگاه تهران نقل مکان کرد. خانه ای در کوچه ای "پورجواد"، انتشارات چکیده شد. روزهایی که روبروی دانشگاه سرشار از بوسه و دشنام و هیاهو و وغوغا بود. ساز غریبی کوک شده بود که فقط آنجا می توانستی شاهدش باشی. ساز و رقص یک انقلاب که به هیئت اسکلتی درآمده بود. ساز رقص دمتر "سرس" الهه خرمن بر خرمنی شعله ور، غرقه در آتش.

انتقال کتابفروشی، پای اش را از نظام آباد بُرد. پیشتر از کوچه ای اسلامی و نظام آباد به "تخت طاووس" رفته بودند، به آپارتمانی کوچک. به هوای کتابفروشی به نظام آباد می رفت. جنگ های کردستان و ترکمن صحرا، و اشغال سفارت آمریکا، از هم گسستن رفاقت های دیرین و اختلاف های درون سازمان سبب شده بودند تا ارزیابی هائی در هم تر و مغشوش تر از رویدادها و سازمان داشته باشد. این همه، همراه با اندوه سوختگانی که در محل کارش "بیمارستان سوانح سوختگی" می دید، به سوی مشروب خواری بیشتر کشانداش. تنهایی و مشروب آرامش می کردند، کنار گنجهی گفتارهای اش، گاه با پدر که به حال و روز او پی برده بود، می نوشید:

"حرف این پیرمرد رو گوش کن، دوروبر سیاسترو قلم بگیر پسر، آگه به فکر مردم هستی بذار آب پاکی رو دستت بریزم، این حزب ها و سازمان ها دردهای مردم رو دوا نمی کنن، اینا فقط به قدرت فکر می کنن نه مردم، تو می تونی پزشک خوبی باشی و بیشتر به مردم خدمت کنی، حرف این پیرمردو گوش کن. خیلی از سیاسی هارو ما دیدیم که صبح می گفتن مرگ بر شاه، عصر می گفتن زنده باد شاه، آره پسر، با طناب اینا تو یه چالهی یه متری ام نباید رفت، چه برسه تو چاه" ترکمن صحرا در بهار آزادی را نمی توانست باور کند. با محمد و داش علی و خسرو مکانیک بودند. تظاهرات در اعتراض به کشتار فدائیان در ترکمن صحرا بود. دخترکی خواست شعاری بر روی دیوار یک بنگاه "خرید و فروش اتوموبیل" بنویسد، مردی تنومند جاهل وار از مغازه بیرون آمد:

"رو اون دیوار چیزی ننویس زنیکه، بس کنین دیگه، خوار هر دو طرفه تون رو خر گائید" و دخترک با شتاب دور شد.

پویا آمد، مترجمی که گاه به انتشارات سر می زد، خواست سفری به کردستان داشته باشند. داش علی را خبر کرد، و با "تویاتا نقره ای" دو درش راهی شدند. فکر کردن به آنچه که در کردستان می گذشت زیبایی های راه را محو و تیره کرده بود. رسیدند:

"باید با یه ماشین قراضه می اومدیم، به هوای ماشینت نکشنه مون خوبه. نیگا هر کی یه اسلحه رو شونهش داره، عین بیل" "خُب صلح مسلح همینه دیگه"

مهمان کومله ای هائی که هر شب جلسه داشتند، بودند. نام مارکس و لنین بیش از هر واژه ای در آن خانه ای قدیمی و فرسوده پخش می شد. توی یکی از جلسات خبر آوردند "جاش" ها یکی از رهبران کومله را با تیر زده اند. گلوله به مغزش خورده بود. می باید شبانه به بیمارستانی در تبریز برده می شد. رفیق کومله ای پویا مراد را می شناخت:

"شما دکتر هستین، می تونین اینکارو بکنین؟ امشب می رین فردا صبح برمی گردین"

و با آمبولانس راه افتادند. او که تیر خورده بود، در اغما بود. مراد از او پرستاری می کرد. چند پیشمرگهی مسلح هوای دوروبر را داشتند. از آن ها محافظت می کردند.

کوره راه های کوهستانی ی کردستان و شب ترسناک می نمودند، بیشتر حواس اش به مجروح بود. نزدیکی های تبریز پیشمرگه هائی دیگر آمبولانس و زخمی را تحویل گرفتند. مراد و پیشمرگه ها به سنجندج برگشتند.

داش علی نتوانست خوشحالی اش را پنهان کند. مراد را بوسید. کاری که پیشتر نکرده بود.

روز های دیگر را با داش علی در "ستاد فدائیان خلق"، و دفاتر سازمان های سیاسی و حزب دموکرات گذراندند. هر غروب جلسه بود، مُستی رهنمود و شعار. به جان مراد می نشستند.

بیشتر از هر جا جلب میدانی شدند که اسلحه خرید و فروش می شد. مثل میدان بار فروش های تهران. بساط هر کس اما

اسلحه بود:

"انگار هندونه و سیبزمینی خرید و فروش می‌کنن"

و داش‌علی قهقهه‌اش را رها کرده بود.

"آدمو یاد فیلم‌های وسترن آمریکائی میندازه این شهر"
برگشتند.

مراد باورش نمی‌شد در طول چند روز این همه ماجرا بر او گذشته باشد، و حتی مرگ را دیده باشد.

"خُب این از سفر تفریحی‌مون، از یکی دو شب دیگم باز برنامه‌ی شبگردی و بحث و جدل دوروبر سفارت آمریکا"
شوخی‌شان گرفته بود:

"میگن اکبر مشت‌ی یه دکه بستنی‌فروشی جلوی جاسوس‌خونه آمریکا زده، ناصر جیگرکی‌ام بساط دل و جگرشو آورده اونجا، و سیراب شیردون "ناصری سپهر" هم بساطشو اونجا پهن کرده، شعبون بی‌مخام می‌خواد یه زورخونه‌ی سر باز جلوی سفارت بزنه، خلاصه همه‌چی واسه‌ی علافی و وقت تلف کردن و مبارزه ضدامپریالیستی جوړه"
"خوب می‌شد آقا مجید م یه دکه اونجا می‌زد، آخه سیراب شیردون بدون عرق پنجاه و پنج فایده نداره"
داش‌علی ساکت و تُو فکر بود:

"چی باز رفتی تُو فکر؟"

"دارم به این قضیه‌ی سفارت آمریکا فکر می‌کنم، حتمی یه چیزی پشت این ماجرا خوابیده، حتمی"
عزیز خندید:

"خدا پدره دائی‌جان ناپلئونو بیامرزه"

توده‌ای‌ها از خوشحالی تُو پوست‌شان نمی‌گنجیدند.

روزهای "انقلاب فرهنگی" جمهوری اسلامی، دانشگاه و خیابان‌های اطراف اش را آتش و دود پوشانده بود. چماق و چاقو و قمه و پنجه بکس هوا را می‌شکافتند تا شاید بدنی له ودریده شود.
دکتر هلیل رودی سری به انتشارات چکیده زد.

خواست با مراد قدم بزند، نه به طرف دانشگاه و خیابان‌های اطراف اش، که جای قدم‌زدن نبود، به طرف خیابان شاه راه افتادند. از کوچه‌ی پورجوادی پا به خیابان دانشگاه گذاشته بودند که جوانکی رنگ‌پریده خود را توی کوچه انداخت، خیال کرده بود کوچه دررو دارد. بن‌بست بود. خواست از کوچه بیرون برود و راه دیگری برای فرار پیدا کند که رسیدند. پنج نفر بودند، با چماق و میله‌ی آهنی و زنجیر و پنجه‌بکس، دور‌اش کردند و به جانش افتادند، آن‌ها نعره می‌کشیدند و جوانک چیزی مثل زوزه. صورت میان دو کف دست خوابانده بود که لااقل ضربه‌ها به صورت اش نخورند. مراد و دکتر هلیل رودی هاج و واج مانده بودند. جوانک دَمَر روی زمین افتاده بود. ریزترین آن‌ها که ریش توپی‌ی سیاهی داشت، بقیه را کنار زد و انگشت خود را به مقعد جوانک فرو کرد:

"ایم یادگاری داشته باش بچه کون"

و فاتحانه و خندان صحنه را ترک کردند.

جوانک لنگ‌لنگان، دستی بر دیوار ستون کرده توی یکی از خیابان‌ها پیچید، و رفت.

ده دقیقه‌ای راه رفتند، بی‌که چیزی بگویند. گیج ضربه‌ها بودند. هلیل رودی شروع کرد:

"بالاخره راجع به پیشنهاد من فکراتو کردی؟ حدوداً یک‌سال از اون روزی که پیشنهاد رو طرح کردم می‌گذره"
"هنوز نه"

"اون مقاله‌ها و جزوه‌ها رو خوندی؟"

"آره. رفقای دیگم جزوه‌ها و کتاب‌هائی پیشنهاد کردن، اونارم خوندم"

کمی از وضع انتشارات گفتند، و بیشتر از اوضاع چاپ و نشر. هلیل رودی از اوضاع سیاسی و اقتصادی جامعه و جهان موضع اپوزیسیون گفت، بیش از هر چیز نگران نقش حزب توده بود:

"اینا بازم به چپ ضربه می‌زنن، تردید ندارم"

توی یکی از قهوه‌خانه‌های خیابان شاه چای نوشیدند. هوای شاغلام به سرش زد. هلیل رودی دوست داشت بیشتر توی قهوه‌خانه بنشیند؛

"سال‌ها بود تُو همچی جائی چائی نخورده بودم"

صدای تیراندازی، هیا‌هو، شعار، زدوخورد و جنگ و گریز خیابان‌های روبروی دانشگاه را پُر کرده بود. در آن هیاهای خون‌رنگ هلیل رودی رفت. از مراد قول گرفت نظرش را درباره کار تشکیلاتی به او بگوید.

مراد به انتشارات برگشت.

گوش‌تاگوش توی اتاقک کوچکی که دفتر انتشارات بود نشسته بودند، مهندس تورج، داش‌علی، محمد، عزیز، سیف‌اله، و حسن طوطی.

مهدی رفته بود، با برادرش، که چاپخانه‌دار بود، کار می‌کرد. سیف‌اله و حسن طوطی کارکنان جدید انتشارات، و هردو از

دبیل‌های بیکار نظام‌آباد بودند. کمال هم آمد، شاعر و روزنامه‌نگار توده‌ای دواآتشه. خوش‌وبشی کرد، چائی نوشید و شروع کرد:

"تازه چه خبر؟"

حسن طوطی جواب داد:

"از اینجا که بغل گوشمونه مهم‌تر؟ آن فُلابه فرهنگی دیگه"

داش‌علی و مراد خندیدند. کمال اما خوش‌اش نیامد:

"نباید چپ‌روی کرد، امپریالیسم جهانی بهره‌برداری می‌کنه، خط امام رو نباید تضعیف کرد و..."

حسن طوطی و داش‌علی از دفتر بیرون رفتند، داش‌علی ساکت اما حسن طوطی غُرزان. مهندس تورج خودش را به تلفن

زدن مشغول کرد. محمد به حرف‌های کمال گوش می‌داد. عزیز گوش مفت گیر آورده بود و برای سیف‌اله از

شیرینکاری‌های اش در کفتر بازی می‌گفت. مراد نمی‌دانست چه کند. کمال را پیش‌تر دوست می‌داشت.

نعره‌ها و ضجه‌ها صدای کمال را بُریدند. صداها از کوچه می‌آمدند. داش‌علی در انتشارات را باز کرد. حزب‌اللهی‌ها بر سر

دو دختر ریخته بودند و کتک‌شان می‌زدند. تاب نیاوردند. داش‌علی و عزیز و حسن طوطی پا به کوچه گذاشتند. آن‌ها رفتند،

دخترها ماندند، با سر و صورت خونی:

"بیاین تو حیاطه انتشارات سروصورتاتونو بشورین"

نه‌ای گفتند، تشکری کردند، و رفتند. حسن طوطی مار زخم‌خورده را می‌مانست.

"اقلاً در حیاط رو باز بذاریم که اگه دنبال کسی کردن بتوونن در برن و بیان تو"

مهندس تورج با داش‌علی موافق نبود:

"اونوقت اونام باهاشون میان تو و انتشاراتی میره رو هوا"

کمال بدون خداحافظی رفت.

قرار شد کتابفروشی را زودتر ببندند، و بروند خیابان ۱۶ آذر، که جمعیت در آن موج می‌زد. رفتند و ماندند. کمیته‌چی‌ها

ریختند. همه را تارومار کردند. هر آنچه بود بهم ریختند حتی دفتر "حزب توده" را.

"معلوم نیست این توده‌ای‌ها و حزب طراز نوین‌شون کجا رفته بودن، یه توده‌ای محض رضای خدا اونجا نبود"

"لابد رفته بودن" پرسش و پاسخ "برادرکیا را گوش کنن و دانشمندتر بشن و..."

نگاه محمد حسن طوطی را ساکت کرد، اما فقط برای چندثانیه:

"علم چندان که بیشتر خوانی، چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود، نه دانشمند، چار پایی برو کتابی چند

آن تهی مغز را چه علم و خبر، که برو هیزم است یا دفتر"

کارگران را به دانشگاه آوردند.

"مرگ بر فدایی، مرگ بر منافق"

"ما همه سرباز توئیم خمینی، گوش به فرمان توئیم خمینی"

پای‌کوبیدن‌شان زمین را می‌لرزاند، و قلب مراد را نیز.

بساط چای حسن طوطی پهن بود. آماده می‌شد بروود نان بربری و چلوکباب ظهر را بیاورد، و روزنامه‌های قدیمی را پهن

کند، تا جای سفره را بگیرند:

"قربان برم این طبقه کارگرو، قربان برم، با اینا مستراح مسجد شاهرم نمیشه آباد کرد چه برسه یه مملکتو. اون رئیس

جمهور دَبَنگ هم نمی‌دونی چه خوش رقصی‌ای می‌کرد. بلندگوئی که داشت پشتش تِر می‌زد قطع شد، گفت؛ اینم یکی دیگه

از کارای فدائی‌ها، بلندگوها رو اونا قطع کردن"

و به سرعت رفت، می‌دانست مراد و محمد را خوش نخواهد آمد. آن‌ها فحش و توهین به طبقه کارگر را بد می‌دانستند.

مهندس تورج به وقت چای پشت بند چلوکباب رسید:

"منوچهر هلیل رودی کارای تازه‌ای ترجمه کرده، می‌خواد برای چاپ بده به ما، گفته توام اگه وقت داری امشب با هم یه

سری بهش بزنیم"

همسرش در را باز کرد، زیبا و خونگرم. یکی دو ساعتی درباره مسائل سیاسی گپ زدند و منوچهر و همسرش از کارهائی

که ترجمه کرده بودند گفتند. به وقت رفتن منوچهر مراد را کنار کشید:

"بچه‌های یزسک سازمان میخوان تشکلی سازمان بدن، تو می‌توونی به اونا کمک کنی، اگه این هفته وقت داری بگم یه قرار

با تو بذارن"

خبری از منوچهر نشد، مراد هم پایی قضیه نبود.

مجتبی را جلوی دانشگاه دید، گفت توده‌ای شده است. تعجبی نکرد.

"تا اینجا می‌آی اما به ما و انتشارات سر نمی‌زنی بی‌معرفت"

"آخه اونجا انتشارات نیست لونه زنبوره"

پروین را میانه‌ی قفسه کتاب‌ها بود، به‌دنبال کتابی می‌گشت:

"گاهی میام جلو دانشگاه برای خرید کتاب و نشریه، دیگه واسه سازمان کار نمی‌کنم، خیلی احساسی به سازمان نزدیک شده بودم، شاید یه روز دوباره برگردم، نمی‌دونم، فعلاً می‌خوونم. تو یه خیاطی کار گرفتم، خیلی راضی‌ام" با هم چائی نوشیدند، و رفت.

از عبدی و جمال شنیده بودند بحث‌هایی در سازمان چریک‌های فدائی مطرح است، و رهبران سازمان اختلاف‌نظرهای شان روی مسائل سیاسی و نظری جدی‌تر شده است. باورشان نشده بود:

"این توده‌ای‌ها خدای شایعه و دو بهمن‌زی هستن، گوزو گنبذ می‌کنن" محمد به عزیز اعتراض کرده بود:

"عزیز این برخوردارو نکن، رو هوا حرف نزن، عبدی و جمال الکی حرف نمی‌زنن" خبر را داش‌علی آورد:

"تو سازمان داره انشعاب میشه. میگن یه جزوه درون سازمانی، که اختلاف‌نظرها رو نشون میده منتشر شده، من هنوز ندیدم"

"حتمی تقصیره توده‌ای‌هاس، شایدم این‌گلیسا" عزیز "کلفت‌گوش کن" نبود:

"اقا کاظم یه دفعه حرف درست و حسابی و مستند زدی، به مولا کار کار توده‌ای‌هاست" هنوز اما مراد و تورج و مهدی و داش‌علی و عزیز نمی‌خواستند، و نمی‌توانستند باور کنند. داش‌علی جزوه را آورد، و عبدی خبر انشعاب را پخش کرد.

چند هفته‌ای مراد را شوکه بود، باورش نمی‌شد. انشعاب برای او معنای شکستن داشت. دو سه روزی هیچ‌جا آفتابی نشد. به مادر گفته بود برای دوره تخصصی باید درس بخواند، و کسی نباید مزاحم اش شود. کنج اتاقش، فکر بود و خیال. سراغ اش آمده بودند، مادر گفته بود خانه نیست.

"اون از انشعاب اشرف دهقانی، اینم از این، حتمی توده‌ای‌ها کیف می‌کنن"

جزوه، که به اصطلاح "درون سازمانی" بود، تایپ و چاپ شده، این‌دست و آن‌دست می‌گشت. جزوه را بارها خواند.

تلخ‌تر از انشعاب، درگیری‌ها و زدوخوردهای سازمانی برای حفظ امکانات بود. هر طرف سعی می‌کرد امکانات بیشتری را تصاحب کند، چاپخانه از مهمترین‌ها بود.

دو دسته در رهبری و دو دسته در بدنه شده بودند و عده‌ای، که بیشترین هواداران و فعالین بودند، گنج می‌نمودند. بی‌خبر از هر چیز با انشعاب مواجه شده بودند.

هر انشعاب بذر کینه و نفرت میان کسانی که تا پیش از انشعاب عاشق یکدیگر می‌نمودند، می‌پاچید. رفقائی که برای یکدیگر جان می‌دادند، و یا ادعائی چنین داشتند، تیغ و قلم به روی هم کشیده بودند. عبدی و جمال و کاظم خوشحال بودند. عبدی نیش‌زنی‌ها، و کاظم طنزگوئی و طعن‌زنی‌های اش را داشت:

"آدمن دیگه، بالاخره فکر می‌کنن، می‌خوونن، اونوقت سوادشون زیاد میشه، بعداً می‌فهمن که توده‌ای‌ها حرف حساب می‌زنن، عیب نداره، دیر می‌آن اما خوش می‌آن، خونه آخر همه‌تون اینجاست، حزب طراز نوین طبقه کارگر"

دو سازمان فدائی، "اقلیت و اکثریت"، و دو روزنامه کار:

"بالاخره ما باید وضع خودمونو روشن کنیم، من موافق نیستم امکانون در اختیار همه‌ی جریان‌ها باشه. ما باید از یک جریان حمایت کنیم و اونو تقویت کنیم"

با محمد موافق بودند.

مراد، هلیل رودی را دید. هلیل رودی هم مواضع "اکثریت" رهبران سازمان را قبول داشت.

"تو چی فکر می‌کنی؟"

"راستش خیلی از نظر سیاسی وارد نیستم، گیجم، اما بیشتر از هر چیز ترسم از اینکه که به حزب توده نزدیک بشیم، مسائل دیگه زیاد فعلاً برام مطرح نیست".

غروب بود، افسرده کننده و دلگیر. قصد داشت به عرق پناه ببرد. انشعاب ملکه فکرشان بود:

"هنوز هیچی نشده سه تا سازمان چریک‌های فدائی. آخه چه طوریه که اینا نمی‌تونن با هم راه بیان، من که مدت‌هاست میگم دور همه‌شونو بایس قلم گرفت اما شما تحویل نگرفتین"

مراد و داش‌علی چیزی نگفتند. داش‌علی نظر مراد را پرسید:

"گیجم، گیج، از همه بدتر عروسی توده‌ای‌هاست"

"به‌نظر منم یه خط تو سازمان، خط توده‌ای‌هاس، از همون پلنوم سال ۵۸ معلوم بود، خُب ماجرای سفارت امریکا روشن‌ترش کرد"

"اینجوری بوش می‌آد، اما باید صبر کرد تا قضایا روشن‌تر بشه."

قناری شاغلام کز کرده بود، چرت می‌زد:

"شاغلام شُتریت سر حال نیست"

خسرو مکانیک خندید:

"لابود تو سازمانشون دعواس"

تورج از مواضع "اکثریت" رهبری حمایت می‌کرد، مهدی سکوت کرده بود.

محمد حرف‌های تورج را می‌زد:

"نباید از انشعاب ترسید، اختلاف نظر ها خیلی جدی هستن، گاهی انشعاب سازنده‌س"

و عزیز هنوز برآشفته می‌نمود:

"چی میگی بابائی، هنوز هیچی نشده ۳ تا سازمان چریک‌های فدائی، این کجاش سازنده‌س"

خسرو مکانیک کنار محسن سیراب، که چرت می‌زد، نشست بود:

"چی شده عمو عزیز، لادیانت جوش میاله، بی‌خیال، بیال عوضش کنم، خب باوفا دعوا اشکنک داله، سرشکستنک داله"

شبی تلخ و لخت بود. شاغلام پای سکوی قهوه‌خانه چرت می‌زد. خیابان خلوت و ساکت بود. محسن سیراب خراباتی

می‌خواند:

"روده سگ را عمر عمامه کرد

احمد و محمود را آواره کرد"

"کون لق همه شون، همه شون یه گه ان، من دیگه نیستم"

حسن طوطی سربه‌سر عزیز گذاشت:

"آره بابا، تو اینکاره نیستی، سازمان نه جای لمپن‌هاست نه هوادار لمپن می‌خواد"

"بهبخشین جناب چه‌گوارای اتوکشیده، به‌پا تسبیحه شاه‌مقصودت تو چشمت نره. تا دیروز که منو جای پرولتاریای سازمان

جا می‌زدین و چوسی می‌اومدین، چی شد، یهو شدم لمپن؟ خلاق هرچه لایق، خونه ی آخرتون حزب توده‌س"

"عیب نداره شما فحش بدین اما حرف‌های مارو قبول داشته باشین و تو خط ما باشین کافی‌ی، فحش باد هواست"

کاظم اینگونه عصبانی‌ترش می‌کرد، با خونسردی و غرور.

نه فقط سازمان، آن خانه‌ی دو طبقه‌ی "خیابان مشتاق"، دفتر کانون نویسندگان، خانه‌ی عشق‌ها و امیدهای اش شده بود. وقت

که می‌کرد، می‌رفت کنجی می‌نشست و به سخنرانی‌ها و شعرخوانی‌ها و بحث‌های اهل قلم گوش می‌کرد. خانه بوی آزادی

می‌داد. عطری دلنشین. نمی‌دانست چرا با آن همه جنجال‌ها و اختلاف‌نظرها و انشعاب که در آن خانه‌ی کوچک پیش آمده

بود، خانه اما صبور و آرام و معطر می‌نمود؟

داش علی گهگاه همراهش می‌شد:

"خوب شد این توده‌ای‌ها رو از کانون نویسندگان ریختن بیرون، اینا درست بشو نیستن"

لیل رودی را دید. توی همان قهوه‌خانه.

"هر دو جریان ایراد دارند، اما به‌نظر من اقلیتی‌ها راه درستی پیش نگرفتن، می‌دونی هر کدوم حرف‌هایی دارن که غلط

نیست. اما اکثریت رهبری پخته‌تر عمل می‌کنن. خُب تو چی فکر می‌کنی؟"

"فعلاً که امکانات ما در اختیار "اکثریت" هست"

منوچهر قراری برایش تنظیم کرده بود، برای شکل‌دادن "تشکل پزشکی" سازمان. شب بود. با کبوترهای اش خلوت

کرده بود. داش علی آمد. آرام و سربه‌زیر:

"شنیدی؟ تقی شهرام رو کشتن"

"بالاخره "معادیخواه" کار خودشو کرد"

"ادعا کردن شهرام تُو کشتن ۳ نفر دیگه غیر از مسأله صمدیه لباف و شریف‌واقفی نقش داشته"

"تو سازمان ما م بوده، یکی دوتام نه"

"سال ۵۵ هم ساواک ادعا کرد غیر از نوشیروان‌پور، بازم بودن کسانی که تو سازمان تصفیه شدن، تو روزنامه‌ی اطلاعات

یه سند چاپ کرده بود که ثابت کنه حرفش درسته، یادته؟ ما می‌گفتیم اگه ساواک بگه ماست سفیده نباید باور کرد، دروغ

سرمایه‌ی ساواکه، وانگهی اگه درست باشه حتمی اون رفقا خیانت کردن، خُب جزاشونم مرگه، یادته؟"

"میگن تُو همه‌ی جریان‌های سیاسی‌انگار بوده، مخصوصاً تُو حزب‌توده"

سراغ کبوترهای اش رفت.

کار در "بیمارستان سوانح سوختگی" وقت زیادی از او گرفته بود. پزشک کشیک بیمارستان بود.

نخستین روز که برای استخدام رفت، جا خورد. پیش‌تر که به وقت دانشجویی‌اش آنجا کار می‌کرد، بیمارستان تمیز و مرتب

بود، اما این‌بار گونه‌ای دیگر می‌نمود. چهره عوض کرده بود. توی راهروها بیمار سوخته خوابانده بودند. بوی ادرار و

مدفوع و پوست و گوشت سوخته و متعفن بیمارستان را پوشانده بود برخی از بیماران قدیمی هنوز با سوختگی می‌جنگیدند.

"شیرعلی" یکی‌شان بود:

"هی آقا مراد، دکتر شدی؟ خوش اومدی، می‌بینی که شلوغ و پلوغ و بوگندو شده مریضخونه؟ اینجا انقلاب شده، انقلاب" حواس اش بیش از هر چیز به سازمان چریکها بود و کتابفروشی، روزها وقت اش را آنجا می‌گذراند. اگر وقتی پیدا می‌کرد می‌خواند و می‌نوشت. شب‌های بی‌خوابی در بیمارستان برای خواندن و نوشتن وقت خوبی بود. از میان کارمندان بیمارستان سوانح سوختگی چند نفر را دور خودش جمع کرد. هنگامی اداره‌ی امور به‌دست "شورا" ها بود.

شورای هماهنگی بیمارستان شکل گرفت. مراد به‌عنوان رئیس این شورا انتخاب شد. تلاش می‌کرد کاری برای بیماران و کارمندان انجام دهد، اما کار با جمعی پزشک فوق‌تخصص‌دار و متمول کار ساده‌ای نبود، به‌ویژه برای او که تازه از دانشکده بیرون آمده بود و ۲۷ سال بیشتر نداشت.

می‌دانستند از چریک‌های فدائی حمایت می‌کند. کارکنانی که هوادار چریک‌های فدائی بودند، به او نزدیک‌تر شده بودند. با اصغر و جعفر و یکی دو کارمند و پرستار دیگر چیزی مثل هسته‌ی سازمانی درست کرد. شب‌ها را تا صبح به بحث و خاطره‌گویی درباره فدائی‌ها و انقلاب می‌گذرانند.

صبح می‌باید سر قرار می‌رفت. خسته و بی‌حوصله از شبکاری سر قرار رفت. آن که آمد خودش را کامبیز معرفی کرد. تسبیحی در دست داشت. شکل و شمایل و رفتارش با چرخاندن تسبیح شاه‌مقصود همخوانی نداشت. گفت قرار است سازمان تشکل دموکراتیک و صنفی پزشکان و داروسازان شکل بدهد. درباره ویژگی‌های این نوع تشکل‌ها گفت. حرف‌های اش که تمام شد نظر مراد را خواست.

"نظام پزشکی که به‌عنوان یک تشکل صنفی پزشکان هست، دیگه چرا دوباره کاری؟"

"نه رفیق فرق اساسی بین اونچه ما می‌گیم و می‌خوایم انجام بدیم با نظام پزشکی هست"

و گفت که برای روشن‌تر کردن مراد و رفع ابهامات اش رفیقی خواهد آمد تا با او کار کند. وقتی رفت، مراد احساس خوبی نداشت. فکر کرد حتمی خیلی خراب کرده و زیادی پرتوپلا گفته، و آلا چه ضرورتی داشت رفیقی برای رفع ابهامات او بیاید؟

آن رفیق آمد. دکتر مرتضی بود. مراد او را می‌شناخت، پیش‌تر هم دانشکده‌ای بودند. سه‌چهارسالی از مراد بالاتر بود. دو ساعتی با هم بودند، به وقت جداشدن ابهامات برجای خود بود.

کامبیز قرار دیگری با مراد گذاشت:

"دکتر هلیل رودی گفت شما گفتین حاضرین با سازمان همکاری کنید؟"

"با پزشکان سازمان و برای یک تشکل صنفی-دموکراتیک پزشکی"

"اما این مجموعه در رابطه با سازمان هست، همکاری با این مجموعه، به‌ویژه جمع شکل‌دهنده‌اش، بمعنی همکاری با

سازمان و تشکیلاتی بودن هست. تو قبول داری کمونیستی رفیق؟ کمونیست بی‌تشکیلات؟ چنین چیزی امکان نداره"

مراد بی‌حوصله و کلافه به‌نظر می‌رسید. شبکاری و بی‌خوابی اینکار را کرده بود. شاید هم حرف‌ها و شعارهای تکراری. پاسخی نداد.

"راستی رفیق می‌تونی یه کمی درباره گذشته‌ی خودت، فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی واسه‌مون بنویسی؟ و اینکه از

رفقای سازمان غیر از هلیل رودی دیگه چه کسی رو می‌شناسی، یا کی تورو می‌شناسه؟"

غروب از خواب بیدار شد، چائی نوشید. سری به کفترهای اش زد، و بعد پشت میز اش نشست.

صدای پدر از اتاق اش می‌آمد، با آواز می‌خواند:

"دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بی‌فایده کردند، آنکه اندوخت و نخورد، و دیگر آنکه آموخت و نکرد." (۲)

صدای پیانو از درون یکی از کافه‌های ایستگاه مرکزی راه آهن شهر فرانکفورت بیرون می‌ریخت.

ادامه دارد

۱ دمتر (سرس رومیان) الهه‌ی زمین کشاورزی و خرمن‌ها بود. او را به‌سیمای زنی زرین‌موی و خوش‌روی مجسم می‌کردند که جامه‌ای با چین‌های بلند داشت و خوشه‌ای از گندم به‌دست گرفته بود.

۲ سعدی

بیماری روماتیسم و کمونیس

صدای پیاووی "جواد معروفی" خانه را روی سرش گذاشته بود. مخمل‌های رنگین نت‌ها ذهن خسته مراد را رنگ می‌زدند، "خواب‌های طلایی" خانه را پُر از رنگین‌کمان کرده بود.

علی شهر فرنگی هم بود، وسط بیابان زغالی ی "تیردوقلو" داد می‌زد:

"شهر شهر فرنگه، از همه رنگه"

کاغذ و قلمی پیش کشید تا آنچه کامبیز از او خواسته بود، بنویسد:

"از کی سیاسی شدم، چرا، و چگونه؟"

آقا شریعت خندان و سرحال پیش‌روی اش نشست. اتاق بوی گلاب گرفت.

روزنامه و مجله و کتاب‌خواندن را آقا شریعت در خانه‌شان باب کرد. پدر گهگاه روزنامه می‌خرید، جدول‌اش را حل می‌کرد. آقا شریعت روزنامه را به‌دقت می‌خواند. درباره آنچه که خوانده بود حرف می‌زد. طرف اش بیشتر پدر و آقای مصدري و احترام سادات بودند. پدر گفته بود، اهل قلم و چیزدان است. از نوجوانی با پدر بود، خانه‌زاد شده بود. شاه و خانواده‌اش را دست می‌انداخت و از آن‌ها بد می‌گفت. با آخوندها هم بد بود. آقای مصدري، شوهر خواهر پدر، که کارمند دارائی بود از رژیم سلطنتی طرفداری می‌کرد. احترام سادات، دوست قدیمی مادر که زمانی پدر و مادر مستأجرش بودند، کاری به سیاست نداشت فقط مزه می‌پراند و گلفت بار این و آن می‌کرد. پدر به عدلیه‌چی بودن اش می‌نازید، می‌گفت:

"سیاست پدر و مادر نداره، کار همه کس نیست، باید شیشه‌خرده داشته باشی تا سیاستمدار خوبی بشی"

و خیال خودش را راحت کرده بود. آقای مصدري آقا شریعت را "توده نفتی" صدا می‌زد. آقا شریعت این‌جور وقت‌ها کون اش را به طرف آقای مصدري می‌کرد و می‌گفت:

"با ایشان صحبت بفرمایید."

آقا شریعت رابطه‌اش با مراد خوب بود. برای مراد ابهتی داشت.

مراد دعوا کرده بود. دستش را شکسته بودند. نتوانست امتحان‌های آخر سال را بدهد. کلاس هفتم بود. هشت درس تجدید شد، و بالاخره رفوزه اعلام اش کردند.

"ناراحت نباش فردا باهات میام دبیرستان درستش می‌کنم"

مراد باورش نمی‌شد که "دیوسالار"، رئیس اسمی دبیرستان ابوریحان، که حتی دبیر ورزش دبیرستان، "آقا داودی" از او حساب می‌برد، جلوی پای آقای شریعت بلند شود، و به او استاد استاد بگوید.

"خیالتون راحت باشه استاد، من درستش می‌کنم استاد"

آقا شریعت تشویق اش کرد سه‌ماه تعطیلی‌ها به‌جای بیابان‌گردی و علافی، مجله و روزنامه بفروشد. اینکار را کرد.

آقا شریعت آدم عجیبی بود. با مُسلم "گه جمع‌کن" مهربان بود و رابطه‌ای دوستانه داشت. مُسلم زندگی خودش و مادر و

خواهرش را از راه گه جمع‌کردن و فروش آن‌ها به مزرعه‌داران شترخوان و اطراف جاده مسگرآباد و شاه‌عبدالعظیم می‌گذراند:

"این مُسلم از این حاج زمانی شکم‌کنده و از اون حاج آقا ناطق نوري قِرمَدَنگ و دَبَنگ و آیت‌اله بروجردي و فلسفي فهمیده‌تر و مفیدتر به‌حال جامعه‌ست:

باده نوشی که در او روی و ریایی نبود

بهتر از زهد فروشی که در او روی و ریاست"

و صدای خنده اش توی اتاق مراد پیچید:

"مرتیکه می گوید کفش های حاج محمد حسین بروجردی جلوی پایش جفت می شود , دستی از غیب کفش ها را جفت می کند که آیت الله زحمت خم شدن به خودش ندهد. هه ! پدر این انگلیس شیطان بسوزد , چه ها که نمی کند. این دست غیبی همه جا هست . با این دست دکتر خانعلی کشته می شود, شریف امامی بر داشته می شود , امینی جایش گذاشته می شود, مجلس بیستم منحل می شود , بختیار رییس ساواک می شود , منوچهر اقبال فرستاده می شود برود غاز بچراند, ارسنجانی و درخشش بازی داده می شوند و"....

آقای مصدري حرف آقا شریعت را قطع کرد:

"اینا حرفاي توده نفتي هاست، توده نفتي هاي خود فروخته"

"غر غره بفرمائید فرمایشات متعفن اربابان را، غر غره بفرمائید"

از "فلسفي" هم بدش می‌آمد:

"این مردك بي شخصیت است، ریش‌اش را توي کون خر مي‌کند و بعد گلاب مي‌زند. انگار نه انگار، فضاحتش هم مثل منبرهایش اطناب و حشو و افزونه دارد، برایش مهم نیست کدام بیضه را بمالد، بیضه اسلام، یا بیضه سلطنت، پاش بیافند و قدرتي پیدا کند به طرفه‌العيني تمام قوانین کشور را" "تحریر الوسيله" اي مي‌کند، يعني مي‌ریند به مملکت".

هیئتي‌هاي "هیأت، جوانان حجتیه"، هم بودند. آقا شهیدی، حاج جوهری، شیخ علی، "عباس پل نیومن" و رضا بچه‌باز.

15 خرداد سال ۱۳۴۲ آمد. از همان وقت‌ها باید سیاسی شده باشد.

"این مرد این بچرم خراب می‌کنه، مَث بُز گر می‌مونه، گل‌مرو گر می‌کنه"

احترام سادات راست می‌گفت، مراد مثل آقا شریعت شده بود. با مُسلم و علي خرکچی و مش سلمون رفتگر دمخور بود. از پولدارها خوشش نمی‌آمد، حتی از فامیل‌های مادرش که باغ‌ها و خانه‌های بزرگ داشتند و بنزهای ۱۸۰ و ۱۹۰.

دائی اصغرکارگر، و عمو عسگر راننده‌ي تريلي را بیش‌تر از آقای مصدري دوست می‌داشت. با حسرت به زندگی درباري‌ها و پولدارها نگاه می‌کرد. زندگی‌ي آن‌ها غمگین‌اش می‌کرد نه شاد، و نه حتی بی‌تفاوت. از شاه بدش می‌آمد:

"این شمس‌آبادي اگر درست نشانه گرفته بود وضع مملکت را عوض می‌کرد"

و آقا شریعت با خودش حرف می‌زد:

"البته این خر نه، خر دیگر، انگلیس و امریکا یکی دیگر را جایش می‌نشانند"

بحث و جدل‌های آقای مصدري و آقا شریعت چشم و گوش مراد را بازکرد:

"دست توده نفتي‌ها همه جا هست، يك روز گردها و تُرك‌ها را انگولك مي‌کند، فرقه دمکرات و حزب دمکرات درست می‌کند، قشقائي‌ها را سيخونك مي‌زند، جبهه ملي چند شاخه شده را شاخ مي‌کند، گروه‌های ریز و درشت راه می‌اندازد، به

اعلیحضرت برای چندمین بار سوء قصد می کند، از خارج و داخل توطئه می کند این ولدزناي حرمزاده مُخل جامعه است، باز هم تو و امثال تو از این جریان فاسد حمایت می کنید"

آقا شریعت خندیده بود:

"من توده نفتی نیستم، من مخالف ارباب و ارباب های تو هستم، که این مملکت را به این روز انداختن، مملکتی که يك پاش شعبون بی مخ باشه و پای دیگرش طیب حاج رضائی، بر سر گردانندهی این مملکت باید شاشید"

و می خواند:

"پدر ملت ایران اگر این بی پدر است

به چنین ملت و بر گور پدرش باید رید"

با مرتضی توی پیاده روی جاده شاه عبدالعظیم به طرف ابن بابویه می رفتند. جماعتی توی خیابان دم گرفتند:

"تختی نکشت خود را او را شهید کردند."

زد پشت مرتضی:

"برو بریم میونه شون"

و رفتند، با آن ها هم صدا شدند. حس بزرگ شدن پیدا کرده بود.

"تحصیل کرده ها" اولین کتابی بود که خواند. چند بار هم خواند. هنوز اما "دعوائی" بود و اهل ورزش و سینما و پرنده بازی.

چهره آقای مصطفوی دبیر ادبیات فارسی، مثل آقای موفقی معلم انشاء دبستان اش پیش کشیده شد. شبیه "صمد بهرنگی" شده بودند، مهربان و مبارزه.

به ادبیات علاقمند شده بود. اولین قصه اش را برای آقای شریعت خواند. برق شادی در چشم های پیرمرد درخشید. قصه را دستکاری کرد و گفت می دهد چاپ اش کنند. چاپ شد اما با نام مستعار. مراد دوست داشت اسم اش تُو مجله بیاید. وقتی قصه اش را با اسم دیگری در مجله دید ناراحت شد. آقا شریعت خندید و بر شانه اش کوبید:

"از اولش باید یاد بگیری دنبال اسم و رسم نباشی"

هر چه می نوشت به آقا شریعت نشان می داد. آقا شریعت مشوق اش بود:

"بنویس پسر، بخوان پسر، همین کار هاست که بین آدم و حیوان فرق می گذارد،

"چه فضل آوریم ای پسر بر ستور

اگر همچو ایشان خوریم و مریم"

به نظام آباد که نقل مکان کردند بساط "مطالعه" و کوه رفتن به راه شد.

"این کوه رفتن حکایتی شده، خیلی از اونایی که می آن کوه به کلاسی دیگه ن، به کونه شون میگن دنبال ما نیا بو میدی، شیک و اطو کشیده، واسه چوسی می آن، از شیرپلا بالاتر نمیرو"

"تو چال" بودند: رضی افجه ای گفت:

"خیلی از دانشمندا و متفکرا گفتن قران پر از دلایل منطقی و علمی و"....

محمد حرف اش را قطع کرد:

"لابد افغانی و پاکستانی و عرب بودن"

نه، پطروشفسکی و تولستوی شما و کوستاو لوین فرانسوی و ویلیام مویر انگلیسی و لامانس امریکایی و... خیلی‌های دیگره گفتن"

خسرو مکانیک خودش را انداخت وسط:

"آقا رضی لاست میگه مهندس"

و نگاه محمد خسرو مکانیک را ترساند:

"بهبخشین دلوغ میگه"

کنکور دانشگاه قبول شد. پزشکی دانشگاه اهواز، و یکی‌دو جای دیگر.

کودکی که می‌خواست ورزشکاری معروف شود، نوجوانی که نویسنده و فیلمساز شدن آرزوی اش بود، جوانی که سراغ خلبانی رفت اما میانه‌ی راه پشیمان شد، می‌باید به دنبال طب می‌رفت.

سید، رفیق شمال شهری مراد هم قبول شد. محمد تغییر قیافه داده بود و جای سید در کنکور یکی از مدارس عالی شرکت کرده بود. سید شاگرد اول شد. محمد اینکار را برای دیگران نیز کرده بود. بعضی از بچه‌های محله دبیرم و لیسانس‌شان را از محمد و مراد داشتند.

گاه از حزب‌ها و سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی صحبت می‌شد، اما مراد نه شناخت درستی از احزاب و سازمان‌ها و گروه‌های سیاسی داشت، نه تمایلی به آن‌ها. از بس آقا شریعت و آقا مصدق و پدر از حزب توده بدگفته بودند از حزب توده بدش می‌آمد. بی‌آنکه چیزی درباره حزب توده بداند. مصدق را دوست داشت، آقا شریعت از مصدق تعریف کرده بود. گفته بود تختی مصدقی بود.

وقتی خبر آوردند که آقا شریعت مُرد، همه چیز را غرق در اشک دید. آخرین دیدار با آقا شریعت را به یاد آورد:

"پدرت گفت می‌خواهی طبیب بشوی، عالی‌ست، علم البته برتر از هر چیزی‌ست اما مولای من مولانا فرموده "هم ضلال از علم خیزد هم هدی" تو بچه با استعدادی هستی، از آن به‌درستی استفاده کن:

"بال بازان را سوی سلطان برد

بال زاغان را به گورستان برد"

چریک‌ها و "سیاهکل" حس و کششی تازه به جان مراد انداختند، شوری در وجودش برپا شده بود. و این را در محمد و داش‌علی و عزیز هم می‌شد دید.

"دشمن فقر و ظلم‌ان، می‌خوان واسه مردم آزادی و برابری بیارن"

اوس اصغر کفاش شنیده بود.

"آزادی و برابری آوردنی نیستن، مته حق می‌مومن، گرفتنی‌ان، گرفتنی"

چيزي از مواضع سياسي و عقيدتي چريکها نمي‌دانستند. مخالفت آن‌ها با رژيم شاه، جسارت و شهامت‌شان، و شکل مبارزه‌شان و اينکه دشمن فقر و ظلم بودند، آن‌ها را به‌سوي چريکها کشاند.

پاي بساط عرق‌خوري، تخته نرد، پاسور، شطرنج، به‌وقت کوهرفتن، و هر آنجا که جمع مي‌شدن از چريک‌ها مي‌گفتند، از کارهاي خارق‌العاده‌شان.

"بابا اينجوري که شما ميگين همه‌شون مٲ مرد ٦ ميليون دلاري مي‌مونن، اين رحيم سماعي‌اي که ما ديديم خيلي آقا بود، حرف نداشت اما نا نداشت راه بره، اين که ديگه بابا رفيق خودمون بود"

گشتن "فرسيو" و اعلام موجوديت "سازمان چريک‌هاي فدائي خلق" را جشن گرفتند. روي يال‌هاي "توچال".

با محمد گاهي به کافه ترياي دانشکده فني مي‌رفتند، شايد خبري دندان‌گير بگيرند.

صداي "داريوش رفيعي" فضاي کافه‌تريا را دلچسب‌تر کرده بود، "زهره" را مي‌خواند. جواني ورزيده، و تسبيح شاه‌مقصود به‌دست پا به تريا گذاشت، با محمد خوش‌وبشي کرد، و با مراد هم. خودش را "انوش" معرفي کرد. چند دقيقه‌اي با محمد گوشه‌اي از کافه‌تريا خلوت کرد، و رفت. جماعتي گوشه‌اي ديگر نشسته بودند، محمد دستي براي آن‌ها تکان داد:

"اينا طرفدار علي شريعتي و مهدي بازرگان هستن، بچه‌هاي بدني نيستن"

از آنجا سري به دانشکده علوم، حقوق و پزشکي زدند.

به دانشکده پزشکي که پا گذاشتند، محمد زير لب گفت:

"از اين پزشکي‌ها بخاري بلند نمیشه، همه‌شون بچه سوسولن"

تقهي به در، افکار مراد را برید. مادر براي اش چاي آورده بود. با نعلبکي‌اي پُر از تنقلات، و ظرف کوچکي پر از خرما.

"چي شده، باز رفتي تو فکر، خبري شده؟"

"دارم فکر مي‌کنم چه جوري پولامو جمع کنم. زن بگيرم"

"دروغ ميگي مٲه سگ"

هر دو خنديدند. مادر رفت. خرمائي در دهان گذاشت، و جرعه‌اي چاي نوشيد، لبريز و لب‌سوز و لب‌دوز.

"از کجا شروع کنم؟ اينا که نوشتن نداره"

محمد دست‌نوشته‌ها و جزوه‌ها را مي‌آورد. درباره مارکسيسم و خبرهائي از جنگ‌هاي چريکي و چريکها درجهان بودند. فقط به مراد مي‌داد، و شايد هم به داش‌علي. چه‌گوارا و رژي دبره ذهن‌اش را تسخير کرده بودند.

مي‌بايد راهي اهواز مي‌شد. کلاس‌ها شروع مي‌شدند. سال ١٣٥٠ بود.

حسام دمخورش بود. "بچه‌ي جواديه" تهران بود، چريکها را مي‌شناخت اما از آن‌ها هواداري نمي‌کرد. سياسي‌هاي کلاس مذهبي بودند. اين را شبي متوجه شد که دکتر شريعتي را براي سخنراني به دانشگاه اهواز دعوت کرده بودند، سر از پا نمي‌شناختند. مراد با آن‌ها زياد نمي‌جوشيد.

وزنهبرداری تمرین می‌کرد، و گاه کشتی می‌گرفت. بختیار را ثوی سالن کشتی دید. دانشجوی دانشکده علوم بود. چند ماهی که از آشنائی‌شان گذشت، شبی به خوابگاه دعوت اش کرد. محبوب و فروتن بود، وقتی عکس تختی را توی اتاق مراد دید، گل از رخاش شکفت.

"منم از این مرد خوشم می‌آد، یادش بخیر"

بختیار دعوت اش کرد. اتفاقی محقر اما پر از کتاب. کتاب‌های صمد بهرنگی و آل احمد را از او قرض گرفت. بیش از هر چیز از "گروه فلسطین" که چیزی از محاکمه‌شان نگذشته بود برای مراد گفت. با دستی پُر از کتاب و اطلاعات از بختیار جدا شد.

گاه پس از تمرین سری به کافه‌های حاشیه‌ی رودخانه کارون می‌زدند، بیشتر کافه‌ی "آقا سمندری" که کیاب‌کوبیده و گوجه و نعناع و پیاز و نان گرم می‌داد، با ودکائی که می‌چسبید. صدای "جیلی و علی نظری و تاجیک" و عودی که پروازش می‌دادند.

خبر آوردند: محمد دستگیر شد.

تهران عزیز را دید:

"توی سینما پارامونت وقتی سرود شاهنشاهی رو زدن سیامک و چندتا دانشجوی دیگه بلند نشدن. همون موقع توی سینما اعلامیه چریکا پخش میشه، اونجا می‌گیرنش. چند روز بعد اومدن سراغ من، خوارجنده‌ها تا سوراخ کون کفترام گشتن. بردنم قزل‌قلعه، کتک مفصلی بهم زدن، گفتن با چریکها همکاری می‌کنی و بگو ماشین تایپ و اسلحه‌ها کجاست، گفتم عوضی گرفتن. محمد رو آوردن باهام روبرو کردن، ازش پرسیدن "اینه؟" گفت "نه". نمی‌دونی چه بلایی سرش آوردن، تمام پاهاش باندپیچی بود، قدیه متکا شده بودن، شبم منو انداختن توی سلول، بایه زندانی دیگه، طرف نویسنده بود، خیلی کمکم کرد، بعدشم ولم کردن"

مراد همان شب کتاب‌ها و دست نوشته‌ها را سوزاند و توی چاهک زیر زمین خانه‌شان ریخت.

این چیه مادر، اینو واسه چی زدی اینجا؟"

"بذار باشه مادر من دوست دارم"

"تو که از اینا بدت می‌اومد مادر؟"

"آره، اما صلاح در اینه این عکس اینجا باشه"

"نه مادر ورش دار، بگنمش تا پاره‌ش نکردم"

"اتاق تو طبقه بالاست، اینجا اتاق ماست، من دوست دارم اینجا باشه، مگه تو اون همه عکس‌های آجق و جقی تُو اتاقت زدی و اون همه عکس‌های آدمای سیبیل از بناگوش دررفته، ما حرفی زدیم، من دوست دارم این عکس اینجا باشه"

پدر هم حرف مادر را زد:

"بذار باشه پسر، حرف گوش کن، خریت نکن، بالاخره ما چندتا پیرهن از تو بیشتر پاره کردیم"

و مراد به عکس بزرگ فرح پهلوی نگاه کرد، که به آن‌ها می‌خندید.

و ساواکی‌ها آمدند. بعد از ظهر بود، حدود ساعت ۲.

"چندتا از دوستای دانشگاهیت اومدن باهات کار دارن"

چهار نفر بودند. گنده‌ترین‌شان بر سینه‌اش زد، هولش داد توي راهرو. خواهرها و برادرها و مادر به راهرو آمدند، انگاري بو برده بودند، يکي از آن‌ها با لحنی مهربانانه گفت:

"هیچ مسأله‌ی مهمی نیست، فقط چندتا سؤال داریم، برین تو اتاق"

دوتا کنارش ایستادند، دونفر دیگر شروع به گشتن خانه کردند، چندتا کتاب برداشتند، و سوار جیب لندروی که ته کوچه اسلامی آورده بودند، شدند. کوچه اسلامی بی‌عابر و علاف بود. توي کوچه اسلامی و نظام‌آباد چیزی نگفتند، فقط سکوت. همه چیز در هم پیچیده در ذهن‌اش در دوران بود:

"محمد، محبوبه، مادر، شلاق، مقاومت، ترس و..."

ته نظام‌آباد، آنجا که خیابان خلوت شد يکي از آن‌ها، که سري طاس داشت، تشر زد:

"سر تو بیار پائین"

سرش را پائین آورد. ندید کدامشان پس گردنی محکمی به او زد. سرش گیج رفت:

"سر تو همین‌جوری پائین نگه‌دار عنتر"

صدا، صدای دیگری بود:

"خُب، حالا تو انچوچکم چریک شدی؟ ماشین تحریر و اسلحه قايم می‌کنی، اعلامیه اونارو پخش می‌کنی؟"

چیزی نگفت. پس گردنی‌ی دیگری خورد، محکم و دردناک.

"حالا کتاب‌های کمونیستی، اونم به زبان انگلیسی می‌خوونی گه"

"من کتاب کمونیستی ندارم و نخووندم، چه فارسی چه انگلیسی"

مشت محکمی بر کله‌اش کوبیده شد. سرش گیج رفت. يك لحظه فکر کرد بیهوش خواهد شد. درد همه‌ی استخوان‌های اش را در هم پیچید.

"پَه این چیه ننه جنده"

و همانگونه که سرش پائین بود کتابی را جلوی چشم‌اش آورد:

"این کتاب درباره‌ی بیماری روماتیسم هست و ربطی به کمونیسم نداره"

ساکت شدند، سکوتی که او را ترساند. ترس آمیخته با خنده.

ماشین که توقف کرد يکي از آن‌ها چنگ در موهای بلند مراد زد و سرش را بالا کشید.

فضائی باز، سوئی چادر صحرایی ای بزرگ، سوي دیگر چند ردیف ساختمان يك طبقه، و برج مراقبت، که قدیمی می‌نمود. همان که سري طاس داشت بطرف چادر بردش و گوشه‌ای روی زمین نشانداش. چندفري روی زمین نشانده بودند، يکي از آن‌ها پیرمردی بالاي هفتادساله می‌نمود. نگرانی از سروصورت آن‌ها می‌بارید، به‌ویژه پیرمرد.

"پاشو بیا"

به اتفاقی برده شد. دو نفر دیگر آمدند. از ماشین تحریر و اسلحه پرسیدند، و اینکه با چه کسانی ارتباط دارد.

"من نه ماشين تحرير دارم نه اسلحه، با كسي ام ارتباط ندارم"

همان اولين ضربه گيج اش كرد. دستمالی جلوی اش پرت كردند. گرمای خون پشت لب اش را پوشاند،
دماغتو تمیز كن گه"

و باز سؤال و ضربه‌هاي مشت و لگد، و فحش.

محمد را آوردند. نصف شده بود، با ريشي بلند و سري تراشیده.

"اینه؟"

"نه"

محمد را بردند. آن كه كتك اش می‌زد، پرسید:

"اونو شناختي؟"

"آره"

"كي بود؟"

"محمد. بچه محل و دوست هستيم"

"رفيق سازماني"

"نه، دوست هستيم"

"كونك نام با هم كردين؟"

چيزي نگفت. گفتند بيرون اتاق پاي ديوار بایستد، و رفتند.

صدای ضجه مردي می‌آمد، میانه ی فحش و عربده. سربازي توي برج نگهباني می‌داد، چندبار نگاه اش كرد، جدي و اخم بر
چهره کشیده. هوا كه به‌سوي تاریكي رفت، درون سلول پرت اش كردند. تنها ماند.

چهره‌ي زجرکشیده‌ي محمد را پیش رو داشت، و آقاشریعت را؛

"دوستان به زندان به كار آیند

كه بر سفره همه ی دشمنان دوست نمایند"

"ساقی" بود

"ولش كنين بره , اينارو گاو ميارين اينجا ژان پل سارتر بيرون می كنيم , ولش كنين بره"

به مشروب پناه برد.

"هيچي مون مٲ آدم نيست حتي عرق خوري هامون, همه عرق می خورن سر حال بشن , ما عرق می خوريم غصه هامونو
رو كنيم""

"آره ته همين نظام آباد زندش، پويان و دو تا ديگه بودن، تا آخرين گوله شون جنگيدن، بعدشم خودشونو كشتن، لامصب ساواك و ارتش بسيج شده بودن"

خسرو مكانيك سر ك كشيد:

"آله، بچه هاي نظام آباد مي گفتن، با چشاي خودشون ديدن، چليك ها پشت يخچال سنگر گلفته بودن، بعدشم يكي شون نالنجك مي كشه و خودشو داغون مي كنه، يه تيکه لباسش تا چند روز لو سيم بلق خيابون بود، همه مي لفتن تموشا"

محسن سيراب گوشه ي قهوه خانه چرت مي زد. چرت اش پاره شد:

"خوب شد جليل چاخان اونجا نبود، والا فكر مي كرد اون تيکه لباسه گنجشكه، با تيركمون مي زدش، بدكردار رفته بود بُز دزديده بود، گفتن اين بُزو از كجا آوردي، گفت رو سيم برق نشسته بود با تيركمون زدمش"

شاغلام چاي آورد:

"اينا همونائي بودن كه عكساشونو به در و ديوار زده بودن؟ مخصوصاً تو ميدون فوريه؟"

محسن سيراب دوروبرش را نگاه كرد:

"آره شاغلام، اما اينا يكي دوتا نيستن، جيگردار تخمشو تكثير مي كنه، آره شاغلام، اينا جيگردارن، كشته كه ميشن بيشتري ميشن باوفا"

عزيز خوشش آمد. كف دست هاي اش را بهم ماليد:

"شاغلام به حساب من يه چائي تُركي بده محسن خان"

شاغلام ليواني چاي جلوي محسن سيراب گذاشت.

"البته اينام كار درستي نمي كنن، آخه با پاسبان كشي كه مملكت آباد نميشه، اونم پاسبان بدبخت و زن و بچه داري كه نه سر پيازه، نه ته پياز، اينا اگه راست ميگن برن سراغ مهره هاي درشت و گنده"

محسن سيراب حرف شاغلام را قطع كرد:

"مگه اينا پاسبان كشتن؟"

"آره بابا، پاسبان و سرباز و افسر و مأموراي دون پايه و بدبخت و بيچاره رو كشتن كه نشد كار"

"محسن سيراب حبه قندي توي دهان اش گذاشت و سر نزديك گوش عزيز آورد:

"په دمشون گرم تر"

مادر براي شام صدايش زد.

"حواست كجاست، باز داري به سياست فكر مي كني، به اين بي پدر و مادر؟"

چيزي نگفت، فقط خنديد.

بهمن ماه بود. روزنامه را داش علي آورد :

"شيش نفرشون اعدام می شن"

"نیگا، قیافه هاشونو نیگا، اون یکی می‌خنده، اون یکی ام دست زیر چونه‌ش زده و داره نیگا می‌کنه، انگار نه انگار، تیز و خونسرد، اون یکی سیگاری چاق می‌کنه، اونم داره با سیبل‌اش ور می‌ره، اون‌ی که کلاه سرش لایمصب چه نگاهی داره، اون یکی‌رو نیگا یه گوشه رو نیگا می‌کنه، غرقه فکره، خدای من اینا دیگه کی‌ان**"

و نخستین سطر را نوشت، در حالی که سرمای دلنشین آبجوي خنك توي رگ‌هاي اش شوری به پا کرده بودند:

"اواخر سال ۱۳۵۰ با سازمان رابطه گرفتم، رابطه‌اي "دبه"اي..."

و آن‌تک درخت تبریزی، و دیوار کاهگلي باغك نزديك اش و قوطي کهنه و لهو لورده‌ي "روغن‌نباتي قو"، و درختي که قلب اش را به تب و تاب می‌انداخت، بر صفحه‌ي کاغذ نشاندد .

ادامه دارد

*- اشاره است به سعید آریان، مسعود احمدزاده، مجید احمدزاده، اسداله مفتاحي، عباس مفتاحي و حمید توکل و خبر و عکسي که کیهان در ۱۲ بهمن‌ماه سال ۱۳۵۰ منتشر کرده بود

عاشق شدم، عاشق!

جای خالی توی کافه تریای بیمارستان فیروزگر نبود. اما نه، میان شش هفت دختر دانشجوی پرستاری و پزشکی، یک صندلی خالی بود. نمیخواست آنجا بنشیند. خجالت می کشید. خیال می کرد همه نگاهش می کنند. نشست، و می دانست غذا زهرمارش خواهد شد. چشم از سینی اش برداشت، او را پیشاروی خود دید. داشت غذا می خورد، آرام و متین. لبخندی به مراد زد؛ "خدای من، چه صورتی، چه چشمانی"

دانشجوی پزشکی بود و یکسال از مراد پائین تر. و روز بعد توی کتابخانه دیدش. هر دو نگاه بودند، بی که کلامی ردوبدل کنند. چشم های اش مراد را گرم می کرد، و خنده اش مخملی بود که قلب و سینه ی مراد را می پوشاند. مثل رنگین کمان توی رگ هایش جاری می شد. رنگین می کرد جسم و جان اش را.

فقط به محمد گفت، و او خندید:

"تولستوی گفته زن ها یه بلای ضروری اجتماعی ان که تا اونجا که ممکنه باید از اونا اجتناب کرد"

یاد آقا شریعت افتاد، داشت به احترام سادات می توپید؛

"نظامی رحمة الله علیه فرموده است؛

نشايد يافت در هر كوی و برزن
وفا در اسب و در شمشير و در زن
زنان مانند ريحان سفالند
درون سو خبث و برون سو جمالند
زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مدار از جانب چپ، جانب راست"

کلنجا ر رفتن با خودش کلافه اش کرده بود:

"نه، الان وقت عاشق شدن نیست، کارای واجب تری داریم، نه، وقت عاشق شدن نیست"

محمد هم همین را می گفت، و آقا شریعت هم انگار همین را گفته بود:

"سرچشمه شاید گرفتن به بیل
چو پُر شد نشاید گرفتن به پیل"

و مراد هر جا که او را می دید، می گریخت، تا آن روز:

کافه تریا خلوت بود، مراد گوشه ای چای می نوشید، و گاه نگاهی به کتاب اش می انداخت.

آمد، رنگین کمان قلب اش. مراد به روی خودش نیاورد. او اما روبروی مراد نشست:

"مزاحمتونم؟"

"نه، نه"

"منم مث شما خجالتی ام"

هر دو خندیدند، و انگاری لبانی زیبا بر آن مخمل بوسه زدند.

همدیگر را می دیدند، مراد اما کشاکش سختی با خود داشت، آشوبی درون اش برپا بود.

"نه الان وقت عاشق شدن و ازدواج نیست، کارای مهم تری هست"

و خودش را پس کشید.

کنج کتابخانه به سراغ اش آمد:

"می خوام باهات حرف بزنم"

"چی شده؟"

"من عاشق تو شدم، می فهمی؟"

"آره"

"نه نمی فهمی، یعنی چریک بازی نمی ذاره بفهمی عشق یعنی چی"

و با چشم گریان از مراد جدا شد.

مراد مدتی بیمارستان نرفت. حسام سراغ اش آمد:

"نیای ممکنه اخراجت کنن، با اون سابقه ی خوبی ام که تو داری بدشون نمی آد دکت کنن"

رفت، و باز توی کتابخانه دیدش:

"می خوام باهات صحبت کنم"

"چیه، باز می‌خوای بگی من آدمه نفهمی‌ام؟، آره من نمی‌فهمم، تو درست می‌گی، من اصلن خرم، خر، برو بذار منم با نفهمی و خریّت خودم سر کنم"

"نه، من نیومدم این حرف هارو بزمن، اومدم بهت بگم دکتر مشایخ از من خواستگاری کرده، اما من تورو.... بدنش لرزید، سرمائی آزاردهنده ثوی رگ‌های اش ریخت، پا سست کرد، همه ی رنگ ها و مخمل ها چون خنجری به قلب اش هجوم بردند، می دانست صورتی سرخ و صدائی لرزان دارد

"پیشنهاد خوبی، جراح جوان و خوش‌تیپ بیمارستان، آره، پیشنهاد خوبی، مطمئن ام خوشبخت میشی"

عصبانیت چشم‌های اش را درشت‌تر کرد:

"الحق که نمی‌فهمی، نمی‌فهمی، نمی‌فهمی"

و گریان رفت.

خبر ازدواج اش را حسام آورد:

"عروسی‌شون تو کاباره میامی"

آن‌شب تلوتلوخوران از کافه خوزستان تا سر کوچه اسلامی اشک ریخت، محمد برای اش "الله ناز" را خواند.

"بهریم یه کافه‌ی دیگه، حال خونرفتن ندارم"

و زمزمه کرد؛

"خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه

کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود."

تحصیل طب را رها کرد و به حرفه‌ی کتابفروشی و نوشتن رو آورد. چند ماهی چنین کرد اما محمد منصرف اش کرد:

"میشه هر دو کارو کرد، خیلی‌ها تو دنیا این دو تا کارو با هم کردن، اون عشق رو هم فراموش کن، عشق برای فراموش شدن به وجود اومده"

"هسته مطالعاتی"، و "برنامه‌های کوه"، شب‌گردی و شب‌نشینی با اهل قلم و هنرمندان به راه بود. گهگاه به جلسات شعرخوانی و قصه‌خوانی می‌رفتند.

صاحب‌خانه زنی زیبا و جالفتاده بود، سن و سالی از او گذشته بود:

"می‌بینی، صاحب‌خونه‌ی باحالی، وقتی احساساتی میشه غش می‌کنه، بچه‌های جوون شاعر و نویسنده باید پشت، و بعضی وقتام سینه‌هاشو بمالن تا هوش بیاد، کار همیشه‌گی‌شه"

غش نکرد. عزیز دماغ شد:

"از شانس بد ما"

"تا زشم اگه غش می‌کرد، اینقدر شاعر و نویسنده‌ی آماده به‌خدمت بود که جائی واسه تو نمی‌موند"

"انتشارات چکیده" کار انتشار را با کارهای "عمران صلاحی و علیرضا نوری‌زاده" شروع کرد. مراد سر از پا نمی‌شناخت. مشتری‌های انتشارات هم، که به قول عزیز عتیقه‌هایی بودند، زیاد شدند.

اسماعیل، که می‌گفت "اسی" صدایش بززند، مشتری پر و پاقرص انتشارات شد. دانشجوی دانشکده پلی‌تکنیک، پُر حرف، اما باسواد. پا که توی کتابفروشی می‌گذاشت شروع می‌کرد. از فلسفه، و بعد اقتصاد و سیاست و ادبیات. به قول عزیز "بحر العلوم" می‌نمود:

"اومد، رهبر پرولتاریا، آقای فرم و محتوی، قیافه‌شم عینهو ارزش اضافی می‌مونه. شرط می‌بندم که این بابا توده‌ای،

شرط می‌بندم، سیاسی پُر حرف، یعنی توده‌ای، می‌گی نه، شرط ببند. اینا آخه رگوریش‌شون به آخوند می‌رسه"

چندماه‌ی که از آمدوشدش گذشت، خواست خصوصی با مراد صحبت کند. می‌خواست جزوه‌هایی را به مراد وکسانی که دوروبر کتابفروشی بودند، برساند. جزوه‌ها، ترجمه‌ها و نوشته‌های حزب توده بود. عزیز بود که گفت:

"بریزشون دور دکتر، مفت گروئن، گیج‌مون می‌کنن و منحرف"

محمد و مراد قبول نداشتند، می‌گفتند شاید چیزی به‌مردبخور داشته باشند.

"اسی" دو هفته یکبار می‌آمد. گاه جزوه و نوشته و اعلامیه می‌آورد، و گاه کار فلسفی و سیاسی با مراد می‌کرد. به ظاهر از چریک‌ها و مجاهدین هواداری می‌کرد:

"اینجوری که این از امریکا و اروپای غربی حرف می‌زنه، اونجاها باید یه چیزی مث گود عرب‌های جنوب‌شهر باشن"

"عکس‌ها و فیلم‌ها که اینو نشون نمیدن"

"به این بابا گفتمی که ما توده‌ای بشو نیستیم؟"

"آره، آره"

و عزیز خیالش راحت شد.

"منو به‌بخشین فضولی می‌کنم، من اصلن از سیاست پیاست چیزی نمی‌دونم اما برو بچه‌های ورزشکار یا شوفرای تریلی و

اتوبوس که می‌رن طرفای بلغارستان و بعضی وقتام شوروی، میگن اونجا با دادن یه جفت جوراب میشه با دخترای ۱۸، ۱۹ ساله خوابید، میگن وضع خیلی خراب‌تر از مثلاً آلمان و جاهای دیگه‌س، میگن..."

"اینائی که این حرفارو می‌زنن غرض دارن، نمی‌فهمن"

"بیخشین جناب دکتر!"

عزیز باز از "اسی" گفت:

"یه جوری‌ام از شوروی و کشورهای سوسیالیستی حرف می‌زنه که انگار اونجاها بهشته، می‌گفت از نظر صنعتی این کشورها از کشورهای غربی و امریکا جلوترن، والله بعیده، آخه ما هم مُسکویچو دیدیم هم بنز و کادیلاک و فورد رو، آخه اینا یکی‌ان؟"

اسد تشک‌دوز خنده‌اش گرفته بود:

"یکی از شوفرای تی‌بی‌تی یه ساعت روسی واسه من آورده، به علی قسم یه هفته‌م کار نکرد، تعمیرشم نمیشه کرد" خسرو مکانیک خندید:

"باید چندتا پُتک بزنی تو سلس تا کال کنه، پتکی‌ان"

محمد ساکت نمازد:

"اینجوری‌هام‌که می‌گین نیست. اینام خیلی پیشرفت کردن، منتها به زرق و برق و ظاهر اهمیت نمی‌دن، بیشتر به محتوای کارشون فکر می‌کنن"

اسد تشک‌دوز باز نیشخند بر لب داشت:

"ساعت من نه شکل داره نه محتوا"

اسی ول‌کن نبود. مراد به او گفته بود که هوادار سازمان چریک‌های فدائی خلق هستند، و میانه خوبی با توده‌ای‌ها ندارند.

"عیبی نداره، شما جزوه‌ها و کتاب‌هارو بخونین واسه‌ی ما کافی‌ی"

اسی، اما غیبتش زد. پس از ۶ ماه آمد، با سروکله‌ی باندپیچی شده:

"شمال بودم، تو ساحل دوچرخه‌سواری می‌کردم. چشم افتاد به یکی از ویلاهای کنار ساحل، یه دختر خیلی خوشگل، لخت روی بالکن ویلا وایساده بود. برام دست تگون داد و... یکمرتبه دیدم بین هوا و زمین‌ام. پرتگاه بزرگی جلوم بود، ندیدمش، رودخونه‌ای ته پرتگاه بود که به دریا می‌ریخت. لامصب مئه یه دره بود"

عزیز از خنده داشت روده‌بر می‌شد:

"یارو دختره کارشو بلد بود، حتمی روزی چند نفرو می‌فرسته تو اون رودخونه رفیق"

غروب بود. مشتری می‌نمود. پس از ور رفتن به کتاب‌ها رو به مهندس تورج گفت:

"با مراد کار دارم، منو اکبر از سوئد فرستاده، یه مقدار کتاب می‌خوام"

وقتی از اکبر گفت مراد خیالش راحت شد. با هم به طرف قهوه‌خانه راه افتادند. فروتن و خوش‌اخلاق می‌نمود. خودش را داریوش، از فعالین سازمان توفان معرفی کرد، بیش از هر چیز علیه حزب توده و "اردوگاه سوسیالیستی" و شوروی حرف زد:

"شما راجع به "توفان" چی فکر می‌کنین؟"

"گمان نمی‌کنم تو ایران کسی توفان‌رو بشناسه، حتی حزب توده‌م جائی نداره، نیگا کن، نمونه بگیر، همه‌ی برویچه‌های حول و حوش این انتشارات و این محله یا طرفدار چریک‌های فدائی هستن یا مجاهدین".

"اما اونا اگه بخونن شاید نظرشون عوض بشه، اونا نمی‌دونن"

"ما بیشتر به عمل جریان‌ها نگاه می‌کنیم نه به حرفشون"

"حتی اگر عملشون غلط باشه؟ خود شما درباره چریک‌ها چی می‌دونین، مواضع سیاسی اونا درباره ایران و جهان چیه، چه ایدئولوژی‌ای رو قبول دارن، برنامه حال و آینده‌شون چیه، وضع تشکیلات و روابط درون تشکیلاتی‌شون چطوریه و..."

مراد حرف‌اش را قطع کرد:

"می‌خوای یه قرار دیگه بذاریم و رو این مسائل صحبت کنیم؟ من باید برم بیمارستان، شب‌ها کار می‌کنم"

جزوه‌ها و نشریات ریز شده را به مراد داد، قراری گذاشتند و از هم جدا شدند.

سراغ محمد و داش علی رفت..

"وضع‌مون داره خوب میشه، گیج‌تر از اینی که هستیم می‌گَنمون"

"عوضش رابطه‌مون با خارج کشور برقرار میشه"

"می‌خوای انتشارات چکیده بره رو هوا؟"

محمد چیزی به مراد نگفت..

داریوش دوست داشت محله‌های جنوب‌شهر تهران را ببیند. مراد راهنمای اش شد، عودلاجان، کوچه عرب‌ها، پارک شهر، درخوونگاه، میدان امین‌السلطان، میدان مولوی، خیابان خراسان، گارماشین‌دودی، میدان شوش، پاخط، گود عرب‌ها، جوادیه و... پس ساعت‌ها خیابان‌گردی و از هر دری سخن‌گفتن، داریوش رفت. اما سؤال‌هایش را گذاشت. آن‌ها دست از سر مراد برنداشتند.

"دوسه ساعته اون بی‌ام. و اونور خیابون وایساده، این‌جا رو می‌پان، تیپ‌هام به ساواکی‌ها می‌خورن"

داشت علی، طوری که او را نبینند، از لای کتاب‌های توی و پترین می‌پائیدشان. مهدی نامه‌های آن روز را به مراد داد. جا خورد. نامه‌ای گت و کلفت از سوئد، از داریوش. بازش کرد. اعلامیه و نشریه‌های سازمان توفان بود. کلافه شد: "عجب کوس‌خلانی‌ان، ورداشته اعلامیه و نشریه پُست کرده اینجا"

مهدی و مراد دستپاچه شده بودند. داش علی خونسرد بود:

"پدش من، کارت نباشه"

نامه را توی شورت اش چپاند، پیراهن بلندش را روی شلوارش انداخت، و راه افتاد:

"من رفتم، اگه گرفتتم می‌گم مال خودمه، ربطی به‌شما نداره، خیالتون راحت باشه"

چند دقیقه‌ای بعد بی.ام.و رفت. نفسی به‌راحتی کشیدند. ساعت‌ها بر آن‌ها گذشته بود. قرار شد بعد از بستن کتابفروشی مهدی سراغ عزیز برود و بگوید بیاید "کافه خوزستان."

مراد به محمد تلفن زد:

"شب بیا کافه خوزستان عرقی بز نیم، راستی یه بطر عرق دبش هم پیش داش علی بگو اونو بیاره کافه خوزستان"

محمد منظور مراد گرفت.

نامه را آورد. کافه خوزستان خلوت بود. داش علی هم آمد. پاکت نامه را باز کردند. غیر از اعلامیه‌ها و جزوه‌های "توفان"، نامه‌ای هم بود. می‌خواستند نامه را بخوانند که مهدی سراسیمه وارد شد.

"همون بی.ام.و اومده اونطرف خیابون وایساده"

پاکت نامه را مراد برداشت و به طرف مستراح رفت. نامه‌ی دست‌نوشته را خورد. بقیه را ریز کرد و توی مستراح ریخت، و چند آفتابه آب هم روی شان. برگشت، لیوانی آب روی کاغذهای خورده، نوشید. همگی چشم به مستراح داشتند، اولین مشتری که پا توی مستراح گذاشت خیالشان راحت شد.

"خیلی طولش داده، عالیه، ملاط مفصلی روش می‌ریزه"

"عمو عزیز سر میز غذا این حرف‌ها چیه می‌زنی؟"

و عزیز لیوان داش علی را پر از آب کرد:

"داش علی تو بزن بسلامتی اعلیحضرت همایونی"

با دلوپسی خوردند و نوشیدند، و بعد بطرف خشکبار کامیاب راه افتادند. بی.ام.و رفته بود.

"حاج اسد" سر کوچه اسلامی برای یکی دوفری حرف می‌زد. از محاسن حکومت اسلامی می‌گفت، و "ام الفسادی" ی فرهنگ غرب.

"آزادی، عدالت، برابری و برادری فقط با برپائی حکومت اسلامی تأمین می‌شود،

"قَبْشُرُ عِبَادِ الدِّينِ يَسْتَمْعُونَ..."، "فَذَكِّرْ اِنَّمَا اَنْتَ مَذْكُر..." و ؛ "مَاجَعَلْنَاكَ عَلَيْهِمْ حَفِيظًا"...

محمد گفت:

"کسی که انگشتی عقیق دستش قد تخم خره، آزادی و عدالت حالیش نیست، دروغ میگه"

مهدی پشت بند محمد آمد:

"چیزی که ۱۴۰۰ سال نتوونسته عملی بشه، خدا می‌دونه تو این دوره زمونه چه معجونی میشه"

همین که حاج اسد از چریک‌ها تعریف می‌کرد برای مراد بس بود.

و "اسی" باز آمد. خبر از شکل‌گیری جریان جدیدی داشت. از سازمان "نوید" گفت، از مراد خواست با کسی طرح نکند، و نکرد.. وقتی داش علی گفت جریانی از چریک‌ها توده‌ای شدند، بیش از پیش از اسی فاصله گرفتند. مراد نمی‌خواست اسی را برنجانند، اما تحمل‌اش را هم نداشت:

"می‌دونی اسی، انتشارات چکیده و ما تو ثور هستیم، یه چند ماهی اینطرف‌ها نیا"

و اسی رفت که رفت، دیگر او را ندیدند.

خزانی دیگر زندگی را به‌کام‌شان تلخ کرد. کشته‌شدن حمید اشرف تلخ‌ترین‌ها بود. خشم و غرور چاشنی خبرها بود.

"اینا الکی خودشونو به کشتن میدن، مشت به سندوق می‌کوبن، مملکت اینجوری درست نمیشه. با توام، کجایی پسر؟ با تو حرف می‌زنم"

"توی سال‌های ۴۹ تا حالا، و پای سفره و بساط عرق خودت، چه روزها و شب‌های خوبی بود پدر"

"اگر اونجا بودی و باشی دلم نمی‌سوزه، اما می‌دونم اونجا نیستی، داری به سیاست و کتاب فکر می‌کنی، آخرشم زندگی‌تو روی هر دوی اینا به‌باد میدی"

چیزی نگفته بود. پدر را محافظه‌کاری با افکار و منش خرده‌بورژوازی ارزیابی کرده بود.

کمال خبر برگزاری "ده شب شعر" انستیتوگوته را آورد. خبر را پخش کردند. مهدی شور و حالی پیدا کرده بود، خودش را آماده می‌کرد تا در این شب‌ها شعر بخواند. در "هسته مطالعاتی" درباره این شب‌ها و رابطه‌ی سیاست و هنر صحبت شد:

"این بحث‌ها بهتره، فلسفه خیلی سخته بابا، من که سر در نمی‌ارم"

و عزیز راست می‌گفت، جلساتی که صحبت از فلسفه بود، چرت می‌زد. فلسفه را از روی جزوه‌های توده‌ای‌ها می‌خواندند. داش‌علی مخالف بود:

"اصول فلسفه مارکسیسم از آقانا سیف رو بخوونیم، یا "اصول مقدماتی فلسفه‌ی ژرژ پولیتسر"، یا اقلاً شناخت و مقوله‌های فلسفی ب. کیوان و یه سری جزوه‌های رفقای زندان‌رو" محمد می‌گفت:

"فرق نمی‌کنه، اینا رو هم توده‌ای‌ها ترجمه کردن، همه‌شون یکی‌ی، بعضی‌هاشون که رونویسی از همون ترجمه‌هاست" شبی که داش‌علی کتاب‌های "اقتصاد به زبان ساده"ی عبدالحسین نوشین و اصول علم اقتصاد نیکیتین، و تکه‌هایی از ماتریالیسم دیالکتیک و تاریخی استالین، نوشته‌های مائو و هوشی‌مین را آورد، فراموش‌نشده‌ی شد. و روزهای چشم‌داشتن به آثار و ترجمه‌های ا.ح. آریانپور، باقر مؤمنی و فریدون شایان، ا.س. ماکارنکو، ماکسیم گورگی و جنگ‌های ادبی نیز بود. هرچه از چریک‌ها به دستشان می‌رسید، می‌خواندند:

"جزوه‌های پویان و سلطانپور رو واسه چندمین بار خوندم، خوبان، تو چی فکر می‌کنی داش‌علی؟" "منم خوشم اومد"

و آنقدر از روی "مانیفست حزب کمونیست"، که داش‌علی آورده بود، رونویسی و تکثیر کردند، که سطر سطرش را حفظ شدند.

داش‌علی هنرمندها را در حاشیه می‌دید:

"خیلی از اینا حرفاشونو و خودشون جدی نیستن، وقت تلف کردنه، بیشترشون خانوم‌باز و شیرهای و پرت هستن، میگن اخوان ثالث گفته گل‌سرخ و دانشیان اشتباه کردن، الکی خودشونو به کشتن دادن، لابد اونام باید صبح تا شب تریاک می‌کشیدن، و شب تا صبح کافه‌گردی و خیابون‌گردی می‌کردن و شعر می‌گفتن، مثل خود اخوان، اونوقت کارشون درست بود. شاعر تلویزیونم شده، با اون زمستونش. این بابا برعکس اسمش همرو نومید می‌کنه" محمد از شاملو خوشش نمی‌آمد:

"اونم که اهل دود و دمه، تازه میگن تو شب‌های شعر خوشه زده تو گوش سعید سلطانپور، واسه اینکه اون شعرای درست حسابی خونده"

"مهدی اما تاب نمی‌آورد:

"هیچکس به اندازه شاملو از چریک‌ها و مجاهدها ستایش نکرده، چیکار به زندگی خصوصی اینا دارین، هنرش دست‌نیافتنی، حافظ زمانه‌ی ماست، و از این آدم سیاسی‌تر نداریم، این حرف‌ها چیه می‌زنین؟"

محمد و داش‌علی و عزیز و مراد به‌دنبال "هنر متعهد و هنرمند انقلابی" بودند. صمد بهرنگی، خسرو گل‌سرخ و سعید سلطانپور را قبول داشتند. مراد اما شاملو و کارهای اش را هم دوست داشت.

روی "قله‌ی خُلیو" برنامه‌ی رفتن به شب‌های شعر را ریختند. ۲۰ نفر می‌شدند:

"اگه بشه از بعضی‌هاشونم کتاب‌گرفت بد نیست، واسه انتشارات خیلی خوبه"

مهدی به کارهای سعید سلطانپور و باقر مؤمنی و به‌آذین فکر می‌کرد.

و شب‌ها شروع شد. باورشان نمی‌شد اینهمه جمعیت بیاید. دیدن جمعیت و آن همه شاعر و نویسنده و مترجم و محقق سرشناس، و گاردهای شهربانی در بیرون باغ، دلشوره و شادی در سینه‌ی مراد ریخته بود. می‌جوشیدند انگاری. واژه‌های خلق و آزادی و عدالت هیجان‌زده‌شان می‌کرد.

"چقد تیکه می‌که اومده، باغت آباد بشه انستیتو گوته"

و چشم‌غره‌ی داش‌علی خسرو مکانیک را ساکت کرد.

شبی که مهدی شعر خوانی داشت، همه بودند. تشویق‌اش کردند. حتی داش‌علی که سخت‌گیر بود.

"الحق شعرهای خوبی خوندم، بهش نمی‌اومد"

"دوست دخترش حالا از خوشحالی کارخونه‌ی قندِ کهریزک تو کونش آب می‌کنه"

و باز نگاه داش‌علی عزیز را ساکت کرد.

"اگه از سلطانپور یا مؤمنی کتاب می‌گرفتیم برای انتشارات خوب می‌شد"

خواستند، اما جوابی نگرفتند.

"این بابا فریدون مشیری رو چرا آورده بودن، آخه اون که جاش اونجا نبود"

"از خیلی از شاعرائی که این شب‌ها شعر خوندن بهتره"

و فقط مهدی بود که از فریدون مشیری حمایت می‌کرد.

"دیدید نداشتن سلطانپور حرفاشو بزنه، کشیدنش پائین"

به‌هر جان‌کدنی بود درس اش را خواند. دکتر طب شد. در مراسم فارغ‌التحصیلی شرکت نکرد. می‌دانست سرود شاهنشاهی زده می‌شود و همه باید بایستند، نمی‌خواست اینکار را بکنند.

سربازی سهمیه‌ی نیروی هوایی شد. سهمیه‌ی بندر عباس شد. کندن از تهران برای اش سخت بود، با دکتر جمشید آشنا شد. مدت کوتاهی از سربازی جمشید مانده بود، دو هفته دمخور شدند. سیاسی می‌نمود، پنهان می‌کرد. بیش‌تر با افسران و امیران پایگاه می‌جوشید. با آن‌ها تنیس بازی می‌کرد. آخرین شبی که جمشید سربازی اش تمام شد، مراد را به خانه اش دعوت کرد. "صفحه"ی ویکتورخارا را گذاشت. از ویکتورخارا گفت، و با گیتارش نواخت و خواند. پشت قاب عکس پدرش، عکسی از استالین بود.

قرار گذاشتند در تهران یکدیگر را ببینند. در انتشارات، در خانه‌ی مادر جمشید، و در کافه خوزستان و کافه هوس. رضا میرلوحی دعوت شان کرد. نمایش سیاهبازی برای تلویزیون می‌ساخت. چند ساعتی پشت صحنه بودند، برای جمشید دیدنی و جالب بود.

"چمدونانی با خودم آوردم، می‌خوام بدم بهت، آره، چیزهای با ارزشی توشه، می‌دونم خوشت میاد؟"
"اینا که خالی‌ان، توأم مارو گرفتی؟"

"وقتی رفتی خونه کف اونارو پاره کن، جزوه‌ها و نوشته‌ها اونجان"
جمشید رفت. داش‌علی را خبر کرد. کف چمدان را پاره کردند. ترجمه‌ی آثار لنین، "دنیا"های مختلف و ترجمه‌های دیگر جاسازی شده بودند. داش‌علی را خوش نیامد:

"اینم که همش مال توده‌ای‌هاست، خوندن ندارن"

"ترجمه‌هارو می‌خوونیم، اونا به درد بخورن"

بیشترین جزوه‌ها را دور ریختند. از هر کدام یکی دوتا نگه داشتند. دست‌به‌دست چرخاندند. بین تهران و بندر عباس در رفت‌وآمد بود.

بعد از ظهر گرم تابستان بندر عباس، خسته از درمانگاه برگشته بود تا چرتی بزند. اتاق اش را بهم‌ریخته دید. اتاق را گشته بودند. شب را با اضطراب و ترس گذراند، ترس از دستگیری و شکنجه، ترس از زندان. رئیس درمانگاه خواست اش:

"سرگرد کمالی از ضداطلاعات می‌خواهد با شما صحبت کند."

سرگرد کمالی مؤدب می‌نمود، سعی می‌کرد نشان بدهد از همه چیز سر در می‌آورد

"چائی میل دارید جناب دکتر؟"

"نه، متشکرم"

"شما چندین بار دستگیر شدید و زندان بودید، چرا دستگیر شدید؟"

"بدون دلیل"

"یعنی چی؟"

"بدون هیچ دلیل و مدرکی، و اینکه کار خلافی کرده باشم دستگیر شدم"

"چگونه دستگیر شدید، و در چه تاریخ‌هائی؟"

و گفت آنچه را که باید می‌گفت:

"شما نویسنده هستید؟"

"چندتائی قصه‌ی کوتاه نوشتم"

"از کدام حزب سیاسی و سازمان سیاسی طرفداری می‌کنید؟"

"هیچکدام"

چهره اش را عوض کرد. چین بر پیشانی و صورت نشاناد. از پشت میزش بلند شد. صدا مثل چهره اش شد.

"شما طرفدار هیچ حزب یا سازمان سیاسی نیستید؟"

"نه"

"نظرتان درباره‌ی خرابکارها چیست؟"

"نظری ندارم، من بیش از هر چیز به شغلم، یعنی طبابت فکر می‌کنم، کاری به سیاست ندارم"

فورم و نامه‌ای جلوی مراد گذاشت:

"فورم را لطفاً پُر کنید و نامه را امضاء کنید"

و جناب سرگرد خودش او را به درمانگاه رساند

اولین بیمار که پا توی اتاق اش گذاشت، از همافران بود:

"تازه چه خبر دکتر؟"

و باز شروع کرد.

رضاشاه در ماه

مادر تقه‌ای به در زد:

"نمیخوای شام بخوری؟"

"تا غذارو بکشی میام"

و به صفحه‌ی کاغذی که قرار بود فعالیت‌های سیاسی و اجتماعی‌اش را بر آن بنویسد، نگاه کرد. یک خط نوشته بود. به وقت شام خوردن تو فکر بود:

"بالا غیرتاً سر غذا دیگه ولشون کن"

پدر تعارفی کرد، و استکانی عرق برای اش ریخت:

"زیاد فکر نکن پسر، کشکیات ارزش فکر کردن ندارن"

"از کجا می‌دونی پدر به کشکیات فکر می‌کنم"

"می‌دونم، می‌دونم، اوضاع و احوال مملکت طوریهست که همه سیاسی‌شدن، نه به اون شوری شوری نه به این بی‌نمکی" به اتاق اش که برگشت گرم و سر حال بود. آوای شور امیراف را بلندتر کرد. گوش به حافظ خوانی شاملو سپرد. خودکار توی جاک خودکاری انداخت. طاقت نیاورد، دوباره خودکار را برداشت.

دیدار خانواده و بوی سبزی‌پلو ماهی‌ی مادر و هفت‌سینی که پدر گاه‌گلابدانی پُراز عرق کنارش می‌گذاشت، بیشتر به‌سوی تهران می‌کشاندش. خندید:

"وقتی تهرونم به ساعت واسه این ننه بابا وقت نمیذارم، از شون که دور میشم هواشون می‌زنه به سرم"

بوی سبزی‌پلو ماهی‌ی مادر در خانه پیچیده بود، گلابدان روبروی آینه‌ی سفره‌ی هفت‌سین زیر نور مهتابی برق می‌زد.

"گذاشتمش جلوی آینه که دوبرابر بشه، برکت می‌آره"

حال و هوای کتابخانه عوض شده بود، سرشار از جنب‌وجوشی تازه.

"بعضی از ناشرها تو شاه‌آباد میگن کتابارو بیشتر جلد سفید بزنیم. بدون اسم ناشر و شناسنامه"

خبر رامهدی آورد. با ناشرهای خیابان شاه‌آباد دمخورت‌تر بود تا با ناشرهای جلوی دانشگاه. و کتاب‌ها پیشنهاد شدند. عبدی از انگلس و مارکس و گورکی آورد. داش‌علی "حماسه مقاومت زندان" اشرف دهقانی، و سیروس که روزنامه‌نگار بود و مهدی "ویروس" صدایش می‌زد، "انسان بهمن" شاملو را آورد. شاملو برای ارانی سروده بود، مراد با خواندن شعر آقا شریعت را پیش روی خود دید:

"یک‌آدم حسابی اگر در میان کمونیست‌ها بتوان پیدا کرد، همانا تقی ارانی‌ست، البته بعضی از رهبران حزب‌توده آبروی این‌دانشمند را هم بُردند"

و باز صدای مادر درآمد.

"مادر تو مثلاً اومدی تهرون مرخصی، ما که اصلن تورو سیر ندیدیم، نه مادر، تو دُرست بشو نیستی"

آخرین شب با محمد و داش‌علی و عزیز و مهندس تورج و مهدی دور هم بودند، و برآوای گیتار و صدای ویکتور خارا، گیتار و صدای Bob Marely اضافه شده بود:

"آره بابا، خفه شدیم از بس آهنگ‌های رفقای شوروی رو گوش کردیم"

و کسی چیزی به مهدی نگفت.

شعارنویسی و پخش اعلامیه در پایگاه هوایی بندر عباس شروع شد. سرگرد کمالی این‌بار با توپ و تشر تهدیدش کرد.

"اگر یکبار دیگر درباره شما گزارش دریافت کنم چاره‌ای جز بازداشت شما ندارم"

"گزارش‌ها درست نیستند. مغرضانه هستند"

"شما اتاقتان پر از کتاب‌های ممنوعه‌ست"

"همه‌ی آن‌ها اجازه انتشار دارند، ممنوعه نیستند".

پیاده از ضد اطلاعات به طرف درمانگاه راه افتاد، بی‌کمترین نگرانی‌ای. خیابان و گنارهای حاشیه‌اش زیباتر از همیشه به‌نظر می‌رسیدند. گرمای خورشید دلنشین بود. چقدر پرنده، انگاری همه‌ی پرنده‌های بندر عباس روی گنارهای خیابانی که او را به درمانگاه می‌رساند جمع شده بودند.

تهران بود:

"قراره حکومت نظامی شکسته بشه"

و شب به کوچه آمدند. مادر بیش از دیگران نگران به‌نظر می‌رسید.

مراد شروع کرد:

"الله اکبر"

عزیز خنده‌اش گرفت:

"کمونیست‌های تکبیر گو"

همه با هم فریاد زدند:

"الله اکبر، الله اکبر"

و از پشت‌بام‌ها با آن‌ها همصدا شدند. داش‌علی جلوتر از دیگران خودش را به سرکوچه رسانده بود

"دارن می‌آن، در رین"

به طرف ته کوچه که بن‌بست بود دویدند. به ته کوچه نرسیده صدای شلیک گلوله و فریاد "ایست" را شنیدند. آخرین نفر بود. یک لحظه فکر کرد کارش تمام است و گلوله‌ی بعدی پشت‌اش را سوراخ خواهد کرد. ایستاد. رو به سربازی که نزدیکترین سرباز به او بود کرد، و فریاد زد:

"مرگ بر شاه، مرگ بر شاه"

برگشت و دوید. پیچ کوچه خودش را تو خانه‌شان، که درش باز بود انداخت. در را بست. صدای پای سرباز را پشت در خانه می‌شنید. و صدای قلب خودش را. سرباز رفت. پدر مات‌اش برده بود، و مادر پیشانی‌توی کف دست داشت.

نگران بقیه بود. خودش را به پشت‌بام رساند تا از آنجا کوچه را ببیند. سربازها در حال رفتن بودند.

آنشب بی‌خبر از یکدیگر ماندند. صبح زود سراغ یکدیگر رفتند، همگی سالم بودند.

خوشحال و با حسی پیروزمندانه جمع شدند:

"این چه کاری بود کردی، ما گفتیم سوراخ سوراخت کردن"

"دست خودم نبود، یهو جوش آوردم، فکر می‌کردم حتمی می‌زنم"

"سربازه نخواست، والا اینکارو می‌کرد. دیشب سر نظام‌آباد همینطوری یه جوونو زدن،"

عزیز خندان دنبال حرف داش‌علی را گرفت:

"خیلی بامزه بود، همه که در رفتیم رضی درازه از ترسش رفت زیر فولکس آفا علیزاده که مثلاً قایم بشه، خودش سر کوچه تعریف کرد. پاهاش از زیر فولکس بیرون بود. سربازا پاهاشو گرفتن کشیدنش بیرون. اونم شروع کرده عجز و لابه، گفت دوتا در کونی بهش زدن و گفتن بروگمشو، می‌گفت یکی از سربازا گفت،" مرتیکه‌ی دَبَنگِ قَرَمَساقِ اقلا با این قَدِ درازت یه ماشین گنده‌تر پیدا می‌کردی که بری زیرش"

کارشان بود. فرق‌شکستن حکومت نظامی، شرکت در تظاهرات، جمع شدن توی انتشارات، بحث کردن و پخش جزوه و اعلامیه و کتاب.

عزیز می‌خندید و تعریف می‌کرد:

"میگن از هاری گفته که صداهای الله‌اکبر که شب‌ها تهرونو می‌لرزونه، نواره. امروز صبح یه عده‌ای تو میدون فوزیه

تظاهرات می‌کردن، دم گرفته بودن؛ از هاری دیوانه نوار که پا نداره"

در بندر عباس وضع را همان دید که در تهران بود. کتابفروشی غلام و جاسم حال و هوای انتشارات چکیده را پیدا کرده بود. پر رفت‌وآمد و بُر کتاب. مادر ماکسیم گورکی را برای چندمین‌بار می‌خواند که همه‌های در بهداری پیچید. پزشکی کشیک بود. امریکائی‌قوی هیکلی را فرمانده پایگاه و چند افسر به درمانگاه آورده بودند. سر و صورت‌اش ورم کرده و زخمی بود. فرمانده پایگاه سراسیمه و عصبانی می‌نمود:

تو شهر کتکش زدن. از آن پس اعلام شد امریکائی‌ها نباید پایگاه را ترک، و در شهر تردد کنند و.....

خواب و خستگی امان ندادند:

"هنوز وقت دارم، بقیه‌شو فردا می‌نویسم"

غروب بود. رئیس درمانگاه با مرخصی‌اش موافقت کرد. شاد و سرحال از دفتر رئیس بیرون آمد. درمانگاه را شلوغ‌تر از غروب‌های دیگر دید. شور و خروشی بود، بیش‌تر میان سربازان. افسران نرم و خوش‌اخلاق شده بودند.

هوا تاریک شده بود. جلوی در درمانگاه چند سرباز و گروه‌بان و همافر، و رئیس دژبانی پایگاه جمع بودند. به ماه نگاه می‌کردند. جبریه سرباز شیرازی هیجان‌زده با لهجه شیرین‌اش فریاد زد:

"اوناش، نیگا کنین، خمینی‌ی، توی ماهست، اوناهاش"

چند دقیقه‌ای سکوت بود. با دقت به ماه نگاه می‌کردند. رئیس دژبانی پایگاه صدای اش را کلفت‌تر کرد:

"بابا این که شبیه رضا شاهست"

راست می‌گفت، شبیه رضا شاه هم بود.

همافری که کنارش بود، خندید:

"هر که از ظن خود شد یار من"

هرکسی چیزی می‌گفت:

"راست میگه، به رضا شاه هم شباهت داره"

"نه بابا شبیه کله‌ی اسب می‌مونه"

"میگن موی آقارو لای قرآن دیدن، این علامت خوبیه میگن، خبر خیره، نشونه‌ی اینه که ظهور امام زمون نزدیک شده،"
"کدوم قرآن جبریه؟"

"همه‌ی قرآن‌ها جناب سرگرد، همه‌ی قرآن‌های عالم"
رئیس دژبانی جلوی خنده‌اش را گرفت. سینه صاف کرد:
"په آقا بهجای سلول تو بدنش پشم و مو داره، خوش بحاله واجبی فروش‌ها"
"همه خندیدند جز جبریه و یکی دو سرباز و همافر."

مراد حیرت‌زده به ماه خیره شد؛

"رضا شاه و اسب و خمینی، آره به همه‌شون شبیه، به همه‌شون"
روزهای انقلاب؛ روزهای خشم و خشونت و خون. مردم با یکدیگر مهربان‌تر می‌نمودند، اما بیرحم با ارتشی‌ها و مأمورین
شهربانی و ساواک. انقلاب نماد چهره‌ی حیوانی انسان، شعور را میان دو سنگ شور و شرّ می‌سابید.
از خیابان "ایران مهر" سراغ اش آمدند.. "عزت خطخطی" تیر خورده بود. نمی‌خواستند او را به بیمارستان ببرند.

می‌ترسیدند دستگیرش کنند. زخم عمیق و کاری نبود، پانسمان‌اش کرد:

"عزت خطخطی چاقوکش و باج‌گیرو چه به تظاهرات و انقلاب؟"

"تازه کجاشو دیدی، طرفداره مجاهدین شده، خُب خیلی از لات و لوت‌های مفت‌آباد و خیابون ایرانمهر و فوزیه و نظام‌آباد
و گرگان و دروازه شمرونو من توی تظاهرات ۱۹ بهمن سازمان دیدم، اونام حتمی فدائی شدن"
جلوی "بیمارستان جرجانی" بود. جمعیت موج می‌زد، رفته بود تا شاید اورژانس بیمارستان کمک باشد. دوروبر خودروی
ارتشی ولوله‌ای به‌راه افتاده بود. راننده‌ی خودرو که درجه‌دار بود زیر مشت و لگد مردم التماس می‌کرد:

"و چه نگاهی داشت آن مرد"

سرنشین دیگر خودرو سرگرد بود، چند نفر او را به خودرو چسبانده. یک نفر گلت و کمر بندش را بُرد. دیگری با چنگ
پاگون و فیه‌اش را کند. مشت‌ی بر بینی‌اش کوبیده شد. خون فواره زد. هیچ نمی‌گفت. چشم‌هایش را بسته بود و به خودرو تکیه
داده بود، ضجه‌ی درجه‌دار و سکوت سرگرد.

جوانی جمعیت را با فریاداش شکافت:

"بگشینش، بگشینش"

جمعیت را کنار زد، قمه‌ی بزرگی از غلافی که به ساق پای اش بسته بود، بیرون کشید. سرگرد چشم‌های اش هنوز بسته بود
و سر بسوی آسمان داشت. قمه را درون گلوی سرگرد فرو کرد، دهانش به‌یکباره باز شد، و فریاد جانخراش‌اش هیاهوها را
به زیر کشید. جوان قمه را از گلوی او بیرون کشید، خون بیرون جهید. قمه را درون سینه‌اش فرو کرد و... جمعیت هلهله
کرد.

مراد باورش نمی‌شد، دست و پایش می‌لرزید، و چنگ به صورت خود کشید:

"خدای من، خدای من"

گیج و مات به خانه برگشت. کابوس بود. کلافه بود. اینهمه شقاوت باورکردنی نبود.

"انقلاب یعنی همین"

عزیز هم نظر محمد را داشت:

"واسه اینا نباید دل سوزوند، اینا به زن و بچه‌ی ملت خودشون رحم نکردن، تازه این فقط جلوی بیمارستان جرجانی نیس، تُو
بازار و درخونگاه هم همینکارو با ارتشی‌ها کردن، تُو رشت ساواکی‌ها رو تیکه تیکه کردن و از درخت آویزونشون کردن،
تُو مشهد و تبریز میگن بدتر، حتمی جاهای دیگه هم همینطوره، باید این جاکشا فکر یه همچی روزی رو می‌کردن، مث
آبخوردن آدم می‌کشتن، خُب حالا تُو اوون پس بدن. توام دکتر زیادی احساساتی نشو، همین، هر دستی بدی همون دست پس
میگیری. زن در کسی را، که می‌زنن درت را"

"میگن یه عده ریختن تُو شهرنو چندتا از خانوم خانوما و جنده‌هارو کشتن، میگن لت و پارشون کردن، با چاقو و قمه و
دیلیم..."

"حالا اینا که چیزی نیست، درب و داغون کردن سینماها و کافه‌ها و بانک‌ها و فروشگاه‌ها که هیچ، این "آبجو شمس" رو
بگو، یه شیشه آبجو شمس سالم نداشتن، اینا دیگه چه خرائی هستن"

"از همه خنده‌دارتر، رفتن سراغ خوکدونی کارخونه‌هائی که کالباس و سوسیس درست می‌کردن، بنزین ریختن خوک‌هارو
زنده زنده سوزوندن، بعدشم خود کارخونه‌رو درب و داغون کردن"

و هر غروب هر جا که بودند، می‌آمدند. دور هم جمع می‌شدند با کشکولی خبر، و انبوه کتاب و نشریه و اطلاعیه. گیج‌کننده
بودند.

چهره آن سرگرد و درجه‌دار کنار رفتنی نبودند. به چشم مراد شادی‌های انقلاب را با خود برده بودند.

عزیز و محمد سرشار از نفرت بودند:

"دلم می‌خواد اون دمای آخر نصیری و ثابتی رو ببینم، فکرشم نمی‌کردن اینجوری تقاص پس بدن"

"ثابتی که میگن در رفته"

"از این معرکه کسی در بُرو نیست، معرکه‌ی تقاص و انتقام"

بی‌تاب‌تر شده بود. اواخر بهمن‌ماه به بندر عباس برگشت.

چهره پایگاه عوض شده بود. سرگرد کمالی در زندان پایگاه بود. همافرها بشدت کتک اش زده بودند، بی‌تفاوت‌ها و

غیرسیاسی‌ترین همافرها افسران را اینگونه شکسته و خسته ندیده بود. سربازان و همافران بر پایگاه حکم می‌راندند.

"گروهیان احمدی که خایه‌مال‌تر از همه بود، انقلابی شده، سرگرد کمالی رو بیشتر از بقیه کتک زد، همافر اسدی، که کسی

جرات نمی‌کرد جلوش بگه بالای چشم شاه ابروئه نمی‌دونی که چه انقلابی‌ی دو آتیشه‌ای شده، شلوار سرگرد کمالی رو جلوی

همه می‌کشید پائین و بهش انگشت می‌رسوند، همون موقع‌ام گروهیان احمدی سرگرد رو می‌زد و..."

توفان را تهران دید، همافر توده ای که هوادار چریک‌ها می‌نمود.

"دیدنی چه‌گندی‌بازرگان زده، سپهبد مهدیون رو کرده همه‌کاره‌ی ارتش"

و همه‌ی پایگاه هوایی بندر عباس می‌دانستند که "مهدیون" چه کرده بود، و چگونه شخصیتی بود:

"یه دوست دختر تو کرمون داره، هر هفته میارش بندر، به سربازام میگه استخر خونه‌شو پُر یخ کنن که با دختره تو آب یخ

حال کنه. هفته‌هائی‌ام که دختره نمیاد، واسه اینکه پیش اون چوسی بیاد یه فانقوم ور میداره میره رو آسمون کرمون جولان

میده که دختره اون پائین ببینه و حال کنه. آره، به‌خند دکتر، خنده‌م داره، اینارو من با چشم خودم دیدم و با گوش خودم شنیدم"

نه فقط جبریه که گماشته سپهبد بود، هر آنکس که دوروبر او بود حرف‌های اش را تأیید می‌کرد.

توفان می‌گفت:

"باید به فدائیا بگیم افشاش کنن، آره باید افشاش کرد"

خوشحال از اینکه در تهران خواهد ماند، سر از پا نمی‌شناخت. جمع‌شان مثل همیشه جمع بود.

"اون شب‌که کلونتری ۶ رو گرفتن باید می‌بودی و می‌دید، یکی‌شون تیر خورد، لاکردار عین خیالش نبود. اگه اونا نبودن

نمی‌شد کلونتری رو گرفت، الحق که اسم بامسمائی واسه خودشون انتخاب کردن"

"همه‌جا همین‌جوری بود، نیرو هوایی رو اینا گرفتن، خودم بودم، بیشتر همافرا چریک فدائی بودن، میگن همه‌ی پادگانارم

اونا گرفتن، زندان اوین و اداره‌های ساواک و خونه‌ی "سر هنگ زیبایی" ام اونا گرفتن و..."

عبدی در حالیکه روزنامه ورق می‌زد به عزیز خندید:

"بابا یه مرتبه بگو چریک‌ها انقلاب کردن خیال خودتو راحت کن، تا اونجائی که ما می‌دونیم اینا چهارتا و نصفی بیشتر

نبودن، چه طوری همه‌ی کلانتری‌ها و پایگاه‌ها و زندان‌ها و..."

عزیز حرف عبدی را قطع کرد:

"عینکتو عوض کن آقا عبدی، گرت و خاک روش نشسته"

مهدی شروع کرد، از میتینگ‌ها و تبلیغات چریک‌های فدائی گفت:

"همه‌ی شهر و با تبلیغات و فعالیتشون پوشوندن، اما اشتباه کردن گفتن می‌خوان برن پیش خمینی، اشتباه بود. خودشونو سبک

کردن، خُب اون کله‌خرم که گفت لازم نکرده بیان به دیدار من"

"خرش از پُل گذشته"

پُراضطراب در میتینگ‌ها و تظاهرات و برنامه‌های سازمان چریک‌های فدائی شرکت می‌کردند، مراد که اینگونه بود. آمیزه‌ی

شادی و غرور، و دلهره و ترس. آنان که به میتینگ‌ها و تظاهرات و برنامه‌ها حمله می‌کردند کابوسی بودند که رویاها و

شادی‌های شان را درهم می‌پیچیدند:

"باید زَدشون، باید جلوشون وایساد"

شهرزاد شاد و رقصان آمد تا کتاب و روزنامه بخرد.

"امروز با کاملیا و فرنوش رفتیم جنوب‌شهر، گلی روزنامه فروختیم، خیلی‌ام اعلامیه پخش کردیم. خیلی جای عجیب و غریبی

بود. همه به‌ما چپ‌چپ نیگا می‌کردن یه آقائی‌ام هی می‌اومد به‌ما می‌گفت؛ "دختر خانوما از اینجا برین، شما دخترهای خوب

و حسابی به‌منظر می‌رسین، اینجا جای شما نیست، از اینجا برین" آنقدر گفت و یکدنگی کرد که کاملیا عصبانی شد و به اون

گفت؛ "آقای عزیز ما توی همین محله بزرگ شدیم، ما افتخار می‌کنیم که اهل این محل هستیم و ترجیح می‌دیم همین‌جا

فعالیت کنیم"، بالاخره آقاهه که عین کنه به ما چسبیده بود رفت"

مراد کتاب‌ها و روزنامه‌های اش را روی پیشخوان انتشارات گذاشت:

"نگفتی این‌محله‌ی جنوب‌شهر اسمش چیه و کجاست؟"

"میدون قزوین یا خیابونه قزوین"

عزیز که مجله‌ای را ورق می‌زد، زد زیر حنده.

"چرا می‌خندین؟"

"آخه می‌دونی شهرزاد، اون محله محله‌ی خوبی نبوده و نیست، اونجا "شهرنو"ست"

"واه خدا مرگم بده"

کتاب‌ها و روزنامه‌هایش را برداشت، و رفت.

عزیز می‌خواست چیزی بگوید که مشتری‌ای پا تو انتشارات گذاشت.

دخترکی زیبا و شیک‌پوش، و پشت دخترک جلال زاغول وارد شد. چشمکی به عزیز زد و به دخترک نزدیک شد. دخترک کتاب "حماسه‌ی مقاومت زندان" اشرف دهقانی را خرید. جلال زاغول خنده بر لب رو به دخترک کرد:

"خیلی کتاب خوبیه، من از سلیقه‌تون خیلی خوشم اومد"

نخستین بار بود که جلال زاغول چشمش به کتاب "حماسه مقاومت زندان" می‌افتاد.

عزیز خنده شیطنت آمیزی بر صورت داشت:

"آره آقا جلال، یکی از شاهکارهای صادق هدایت همین کتابه"

جلال زاغول چشم به دخترک دوخته بود:

"بله، بله، البته صادق هدایت کارهای درخشان‌تری هم داره، اما این کار حال و هوای دیگه‌ای داره، چه در فورم و چه در محتوی"

جلال زاغول کتاب را برداشت و صدتومانی‌ای به‌طرف عزیز گرفت:

"دوتا کتاب حساب کن"

دخترک خجالت کشیده می‌نمود:

"نه، نه، من پول کتاب خودمو می‌دم، خیلی متشکرم"

عزیز بقیه پول جلال زاغول را که برمی‌گرداند، گفت:

"پس گرفتی نیست‌ها"

دخترک از مغازه بیرون رفت، و جلال زاغول هم دنبالش. پیش از اینکه، پا از مغازه بیرون بگذارد برگشت و "بیلاخی" تحویل عزیز داد.

"اتحاد پزشکان و داروسازان ایران" شکل گرفت، "اتحاد"ی که جمعی از پزشکان، دندانپزشکان و داروسازان عضو و

هوادار سازمان فدائیان خلق ایران "اکثریت" را شامل می‌شد. آدم‌های مستقل، و همقطاران توده‌ای هم اضافه شدند.

برای اتحاد، که در شکل‌گیری‌اش نقش داشت وقت می‌گذاشت، اما بیش‌تر به انتشارات چکیده فکر می‌کرد. انتشاراتی که جمع برپاکننده‌اش پاچیده شده بودند.

روابطی تازه و دیگرگونه جای پیشینیان را گرفت. انتشارات حال و هوای گذشته را نداشت، سوت و کور می‌نمود و

غبار گرفته. اصلن جلوی دانشگاه تهران اینگونه می‌نمود.

مهدی در بندرعباس چاپخانه‌ی کوچکی راه انداخت. عزیز کارمند رسمی‌ی اداره پست شد و کمپیدا. محمد با بعضی از بروجه‌های محله مرغداری‌ای در جاده ساوه اجاره کرد. داش‌علی گاه جلوی دانشگاه پابه‌پای "امیر نواری"، بساط‌کتاب و

نوارهای سرودهای انقلابی پهن می‌کرد. تورج و مراد، گهگاه به کتابفروشی سر می‌زدند. کتابفروشی را سیف‌الله و حسن

طوطی می‌گرداندند. مراد بیشترین وقتش را تشکل "اتحاد پزشکان و داروسازان ایران" می‌گرفت. روز و شب نداشت.

پرانرژی و پرکار، اما روزانه و گاه ساعت‌به‌ساعت چشم‌اندازها را می‌دید. صحبت از اینکه ماه بعد چه خواهد کرد و چه خواهد شد، نبود:

"فقط واسه خرده‌کاری آفریده شدم، والسلام، فقط شور، قربونش برم از شعور و فکر خبری نیست"

و به خودش خندید:

"شوری در محاصره‌ی مه جوانی و عشق و انقلاب، انقلابی سوار بر اسب چموش نفرت و شعار و عاطفه"

قرارهائی به مراد داده بودند تا با برخی از پزشکان و داروسازان به طور انفرادی تماس داشته باشد. سراغ دکتر دانشمند، که چشم پزشک بود، رفت. او را از روی کتاب‌های اش می‌شناخت.

مطبوی زیبا با وسائلی زیباتر و گرانقیمت. صمیمی و خوش‌برخورد بود.

آخرین بیماراش را دیده بود. منشی‌اش را با بوسه‌ای بدرقه کرد. در را پشت سر او بست. دست‌های اش را بهم مالید:

"خُب حالا میشه یه نفس راحتی کشید"

بطری‌ای از گوشه‌ای بیرون کشید، یخ و آب و کمی ویسکی:

"از اون ویسکی‌های اعلاست، خیلی‌ام گروونه"

نوشیدند. دکتر دانشمند پیش‌تر هم نوشیده بود، چشم‌ها و صورت سرخ‌شده‌اش لوده‌نده بودند. از گذشته‌اش گفت، و از اینکه

چرا نمی‌خواهد باحزب توده همکاری کند. از کار تشکیلاتی تنفر داشت. مراد هفته‌ای یکبار به او سر می‌زد. بساط بساط همیشگی شد.

دکتر مرتضی خبر آورد. حرف‌های تکراری. "سازمان‌شکنی و کارهای غیرتشکیلاتی"، اما رد پای اختلاف‌های سیاسی و

نظری و شخصی دیگری در سازمان پا می‌گرفت. دکتر صادق با شنیدن خبر بهم ریخت. دیگران برخوردی تأییدآمیز

داشتند. مراد سکوت کرد، حرفی نزد.

چندبار به مطب صادق سر زد. بالاخره دیدش. می‌گفت برای کار با سازمان باید فکر کند. انشعاب‌ها، برخورد با منشعبین، موضع‌گیری‌های سیاسی، و نزدیکی به حزب توده، مسائل‌اش بودند:

"می‌دونی اینجوری که رهبری سازمان پیش میره همین روزا از عضویت در سازمان چریک‌های فدائی خلق خلع و به عضویت در ارتش ۳۰ میلیونی خمینی مفتخر میشیم، یعنی میشیم آدم‌فروش"

و چشم‌ها و صورت‌اش را خون‌رنگ زد.

"اگه حال ورزش‌کردن داری بیا سراغم"

دور میدان "امجدیه" می‌دویدند. گاه به هم می‌پیچیدند. مراد را مچاله شده گوشه‌ای ولو می‌کرد:

"بابا خیلی خرزوری"

آن روز را به یاد آورد. جلسه خانگی مراد بود. دکتر صادق با تأخیر آمد.

مادر در را به روی او باز کرده بود. شب، وقتی همه رفتند مادر با دل‌نگرانی سراغ مراد آمد:

"مادر جون نه اینکه فکر کنی من از پذیرائی دوستات ناراحت و خسته‌م، نه، قدم‌شون رو چشم‌ام، اما من خیلی نگرانم، بالاخره یه روز می‌ریزن همه شمارو می‌گیرن، یه ذره این جلسه‌های سازمانی و حزبی رو کم کنین"

مادر را بغل کرد و بوسید:

"جلسه‌ی ما جلسه سازمانی و حزبی نبود، جلسه‌ی دکتر بود، ما می‌خوایم یه بیمارستان تو جنوب شهر باز کنیم، واسه همین جلسه گذاشته بودیم"

مادر خندیده بود:

"ای پسر تو دیگه منو رنگ نکن، من این موها رو تو آسیاب که سفید نکردم، آخه مادر کجای قیافه و هیکل اون آقایی که من درو روش باز کردم به دکتر می‌خورم، بالاغیرتاً دروغ کم بگو"

کتر صادق را می‌گفت، با آن گوش‌های شکسته و قیافه‌ی کشتی‌گیری و بروبازوی کت و کلفت و ورزیده، به پزشکان نمی‌خورد.

"اینجوری که پیش می‌رین رفیق فرخ تون می‌مونه و حوضش"

"حوضش ام حزب توده‌س دیگه"

وکاظم و عبدی دست‌بردار نبودند. طعن‌زدن‌ها مراد را عصبانی می‌کرد، مرادی که انبانی سؤال بود.

سراغ ارتوپدی رفت. آماده می‌شد کار و درس را شروع کند که دکتر مرتضی سراغ‌اش آمد:

"می‌دونم مسأله‌ی مهمی تو زندگی توست، اما رزیدنتی خیلی وقت‌گیره. ما به تو اتحاد پزشکان و داروسازان، و تشکیلات احتیاج داریم، رفقا نظرشون اینه که فعلاً برای اینکار دست نگره داری، حتی رفیق منوچهر"

و دست نگره داشت.

به‌کارکردن در بیمارستان سوانح سوختگی قناعت کرد.

"می‌خوان دکت کنن، حواست باشه"

دکتر خلیل راست می‌گفت. با سلام و صلوات، رئیس بیمارستان، دکتر احمد، راهی جبهه‌اش کرد.

شب پیش از پروازش به جبهه، دکتر مرتضی سراغ‌اش آمد. روی پشت‌بام کنار گنجی کفترها، به‌عنوان یک فدائی که به جبهه می‌رفت وصیت‌اش را نوشت.

به‌وقت نوشتن وصیت‌نامه بیش از هر کس و هر چیز چهره‌ی مادر و پدر و خواهرها و برادرهای‌اش را پیش‌رو داشت.

هیچوقت آنگونه به‌آن‌ها فکر نکرده بود. احساس گناه به سینه داشت. آنطور که می‌باید به‌آن‌ها نرسیده بود.

دکتر مرتضی که رفت، مادر به سراغ‌اش آمد. آسمان پُرستاره را تماشا می‌کرد:

شام نمی‌خوری مادر؟

"چرا الان میام"

"چرا رفیقت شام نموند؟"

"کار داشت"

پدر گوشه اتاق، نزدیک پنجره‌ی باز، سیگار می‌کشید. محسن روزنامه‌ی "کار اکثريت" می‌خواند، حسن اتاق دیگر

"شورامیراوف" گوش می‌کرد. خواهرها خانه‌ی شوهر بودند، و برادر بزرگتر سرگرم زن و بچه‌اش. مادر قورمه‌سبزی پخته بود.

"جای یه استکان عرق خالی پسر"

بلند شد، و شیشه‌ی الکل طبی را که گوشه‌ای پنهان کرده بود آورد. با ماء‌الشعیر قاطی‌اش کرد، و لیوانی برای پدر، و خودش ریخت:

"بهتر بود مرد یه چیزه دیگه طلب می‌کردی، مثلاً چندمیلیون تومن پول"

مادر برای‌اش پُلو کشید:

"نمیشه حالا نری جبهه؟"

"نه، همه‌ی دکترا باید به مدتی برن جبهه"

بعداز شام خواهرها و شوهرخواهرها و برادر بزرگتر و همسر و بچه‌های شان، آمدند. نساء کوچکترین‌شان بغل اش کرد:

"عمو مراد از جبهه واسه‌م چی می‌آری؟"

دش علی را هم کشتند

به ماهشهر و از آنجا به آبادان برده شد. ماهشهر و آبادان، شهرهای زیبای دوران دانشجویی اش میزبان عزادار سکوت و آتش و ویرانی و مرگ بودند. خاطرات روزهای دانشجویی زنده شده بودند، اما کفن پوش. باشگاه دارائی ماهشهر را چادرهای آوارگان پوشانده بود، و آبادان شهر نخلهای سوخته، بوی دود و خرما می گندیده می داد. شهر بی شهر نشین بود. پرنده ها با صدای خمپاره بازی می کردند.

همسفرش پزشکی مذهبی می نمود، اما توده ای بود. کتابهای احسان طبری را با خود آورده بود، به مراد داد تا بخواند. نه فشار شلیک توپ و خمپاره، تبلیغ همسفرش برای حزب توده، حکومت اسلامی و جنگ خردش کرده بود. یکماه گذشت. بیش از یکماه می نمود. با کولهباری از خاطره، که بیشترین شان تلخ بودند، بازگشت تمام راه، شادی بازگشت اش را چنگهای "تقی" می قاپید.

تقی، راننده بیمارستان را جنگ دیوانه کرده بود. هر شب، زیر نور ماه، و صدای توپخانه ای عراقی ها سایه ای می شد که چنگ بر تنه ی زخمی نخل ها می کشید. زوزه می کشید، نعره می زد، و گاه آواز می خواند؛

"منم بچه ی خیابونه ایرانمهرم هی بچه ی نظام آباد، نیگا"

و چنگهای خونین و آتش و لاش اش را به مراد نشان می داد.

تقی خیابانهای جنگ زده ی آبادان را نشان اش داده بود:

"رو دیوارا رو نیگا دکتر، خنده دار نیس؟ اونجارو بخون؛ این جنگ اگر بیست سال طول بکشد، ما ایستاده ایم، البته در جماران نه در جبهه. اون یکی رو بخون؛ جنگ جنگ تا پیروزی، تا فتح کربلا، تا فتح قدس، هنوز نصف آبادان دست عراقی هاس، حضرات می خوان برن قدس، اما اون یکی از همه باحال تره، "جنگ برکت است"، جل الخالق، خر پیشه این بابا فیثاغورثه"

و به تأسف سر تکان می داد.

تهران به دیدارش می آمدند. خانه پُر رفت و آمد بود.

بیمارستان سوانح و سوختگی تغییر کرده بود. از همان نگاه سرد نگهبان در ورودی پی برد اتفاق تازه ای افتاده است. پیش از آنکه سراغ دوستان عضو شورا برود نخستین منشی "پذیرش" صدایش زد:

"دکتر احمد با شما کار داره"

به او و منشی های دیگر گفته بودند، از او بخواهند پیش دکتر احمد، رییس بیمارستان برود.

امان نداد مراد سلام کند، خوش آمدگویی از پشت میز ریاست کنده شد و به طرف اش آمد. بوسیداش، جای سفارش داد. از جبهه پرسید و از احوال خودش:

"یکی دوتا خبر دارم که خبرهای خوبی نیستن، می دونی من به شما علاقه مندم. همیشه به شما احترام گذاشتم. اما منم در واقع کارمند دولت هستم و وظیفه دارم قوانین را رعایت کنم. شما دکتر لطیفی رو می شناسی؟"

"آره، تو دانشکده پزشکی همکلاس بودیم، الانم که معاون پارلمانی وزیر بهداشتی"

"چند وقت پیشم وزارت بهداشتی دیدیش؟"

"آره، تصادفی، رفته بودم سهمیه الکل طبی بگیرم"

خندید. می خواست شکلی دوستانه به گفت و گو بدهد:

"می دونی وقتی شمارو دیده گزارش کرده که شما "پیکار"ی هستی و دوران دانشجویی پیش او حرفهای ضد مذهبی زدی و سب نبی و امام کردی، می دونی این حرفها یعنی چه؟"

"واقعیت نداره"

"توصیه می کنم دیگه وزارت بهداشتی نرید. در ضمن این نامه هم برای شما از وزارت بهداشتی آمده"

نامه را باز کرد. حکم اخراج از بیمارستان و هرگونه کار دولتی بود. چیزی نگفت. نامه را برداشت و بی خداحافظی از در بیرون زد.

سراغ اعضاء شورا رفت، می دانستند. فقط رضا و اصغر، که هوادار سازمان بودند، ناراحت می نمودند و معترض، مابقی، به ویژه آن ها که بیش از دیگران هارت و پورت می کردند، یا ساکت بودند یا غیبشان زده بود.

باران می بارید، نمم و ریز.

آن روز هم باران می بارید. سال ۱۳۵۴ بود.

لطیفی چند ماهی بود از زندان آزاد شده بود. جزء "دانشجویان سهمیه ای" بود که دربار شاه از مناطق فقیرنشین کشور بدون کنکور وارد دانشگاه ها می کرد. جمع شان از سیستان و بلوچستان بودند. دانشجویان سیاسی به آن ها اعتماد نمی کردند، آن ها را خبرچین می پنداشتند. لطیفی اما دستگیر شد و به زندان افتاد. با گروهی مذهبی، که مخالف رژیم شاه بودند، همکاری داشت. از زندان آزاد شد. کافه تریای بیمارستان فیروزگر بودند. داشت علیه مارکسیست ها تبلیغ می کرد. مراد تاب نیاورد:

"الان که وقت دعوای حیدری نعمتی نیست"

"همیشه وقتش هست، همین حالا باید خطکشی‌ها روشن بشه، این دعوای حیدری نعمتی نیست"

و شروع جر و بحثی بود که پایانه‌اش دلخوری شد. لطیفی دلخوری‌اش را نشان نمی‌داد. با مراد صمیمانه و دوستانه برخورد می‌کرد. مراد او را آدمی درست و سیاسی می‌پنداشت.

اخراجش ناراحت‌اش نکرده بود، برایش مهم نبود.

به انتشارات چکیده رسید. بوی چای تازه دم دفتر چکیده را پوشانده بود. ماجرا را به عزیز و محمد گفت.

عزیز شوخ و شنگ بود:

"بی‌خیال دکتر، شما دکتر! سرمایه‌تون یه خودکاره و یه کاغذ، هر جا برین جاتونه، بی‌خیال، خداوند عالم این دوتا تخم داده و اسه یه همچی روزی، که بگی به تخم و ازش بگذری، راستی یه دختر خانومی به اسمه رؤیا اومد کارت داشت، گفت دو ساعت دیگه برمی‌گرده"

و رؤیا آمد. رنگ‌پریده و ترسان. هوادار فعال سازمان ودانشجوی رشته‌ی پرستاری:.

"می‌خوام باهاتون خصوصی صحبت کنم"

انبار کوچک انتشارات بهترین جا بود:

"صبح رفته بودم دم یکی از کارخونه‌های جاده‌ی کرج روزنامه بفروشم، دوتا از کارگرای کارخونه به‌هوای روزنامه خریدن و حرف‌زدن منو بردن یه گوشه‌ای و..."

گریه امان نمی‌داد حرف‌اش را تمام کند:

"یکی‌شون با انگشتش بکارت‌مو پاره کرده، تمام تن و بدنم زخم و کبوده. اما از همه بدتر خونریزی و دردی که دارم"

راه افتادند، سراغ رفیقی که پزشک متخصص زنان بود رفتند. معاینه‌اش کرد:

"آش‌ولاشش کردن، فعلاً باید استراحت کنه تا بعد ببینم چکار می‌تونم بکنم"

"فردا بیا بریم همون کارخونه، قضیه رو پیگیری کنیم"

"ولشون کن، ولشون کن"

و رفت.

شب را در اتاقک کوچک محمد گذراندند، عرق و قیمه‌پلو و بحث و شور امیرآوف، و بیش از هر چیز بحث حزب توده بود:

"بالاخره حزب توده داره کار خودشو می‌کنه، داره فدائی‌هارو می‌خوره"

عزیز با داش‌علی هم‌صدا شده بود:

"آره، حتمی نفوذی تو فدائیا داشته و داره، حتمی، والا به این سرعت که یه سازمان سیاسی صدو هشتاد درجه تغییر نمی‌کنه"

محمد این حرف‌ها را قبول نداشت. از حزب توده حمایت می‌کرد:

"اینا همه حرفه، برنامه و سیاست‌های حزب درست‌تر و معقول‌تره، درست‌تر هم عمل می‌کنن و خُب دانش و تجربه

بیشتری‌ام دارن، ایناس که کشش به سمت حزب توده رو زیاد کرده، حرف‌هایی که درباره گذشته حزب می‌زنن حرف‌های

مخالفای حزبه، معلومه دشمن حزب نظرش چی بوده و هست، خب یه عده بدون مطالعه و دقت حرف دشمنارو تکرار

می‌کنن، خود مام قبلاً می‌کردیم بدون اینکه از گذشته حزب خبر داشته باشیم، همه‌ی منابع ما کتاب‌ها و حرف‌های مخالفای

حزب توده بود، خُب هر دارودسته و جریانی هم که می‌خواست اعلام موجودیت کنه اول یه جزوه علیه حزب توده در

می‌آورد، و یا درمی‌آره. با این حرف‌ها همیشه درباره یک حزب سیاسی قضاوت کرد"

تا دم دمای صبح از این‌دست بحث‌ها بود. و بعد هرکدام پتوئی روی خود کشیدند، و گوشه‌ای بخواب رفتند.

صدای آواز خروس همسایه بیدارش کرد، هوا تاریک‌روشن بود.

ثوی رختخواب نشست. به بیمارستان سوانح سوختگی و شب‌های کشیک در اورژانس‌اش فکر می‌کرد، به طب که جز اندوه

بیشتر برای او چیزی نداشت، و شاید فقط آشنائی‌ها و دوستی‌های تازه، و رنج‌هایی تازه‌تر، مثل سه خواهر چشم‌آبی، که آتش

جنگ سوزانده بودندشان، و او چشم‌های شان را بسته بود، و رؤیا که آرزوی اش را پُرپر کرده بودند.

"بگیر بخواب دکتر. به چی فکر می‌کنی؟"

"به صدای آواز خروس همسایه داش‌علی"

غروب همان‌روز مهندس تورج سراغ اش آمد:

"منوچهر می‌خواد باهات صحبت کنه، هرچی زودتر بهتر"

"بازم انشعاب؟"

سکوت‌اش روشن‌ترین پاسخ بود

منوچهر آمد. شاد و سرحال به‌نظر می‌رسید. "میدان گل‌ها" پُرگل بود و سبز و خرم.

"بحث‌های درون سازمانی‌رو دنبال می‌کنی؟ حتمی متوجه شدی که دو نظر وجود داره، هم بر سر وحدت در جنبش

کمونیستی ایران، هم درباره اردوگاه سوسیالیستی، تو چی فکر می‌کنی؟"

"سازمان داره میره تو دل حزب توده، من اینجوری می‌فهمم"

هر چه می‌گذشت بحث‌ها داغ‌تر می‌شد و دفاع و پذیرش حزب توده آشکارتر. ضد توده‌ای‌ترین آدم‌های جمع چنان از حزب توده ستایش و تمجید می‌کردند که نابوری به جان مراد انداخته بودند.

"مگه میشه آدم به این سرعت عوض بشه، اونم این آدم!"

برنامه مطالعاتی "از بالا" صادر می‌شد. در جلسات حوزه‌ها "کار" ارگان سازمان محور جلسات قرار می‌گرفت، سرمقاله‌ها راهنمای عمل بودند، سرمقاله‌هایی که خط وحدت با حزب توده را جا می‌انداختند، گاه متناقض و مضحک:

"این دفعه سرمقاله‌نویس به پنج‌سیری بیشتر زده"

حسن طوطی و عزیز قهقهه زدند. مراد و داش‌علی وانمود کردند چیزی نشنیدند.

برنامه‌ی حوزه‌های سازمانی را فقط کتاب‌های توده‌ای‌ها و آنچه درباره شوروی بود، پُر می‌کرد. وقتی کتاب "تاریخ حزب کمونیست شوروی" در دستور مطالعه گذاشته شد، مراد زیر گوش دکتر مرتضی گفت:

"از تاریخ سازمان و جنبش کمونیستی خودمون چیزی نمی‌دونیم اونوقت تاریخ حزب کمونیست شوروی کتاب مطالعاتی مون شده؟"

سگرمه‌های دکتر مرتضی تو هم رفت، توده‌ای‌ی دواآتشه‌ای شده بود، مثل دکتر خلیل و دکتر جواد داروساز. کاسه‌های داغ‌تر از آش. گنجشکانی چشم‌دوخته به مار را می‌مانستند. مراد سر به سرشان می‌گذاشت.

"می‌گن تو شوروی وقتی بارون می‌آد، توده‌ای‌ها تو ایران چتر دستشون می‌گیرن. اکثریتی‌ها کارشون خنده‌دارتره، وقتی تو مسکو هوا ابری میشه اینا تو تهران چتراشونو باز می‌کنن، بهتره از این به بعد دادن چتر به اعضا و هواداران جزء

برنامه‌های مطالعاتی گذاشته بشه"

صدای پدر ثوی گوش‌اش پیچید؛

"حزب توده اگه بند نافش رو از شوروی قطع نکنه، حزب بشو نیست. باید این بند ناف رو قیچی کنه، هر حزب و سازمانی بند نافش به کشوری دیگه وصل باشه راه به جایی نمی‌بره، مطمئن باش پسر"

مراد طبقه‌ای از خانه‌ی چهارطبقه‌ی قلیچ را اجاره کرد.

از کودکی قلیچ را می‌شناخت. بچه‌محل بودند، اما هیچگاه این حد به او نزدیک نشده بود.

خانه، خانه‌ی مخالفان وحدت با حزب توده شده بود. جلسه‌ی پشت‌جلسه.

"بوی سیگار تو این اتاق مادالمر می‌مونه"

و قلیچ راست می‌گفت. شب‌های خاموشی جنگ، پنجره کوچک اتاق را با پتو می‌پوشاندند، و گاه تا ده نفر در آن اتاق کوچک ساعت‌ها جلسه می‌گذاشتند. بیش از نیمی از آن جمع سیگار پشت سیگار می‌کشیدند.

داش‌علی بساط کتاب و نوار و تشریه‌ی روبروی دانشگاه تهران‌اش را داشت، کنار بساط "امیر نواری"، گوشه‌ی بانک ملی. گاه عصرها سری به مرغداری‌ای که محمد اجاره کرده بود، می‌زد، کمک محمد می‌شد.

آن غروب مراد، داش‌علی را پای در انتشارات دید.

"کجا داش‌علی؟ خیلی شیک کردی"

"دارم میرم امشب مرغداری، شمام میاین؟"

"نه، باشه یه شب دیگه"

فردای آن غروب از راه بیمارستان سری به انتشارات زد.

انتشارات چهره عوض کرده بود. همه از یکدیگر می‌گریختند.

صدایی از لابلای قفسه‌های کتاب در انتشارات پیچید:

"گفته بود تو ی رختخواب نمی‌میره، حرفش حق بود، دیشب زندنش"

شهر را غباری خاکستری‌رنگ پوشانده بود. شتابزده و بی‌وزن در این غبار غوطه می‌خورد. کابوس یا واقعیت؟ در ذهن او شهر در چنگال کابوس ضجه‌رهای می‌زد. چه شک زیبایی.

"حتمی اشتباه شنیدن، حتمی"

و به طرف بیمارستان سینا می‌راند.

چشمان‌اش را مالید. اما نه، داش‌علی مرده بود.

"آه، لحظه‌های تلخ و دردناک و بی‌توصیف. بالاخره رستم از شاهنامه رفت"

محمد که قمه صورت و بازوی‌اش را دریده بود، چشم به سقف داشت. هر دو را با قمه زده بودند. داش‌علی در دم کشته شده بود.

دسته دسته می‌آمدند و یک‌دیگر را در آغوش می‌گرفتند. هق‌هق و گاه صدایی نرموار برمی‌آمد.

پیش‌تر که بر در خانه بکوبند، مش‌قاسم را دیدند. به او گفتند تا به پدر و مادر و خواهر داش‌علی خبر بدهد. مش‌قاسم جوان از دست‌داده بود و درآشنا. طعم تلخ جوان از دست‌دادن را چشیده بود. پدر داش‌علی چشمان‌اش دوکاسه خون شد و نشست.

لرزش فک و دست‌های‌اش هر دم بیش‌تر می‌شد، ایستاد و رو به سوی اتاق گذاشت. تکان‌شانه‌ها خبر از گریه آرام‌اش

داشت. در پاگرد اتاق برگشت. نگاهی به مش‌قاسم انداخت و دوباره او را در آغوش گرفت. دو دردکشیده زیر گوش

یکدیگر، مرثیه دردی مشترک را زمزمه کردند.

غروب از راه رسید، غروب و هن و وهم.

و چه معجون ناسازگاری بود. سکوت و "شورامیراوف"، و گاه "نی‌نوا". معجونی از اندیشگی‌های رودررو، که عشق و نفرت چهارمادرترین آن‌ها بود. چه فاصله کوتاهی است میان مرگ و زندگی، میان شادی و اندوه انسان.

هجوم هوای سرد سردخانه همه وجودش را در خود گرفته بود و بیش‌تر حلقوم اش را. و داش‌علی را می‌دید بر دامنه کوه، خندان و فرزند "والک" می‌چید. انگاری پرواز می‌کرد. نه، گوزن وحشی‌ای را می‌مانست.

"هی! واسه شیکم و والک‌پلو تا هیمالیام می‌ری"

داش‌علی می‌خندید، قبراق و شاداب. چه شور زندگی ای بود این پسر.

و باز سرمای پزشکی قانونی.

"آه، شعله‌های سوزان، در رگ‌هایش آتشی به پا کنید، چرا خاموشی ای زندگی؟ ای مهیب و خونین و تلخ، چرا باید باج

آگاهی‌مان را به تو بدهیم، و بهترین‌هایمان را قربانی‌ات کنیم، چرا؟"

این‌ها را مراد فریاد کرد. صدای قلیچ بلند شد:

"بگیر بخواب دیگه بسه، خودتو دیوونه می‌کنی"

توچال بود با دامنه‌هایی پُر از شقایق. داش‌علی اما چهره‌ای زرد و چشمانی پُر خون داشت. چیزی نمی‌گفت، و رگه‌های خون

از کناره پلک و لبش جاری بود. لاله صحرایی خون‌آلودی را می‌مانست. آه... "آرتمیس" کدام وحشی‌ای زیباترین و

شریف‌ترین انسان‌ها را از میان چشمه‌سارها و رودها و دریاچه‌ها به قربانگاه تو می‌کشاند، کدام سترون بدشگون؟

"بگیر بخواب، آروم باش"

اما داش‌علی از میان صخره‌ها صعود می‌کرد. زَمهریر سوزانی با غریو سهمگینی در صخره‌ها می‌پیچید و کومه‌های برف

را از سویی به سویی می‌پراکند. رام و سنگین می‌آمد، آخرین نفر بود و سرود "کوهنورد" را می‌خواند.

مراد به تهران نگاه می‌کرد که چیزی شبیه دود و مه آسمان جنوب اش را پوشانده بود، بر فراز قله‌ی توچال بودند.

"داش‌علی یه سوت بلبلی مهمون مون کن"

"من سوت بلد نیستم بزنم. ولی بدم پرواز کنم مثل "مرغ توفان"

"بنگرید، اینک مانند اهریمن مغرور و تیرهرنگ توفان در تکوتاز است. می‌خندد و می‌گرید... بر فراز ابرها می‌خندد و از

شادی گریان است. دیربست که در خشم تندر خستگی احساس می‌کند." داش‌علی باور داشت که ابرها نخواهند توانست

خورشید را پنهان دارند. آری نخواهند توانست.

باد می‌وزد. تندر می‌غرد و...

"توفان! بهزودی توفان خواهد شورید."

"و این مرغ توفان جسور است که در میان آذرخش‌ها بر فراز دریایی که از بسیاری خشم می‌توفد، می‌پرد و مانند پیامبری می‌خروشد:

"بگذار غرنده‌تر بشورد توفان"

مرده‌شورخانه بودند پژواک ضجه و شیون، و بوی گلاب و کافور.

بر سنگ مرده‌شورخانه نهادنش. بر رویش گلاب ریختند. چه بستر معطری، کافور و گلاب. موهای خیس و کوتاه اش،

هاشورهایی از زیبایی بر پیشانی بلندش نشانده بودند. سیل‌های اش را آب در هم ریخته بود. پیشانی کبود و زخم‌خورده و

قلبی با قمه دریده شده. نه مرده‌اش به مرده نمی‌مانست:

"فراز مسند خورشید تکیه‌گاه من است"

قلیچ بود که می‌گفت:

"در ویرانی سرای تو آبادانی جهانی است"

صدای ریزش آب و هق‌هق، و "هرمس" که افسرده و غمگین چنگ می‌نواخت و بر نی تازه‌اش می‌دمید. صدای داش‌علی در

مرده‌شورخانه می‌پیچید، که از همایون کتیرائی می‌گفت و می‌خواند:

"چشیمه نه ونید آفتو قشنکه

گر لُر تا دم مرگ چو شیر جنگه"

به سوی آتشکوه دوید و چون قرقی ماری را از زمین کند. کشتن اش را به دیگری سپارد.

نزدیک رچی از درختانی‌که در حاشیه خیابانی باریک قد کشیده بودند، قطعه‌ای با دهانی باز در انتظارش بود. مادر و

خواهرش نمی‌گذاشتند به‌خاک بسپارندش. بر گورش زانو زدند. بوی خاک خیس و گل‌های پَرپَرشده‌ی روی گور درون سینه

و رگ‌های اش ریخت.

محمد از بیمارستان مرخص شد:

"مته همیشه با کتاب و مجله و روزنامه‌های جدید سروکله‌ش پیدا شد. شامی خوردیم و بعد گوشه‌ای سر توی رُمانی برد.

قرار شد تو سالون مرغ‌داری بخوابیم. برای این‌که از شر مگس و صدای جوجه‌ها راحت بشیم پتو هامونو روی سرمون

کشیدیم. چراغ‌های مرغ‌داری رو روشن گذاشتیم. خسته و کوفته و کمی دماغ بودیم، سر حزب توده حرفمون شده بود. ضربه‌ای محکم به سرم بیدارم کرد. گیج شده بودم. به‌سختی چشم باز کردم، سه مرد رویرومون صف کشیده بودن، هنوز روی زانوهایم بند نشده بودم که یکی از اونا با قمه ضربه‌ای به صورتم زد و می‌خواست قمه رو تو قلبم فرو کنه، و کرد. اما بازوی دست چپم که روی سینه‌ام بود نجاتم داد. خون وقتی فواره زد خودش عقب کشید، خیال کرد از قلبم خون بیرون زده. گوشه‌ای افتادم و از لای رگه‌های خون که روی چشم‌ام ریخته شده بود صحنه مرگ داش‌علی رو دیدم. گیج از ضربه‌ای که به سرش زده بودن از جا بلند شد. همون قمه بدست سراغش رفت و قمه رو توی سینه‌اش فرو کرد. پا که از رختخواب بیرون گذاشت، سینه‌شو سپر کرد، هر سه نفرشون عقب کشیدن، ترسیدن، نگاهی به مرد قمه بدست انداخت و بدون این‌که زانو بزنه با سر به‌زمین خورد.

کمیده محل وقوع جنایت در آن منطقه را منکر شد. ژاندارمری محل تایید کرد که قتل به‌خاطر سرقت نبوده و چاقوکشان حرفه‌ای بودند. بعدها هم از ادامه تحقیق طفره رفتند.

محمد اما به همه می‌گفت آن‌چه را دیده بود:

... "پا که از رختخواب بیرون گذاشت"...

"و داش‌علی آمد. با همان لب‌خند و تبسم زیبا. آمد "خرد زندگی" و با نگاهی که گورزاده‌ها را رانده بود، در آن لحظه در "لحظه دلیری، دلیری، دلیری" و انگاری می‌خواست چون "ولف" بازوانش را بگشاید و با سینه سپر کرده تمدد اعصاب کند.

"می‌آید، در بهار از سرزمین‌های بالای شمال که در آن جا آفتاب همیشه می‌تابد. با گردونه‌ای که مرغ‌های قوان را می‌کشند، می‌آید، می‌آید..."

و ساده و آرام مثل روزهای اولی که دیده بودش.

خونسردی و شکیبایی‌اش در هیاهو و ناشکیبایی بچه‌هایی که با غلغله‌شان محله را روی سرشان گذاشته بودند، نگاه‌اش را به‌سوی او کشاند. نخستین دیدار یکی از بعدازظهرهای گرم تابستان سال ۱۳۴۸ بود. "گل کوچیک" می‌زدند، و آرام اما پُراخم و پُرصلابت به دنبال توپ می‌دوید. تا آن‌روز ندیده بود کسی آن‌گونه با سینه‌ی سپر کرده فوتبال بازی کند. "برادر دوست خودته، که کم‌حرف‌تر و خجالتی‌تر از این بچه‌آدم سراغ ندارم".

کمر بند شلوار خاکستری گشاد و پُرچین و چروک‌اش را که به پیژامه بیشتر شباهت داشت، آنقدر سفت بسته بود که انگاری پیژامه گشادی را به کشتی سفت و تنگ کشیده‌اند. پیراهن شل و ول و چروک‌خورده آبی آسمانی‌اش را رگه‌های تیره‌ای از عرق‌هاشور زده بود. کفش‌های بندی تابستانی به‌پا داشت. قدی میانه به بالا داشت، به بلندی می‌زد. موهای سرش کوتاه بود و پیشانی بلند و برجستگی زیر ابروها و سقف چشم‌خانه‌اش بیشتر از دیگر اعضاء صورتش نظر جلب می‌کرد. با چشم‌هایی میشی و نگاهی تیز و نجیبانه، سفیدرو و ورزیده و استخوان‌دار بود. و با سینه‌ای رو به جلو و سپر کرده راه می‌رفت. دست‌های پهن و زمخت‌اش به دست‌های یک محصل نمی‌خورد.

ته "کوچه اسلامی" می‌نشست، همان کوچه‌ی پُرجمعیت، کنار باغی بزرگ که دیگر باغ نبود. ساختمانی نیمه‌تمام، تنه‌اش و بزرگ‌اش را میان آن یله داده بود، همان کوچه چنگال‌مانند که خانه‌های شان در اولین و دومین انگشت سمت راست چنگال قرار داشتند. کوچه‌هایی باریک و کوتاه که بن‌بست بودند و انتهای شان به‌گوشه‌ای از باغ ختم می‌شد. بن‌بستی ساخته شده از سنگ‌های بزرگ کلوخ‌مانند. سوراخ‌های بزرگ پای این دیوارها، که آب جوی کوچه‌ها را به باغ راه می‌داد، شب‌ها معبر سگ‌های ولگردی بود که با ارکستری گوش‌خراش جان‌های خسته و اعصاب‌های خُرد ساکنین محله را خسته‌تر و خُردتر می‌کرد.

از کوچه اصلی- همان دسته‌چنگال- کوچه‌های فرعی دیگری انشعاب کرده بودند. کوچه پس‌کوچه‌هایی تنگ و کوتاه که باورت نمی‌شد، این‌همه جمعیت را در خود جا داده باشند.

بیشترین غروب‌ها، انتهای دسته چنگال، درست همان جایی که شاخه شاخه‌شدن‌ها شروع می‌شد، جمع می‌شدند. روی پله‌ای سیمانی، جماعتی روی صفحه شطرنج خیمه می‌زدند، گوشه‌ای دسته‌ای آرام از سیاست می‌گفتند. گروهی به چگونگی حل مسائل ریاضی و هوش فکر می‌کردند. جمعی به تیم‌های فوتبال "شاهین و دارایی" و تکتوکی هم "توی نخ" دخترکان جوان و شاداب محله بودند. و داش‌علی بیش‌تر شنونده بود و طرفدار تیم فوتبال برزیل.

"این داش‌علی‌ام همه‌چی‌رو از سوراخ طبقاتی می‌بینم و مگسک فقر و بدبختی، حتا فوتبال جام جهانی‌رو" و می‌خندید، آرام و دلنشین.

خانواده آرام و کم‌حرف بودند. پدر کارمند بازنشسته "سیلو"ی تهران بود. اهل مطالعه و کتاب. از سیاسیون "قدیمی و استخوان‌خُردکرده این راه بود. خیاطی‌ی کوچک محله پاتوق‌اش، و خیاط دوست گرمابه و گلستان‌اش بود. مادر و خواهر آرام‌تر و خجول‌تر بودند.

عزیز به داش‌علی تَشّر می‌زد:

"بابا مارو گشتی، آخه ما که هویج نیستیم. ناسلامتی داریم باهات حرف می‌زنیم، همش ز مینو نیگا می‌کنی، نکنه به قول دکتر مبتلا به نگاتیویسم شدی"

و می‌خندید.
عاشق یال‌های خُلنو و دماوند و آتشکوه و آب‌های لار و ولشتِ کلاردشت بود. اما "بام آذربایجان", سبلان و چشمه‌های
آب‌گرم معدنی‌اش را دیوانه‌وار دوست می‌داشت.

ادامه دارد

زیرنویس:

- ۱ -نی‌نوا: ساخته‌ی حسین علیزاده
- ۲ -آرتمیس (دیان رومیان). (Diane) الهه زمین که به سیمای دختر جوان زیبایی مجسم می‌شود که تیر و کمان خود را دارد و پوست گوزنی را بدوش انداخته است و الهه‌گان دیگر در پی او هستند، که جنگلی را می‌پیمایند و گوزن و گرگ شکار می‌کنند و...
- ۳... و دوشیزه‌ای بدخوی که دور از مردم در ته جنگل زندگی می‌کند و یک‌دسته از همراهان گردش را گرفته‌اند که با او شکار می‌کنند و در جنگل‌ها پای می‌کوبند و... آرتمیس را خوندنخوار و مورد پرستش مردم وحشی می‌دانستند که آدمی‌زادگان را برای او قربانی می‌کرده‌اند.
- ۴ -مرغ توفان، سروده‌ای از ماکسیم گورگی، که سال ۱۹۰۱ سروده شده است.
- ۵ -هرمس (مرکور رومیان) (Mercure)خدای باد پسر زئوس و مائیا (Maia)فرشته‌ی باران بود. او را به سیمای جوان بسیار زیبایی مجسم می‌کردند که چابک‌دست بود و پاپوش‌هایی بر پا داشت که پاشنه‌های آن یال داشت، گاهی جامه‌ی مسافران در بر داشت. خدای زبردستی بود که کارهای گوناگون از او ساخته بود. پیام‌آور زئوس بود. از آسمان به زمین می‌رفت و پیام‌های او را می‌برد و خدایان را به‌انجمن می‌خواند. او را سازنده‌ی چنگ و نی می‌دانند و رب‌النوع موسیقی.
- ۵ -چشم‌هایم را نبندید، آفتاب قشنگه
فرزند لُر تا دم مرگ همچون شیر می‌جنگد
- ۶ -در شهر آلتونا در آلمان در ۱۷ ژوئیه سال ۱۹۳۲، در تظاهراتی، فاشیست‌ها چهار کارگر را دستگیر کرده و سپس آنان را به‌مرگ محکوم می‌کنند. فاشیست‌ها به سیاق فرانسویان آنها را گردن زدند، در میان دیوارهای زندان تا دیگران بی‌خبر بمانند! هانری باربوس (۱۸۷۳-۱۹۳۵) نویسنده‌ی فرانسوی می‌نویسد:
"پس از لوتکنس، وولف به روی صحنه رفت. صفه‌ای که دیگر با رنگ سرخ هم رنگین شده بود، و از او چنانکه رسم کهنه و ریاکارانه مذهب و آلمانی‌ست پرسیدند: "آیا شما آخرین خواستی دارید؟" و او پاسخ داد: "بله! دارم، دلم می‌خواهد بازوانم را بکشم و تمدد اعصاب بکنم". بندهای او را باز کردند و او دست‌ها را خیلی بالا برد و ناگهان مشت خود را با همه قدرت روی مغز رئیس گروه ضربتی که نزدیکش ایستاده بود، فرود آورد. فاشیست، با صورت غرق در خون به روی زمین غلتید و با شتاب وولف و آن دو دیگر را گشت."

سرمایه مارکس به جای متکا

محمد گوشه‌گیر شد.

گاه ساعت‌ها توی همان اتاقی که پاتوق‌شان بود، در را روی خودش قفل می‌کرد، نمی‌خواست کسی را ببیند. افسرده می‌نمود. مرگ برادر خمانده بودش.

و زمزمه‌ی انشعابی دیگر.

با "همایون" آشنا شد. منوچهر و همایون می‌آمدند و برای کسانی که دور و بر مراد و پرویز بودند نشست می‌گذاشتند. عباس جوادی، که روبروی دانشگاه روزنامه "کار" توزیع می‌کرد، جلسه‌ای در جوادیه برپا کرد. منوچهر و مراد رفتند. خانه‌ای قدیمی، و اتاقی بزرگ که گوش‌تاگوش نشسته بودند. منوچهر بیشتر درباره‌ی زیان‌های وحدت با حزب توده صحبت می‌کرد. جلسه که تمام شد عباس جوادی خودش را به مراد رساند:

"اونو می‌بینی اون گوشه نشسته؟"

و به جوانی که از همه ساکت‌تر بود، اشاره کرد:

"اون مکانیک ماشین، سواد خوندن و نوشتن نداره، اما رفته سه‌چهارتا کتاب سرمایه‌ی مارکس خریده شبا میذاره زیر سرش و می‌خوابه، نمی‌دونی با این کتاب چه حالی می‌کنه"

برای مراد شور و دلگرمی بود. به منوچهر گفت. منوچهر با شادی و خنده سر تکان داد:

"عجب، عجب"

کاظم را دید، روبروی دانشگاه:

"بالاخره دیدی؟ حزب توده خونه‌ی آخر کمونیست‌هاست. خوش‌آمدید."

مراد سربه‌سرش گذاشت:

"آره، جویبار حزب توده اقیانوس فدائی را بلعید، شاید پیوستن "حُر ریاحی" ست به لشکر اسلام عزیز. حُب کاظم، حالا همون ایرادهارو به فرخ نگهدار و فتاپور و طاهری‌پور و... می‌گیری؟"

"نه، بالاخره آدم قابل‌تغییره، اینام تجربه کردن، خوندن، عقلشون زیاد شد. آدم قابل‌تغییره."

غروب بود، پرویز هیجان‌زده، اما نگران آمد.

"نمی‌دونی چه خبر بود، وحشتناک بود"

موتورش را گوشه‌ی حیاط گذاشت و با سرعت به‌طرف پشت‌بام رفت، شاید کبوترها آرام‌اش کنند

عزیز آمد. مثل پرویز کلافه و ناآرام.

"خیلی شلوغ بود، کشت‌و‌کشتار و بگیربگیر، اونم واسه چه کسائی، بنی‌صدر و رجوی. خوب ریده‌مونی آخوندا به این مملکت زدن"

دیده بود حزب‌اللهی‌ای با قمه شکم دخترک مجاهد را دریده بود، و مجاهد جوانی با کوبیدن دیلم بر سر یک حزب‌اللهی مجمله او را خُرد کرده بود. روزهای درگیری‌های خونین و کشتارهای سال ۱۳۶۰، افسردگی، نومیدی و هراس بر رابطه‌ها و جمع‌شان آوار کرده بود. غروب‌هایی دلگیرتر و شب‌هایی تیره‌تر، که بوی ترس و مرگ به‌مشام‌ها می‌ریختند.

مراد دنباله‌روی رهبری سازمان بود.

"سازمان فقط سازمان فدائی"

و پدر که‌گاه به‌بحث مراد و برادرش محسن گوش می‌کرد، عصبانی می‌شد:

"آخه نمیشه که همه بد باشن غیر از سازمان شما. مجاهدام بدتر از شما. بقال و چغال و یه مشت آدم عقب‌افتاده و بیمار و کشتن که نشد کار"

اما مراد هیچ سازمان و حزبی را قبول نداشت:

"توده‌ای‌ها و پیکاری‌ها و اقلیتی‌ها و مجاهد‌ها و بقیه گروهک‌ها باید برن کَشکَشونه بسابن" پدر طعنه می‌زد:

"سلطنت‌طلب‌ها و حزب‌اللهی‌ها و بنی‌صدری‌ها و جبهه ملی‌چی‌ها یادت رفت پسر"

محسن زیرجلکی خندید. بار اول نبود که پدر انتقاد و طعنه را قاطی می‌کرد

اعدام‌ها و کشتارها اما پدر را کلافه کرده بود. تلاش می‌کرد به‌روی خودش نیاورد، اما نمی‌توانست:

"اینا بیخودی خودشونو به کشتن میدن، بیخودی، این مملکت نفرین شده‌ست، نفرین شده، اما نه، نه، حق نیست، حق نیست، بر هرچه دیکتاتوره لعنت"

و زمزمه می‌کرد:

هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد

هم رونق زمان شما نیز بگذرد

.....

در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت
این عو عو سگان شما نیز بگذرد".

و روز گارشان بوی گلوه و خون و کافور گرفته بود.
عشق نوشتن در او شعله می کشید؛
"اگه ولم کنن با دو دستام می نویسم"

به وقت نوشتن آقاشریعت پیشاروی اش می نشست و اتاق بوی گلاب می گرفت:
"سعدی می فرماید: هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده، اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است، هر جا که رود قدر ببند و بر صدر نشیند"

چای دم کرد. و "نیوا" را توی ضبط گذاشت. پرویز مشغول خواندن روزنامه ها و نشریه ها شد. به ناگهان نشریه را به زمین کوبید:
"چی شد؟"

میخکوب شده بود، مات تلویزیون. به آذین بر صفحه ی تلویزیون بود.
"ا، ا، نیگا، نیگا"

مراد سینی چای را روی زمین گذاشت:
"نه بابا، سیاه بازی"

از خوشحالی اما در پوست نمی گنجیدند، شاد و ناباور. هنوز مصاحبه تمام نشده بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. تا نیمه های شب آرام نگرفت.

پرویز به طرف آپارتمان حاج قدیر، که اکثریتی بود، رفت تا به او بگوید:
"دیدید حاجی، دیدید؟"

اما هرچه بر در کوبید حاجی و عیال اش در را باز نکردند. دیده بودند که آن دو در خانه هستند.
مصاحبه های تلویزیونی توده ای ها نقل مجلس شان شد
محمد به عزیز گفته بود:
"باید متأثر بود نه شاد و خوشحال؟"

"بی خیال مهندس، این نیز بگذرد"

"آره، می گذره، اما مَث گذر کرد از گردن گوسفند"

بساط عرق پهن بود. خانه قلی و شیرین بودند. چند نفری از دوستان اهل قلم و پزشکی، و نوار شعرخوانی شاملو، حال و هوایی به جمع داده بود.

دکتر سعید با "اکثریتی" ها کار می کرد
شیرین شام آورد. قلی داشت توی بشقاب اش شام می کشید. رو به دکتر سعید، که همیشه باد در غبغب داشت، کرد:
"نظرت راجع به مصاحبه های توده ایها چیه؟"

دکتر سعید سر و گردن شق کرد، و باد غبغب را بیشتر:
"معلومه، بهشون آمپول زدن، دارو به اونا زدن که بی اراده و ناخواسته بیان تلویزیون اون حرف ها رو بزنن"

قلی برآشفته شد. چشم ها درشت شدند، و بینی کشیده تر:
"چه نوع دارویی، میشه اقل اسمشو به ما بگی؟"

"اسمشو نمی دونم، اما هست، باید خیلی جدید باشه"

"عجب، تو ناسلامتی پزشک متخصص داخلی هستی، آخه اون چه نوع آمپولی که به آدم بزنن، آدم رو بی اراده بکنه اما همین آدم بی اراده بیاد جلوی دوربین آن همه تحلیل و دلیل و برهان بیاره؟"

"هست، آمپولائی هست که C.I.A و موساد بارها استفاده کردن"

"په چرا واسه ی مثلاً نلسون ماندلا و دیگران استفاده نکردن؟"

"حتمی دلیلی داره، من نمی دونم، اما هست. برای توده ای ها استفاده کردن"

مراد برای بقیه عرق ریخت:
"میگن بعضی از توده ای ها حاضر نشدن بیان مصاحبه کنن و مقاومت کردن، خُب چرا آمپول رو اونا اثر نکرده، شاید اونا به آمپول حساسیت نشون دادن، قراره واسه شون شربت یا شیاف استفاده کنن"

همه خندیدند جز دکتر سعید. عصبی می نمود. قلی عرق اش را نوشید:
"بگین شکنجه کردن و مجبور شون کردن، این قضیه ی آمپول خنده آوره"

دکتر سعید صورت اش سُرخ شد:
"من اومدم اینجا به استکان عرق با شما بخورم، نیومدم با شما بحث بکنم، شما همینکه رفتین با خط کشتگر- هلیل رودی

بسه، من اگه جای شما بودم ساکت می‌شدم و حرف نمی‌زدم، دهنمو می‌بستم"
مراد استکان عرق اش را یک‌ضرب توی گلو ریخت.

"اینم از اون حرفای آمپولی‌ست سعیدجان"

دکتر سعید قاشق اش را توی بشقاب اش انداخت و پا شد، لرزان و عصبی:

"من می‌رم حوصله شمارو ندارم"

مراد زیر لب گفت:

"بسلامت"

شیرین‌دوید که جلوی دکترسعید را بگیرد، فایده نداشت .

قلی آن روی نوار شعرخوانی شاملو را گذاشت.

"بریز عموجان، بریز صفا کنیم"

انشعاب روز "۱۶ آذر" اعلام شد، و به "۱۶ آذری‌ها" معروف شدند. سناریوی تکراری روی پرده رفت؛

توده‌های حزبی و سازمانی، گله‌وار پیروی کردند.

حمله‌ی توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها بیش از هرکس منوچهر را هدف داشت:

"می‌بینی چه چیزائی بهت میگن منوچهر؟"

خندید، مثل همیشه:

"عیبی نداره، دنیای سیاست از این کثافتکاری‌ها زیاد داشته و داره"

توده‌ای‌ها انگیزه مراد را برای فعالیت با منشعبین بیشتر کردند .

"اینجوری که پیش می‌ریم اسم سازمان‌رو باید عوض کرد، باید اسمشو گذاشت سازمان انشعابیون خلق ایران"

مصاحبه‌های تلویزیونی کابوس‌های شبانه اش بود.

دکتر روحانی و توفان و مهندس فری را توی مصاحبه‌های تلویزیونی دید. شکنجه‌مچاله‌شان کرده بود. .

مهندس فری آن سیمائی نبود که شب تا صبح کنار استخر خانگی برادر سیّد گفته و خندیده بودند. نه، آدمی دیگر بود. صدای

اش هم آنگونه نبود؛

"من چند سانتی‌متر قد کم دارم و یه کمی مو، اگه اینارو داشتم حال می‌کردم، بیشتر از حالا. می‌دونی زیباترین لحظه‌ی

زندگی کی‌ی؟ وقتی که یه دختر واسهت بند شلوارشو واز می‌کنه یا دامن‌شو در می‌آره"

محمد و مراد ظاهراً خوششان نیامده بود. سیّد که ید طولانی در دختربازی داشت، این را دریافته بود:

"چی، لب ورچیدین، شما چپ‌ها دلتون واسه دختر و زن لک می‌زنه، پاشم بیفته همه کاری می‌کنین، آب نمی‌بینین والا شناگر

خوبی هستین، ببخودی از این ژست‌ها نگیرین، شمام کشته‌مرده‌ی یه ذره شین"

مهندس فری قهقهه زده بود.

"خُب البته باید با زبان مارکسیستی این مسائل را گفت تا اینا بفهمن، مثلاً باید گفت، حرکات و بالاپائین‌شدن کون طاقچه‌دار یه

دختر هیجده‌ساله‌ی خوشگل، زیباترین شکل حرکتِ ماده است، اونوقت این دوتا قند ئو دلشون آب می‌کنن، مگه نه؟"

محمد و مراد چیزی نگفتند. خودشان را مشغول کاری دیگر نشان دادند .

به توصیه‌ی همایون با پرویز تدارک انتشار یک نشریه ورزشی را دید. شماره دوم‌اش آماده‌ی انتشار بود. ضربه‌ها امان

ندادند. مهدی اصلانی در یکی از مسابقه‌های پُرجمعیتِ فوتبال مجله را برای فروش جلوی در بزرگ ورزشگاه امجدیه بساط

کرد:

"یه دونه‌ام نخریدن، این جماعت که مجله‌خوون و مقاله‌خوون نیستن"

"اگه کتاب و مجله‌خوون بودن که تماشاچی‌ی فوتبال نمی‌شدن"

و این حرف‌ها را دور از چشم پرویز می‌زدند.

کارسازمانی تمام زندگی اش شده بود:

"خرده‌کاری با نردبانی بر شانه."

فضای انتشارات چکیده با همه‌ی مسائل ریزودرشت اش، آرام‌اش می‌کرد. آنجا را دوست می‌داشت. منوچهر را می‌دید، گاه

توی انتشارات چکیده، که هنوز پاتوق سیاسیون و اهل قلم، و مرکز بخشی مهم برای نشریات و کتاب‌های سازمان بود.

و واقعه‌ای تلخ زندگی‌اش را در هم پیچید.

"شهلا به من زنگ زد که منوچهر سردرد شدید داشته، و یک‌مرتبه بی‌حال شده، رفتم دیدم گیج و نیمه‌بیهوش شده، انداختمش

رو دوشم، کشیدمش ئو ماشین، رسوندمش بیمارستان"

غلام از "علی" خوش‌اش نمی‌آمد. زیر لب غرید:

"باز می‌خواد بگه قهرمان میدون بوده..."

و پرویز دهان نزدیک گوش غلام برد:

"الان جای این حرف‌ها نیست"

جمع شده بودند تا ببینند چه می‌توانند بکنند. کاری نمی‌شد کرد. بوی کافور و صدای ضجه و شرشر آبی که از تخت مرده‌شورخانه‌ی بهشت زهرا روی موزائیک‌های نو می‌ریخت، زندگی‌اش شد. همه چیز مزه‌ی اشک می‌داد. کنجی در بهشت زهرا به‌خاک سپرده شد. به‌وقت برگشتن از دیگران جدا شد. سراغ داش‌علی رفت. روبروی عکس‌اش نشست:

"کجائی که ببینی بر ما چه می‌رود، خوش به‌حالت"

شب با قلی به عرق پناه برد:

"کاری نمی‌شد کرد، دیگه از "دکتر یلدا" بهتر؟"

"چه سریع و ناباورانه"

"زندگی همین‌ه جانم، ناگهان بانگی برآید خواجه مُرد، بزَن جانم، بزَن عموجان"

نوشیدند و خواندند:

"پیوند عُمر به مؤنست، هوش‌دار..."

"چقدر این توده‌ای‌ها به این آدم تهمت زدن، چقدر"

"تعجبی ندارد عموجان، توده‌ای‌ها تاکتیک و استراتژی‌شون تهمت‌زدن هست، تعجبی ندارد"

به‌خصوص کیانوری و اون توده‌ای‌ی شرمگین، نگهدار"

"شرمگین؟ شرم عموجان می‌دانی عکس‌العملی انسانی‌ست و گویا انقلابی، بعید است شرمی در کار بوده باشد"

و مست که شد منوچهر را دور بساطشان دید:

"من بزم رو به عزا ترجیح میدم، برای همین اومدم سراغ شما"

دور "میدان گلها" قدم می‌زدند:

"روزا با پسرم ورزش می‌کنم، واسه خودش داره مردی میشه"

موهای اش را از روی پیشانی کناری زد. عینک اش را روی بینی‌اش جابجا کرد و...

"کجائی عموجان، بزَن، عرقت یخ می‌کنه"

قطره اشک را از روی گونه‌اش، برداشت:

"ریدم به این زندگی"

تشکیلات، عزادار و ناباور، کارش را ادامه داد.

اکبر آمد:

"گزارش شده که یکی از رفقای غرب همجنس‌بازه، از یکی دیگه از رفقای غرب خواسته با او تماس جنسی بگیره، رفیق

فعال و خوبی‌ی، وقتی باهاش صحبت شده قبول کرده که می‌خواسته اینکارو بکنه، می‌خواستیم تو هم با اون صحبت کنی و

ببینی اگه راحل پزشکی نداره اخراجش کنیم، سازمان جای اینجور بی‌اخلاقی‌ها نیست"

راه حل پزشکی وجود نداشت. مراد این را به اکبر گفت.

روزهای پُر جنب‌وجوش و بی‌فکری. انشعاب و شکل‌گرفتن سازمان، و افشای رهبری "سازمان اکثریت و توده‌ای‌ها" همه

چیزشان شده بود. مسائل سیاسی جامعه و جهان فراموش‌شدگان بودند. رخدادهای فرهنگی و هنری اگر در رابطه با سازمان

بود، جائی، هرچند کوچک، پیدا می‌کرد.

و در این هیاهو و جنجال جانی برای مسأله‌ی "رفیق غرب" نمی‌ماند. زمان خودشیرینی و خوش‌رقصی بود، پیش‌اروی

جانوری هزار و چهارصدساله. خیال می‌کردند کشته‌شدن رفقای سازمان در جبهه برای شان حیثیت می‌آورد. می‌باید به رژیم

جمهوری اسلامی نشان می‌دادند که در جبهه‌اند و می‌جنگند. گاه بر سر اینکه فرد کشته‌شده "اکثریتی"ست یا از "منشعبین

۱۶ آذر" اختلاف نظر و بحث پیش می‌آمد، هرکدام می‌خواستند شهید را از آن خود کنند. توده‌ای‌ها هم شهدای این و آن را به

نام خود ثبت می‌کردند.

همایون آمد:

"سیانور می‌خوایم، اقلأ برای ۲۰ نفر"

طرز درست‌کردن کیسول‌های سیانور را گفت، و رفت.

مراد یکی از بدترین روزهایش را گذراند. گیج و کلافه شده بود، با خودش کلنجار می‌رفت:

"می‌گم من نمی‌تونم تهیه کنم، یکی دیگه اینکارو بکنه، آره اینطوری بهتره"

همایون اما گفته بود:

"کانال مطمئن دیگری رو نمی‌شناسیم که به‌سیانور دسترسی داشته باشه"

خودش را قانع کرد تا برای شان تهیه کند.

شب سراغ قلی و شیرین رفت. قلی بساط همیشگی را پهن کرد:

"امشب خیلی تو هم رفتی، چیزی شده؟"

"نه، نه، چیزی نشده، خسته‌م"

پری کالباس مزه‌ی نخستین استکان عرق‌اش کرد. بوی سیانور می‌داد.

"چی شده مادر امروز اومدی سراغ ما، چند روزی ازت بی‌خبر بودیم"

"اومدم سری بهتون بزنم"

سراغ کبوترها رفت. می‌باید سیانورها را امتحان می‌کرد.

نگاهی به گنجهی کبوترها انداخت. هیچوقت کبوترها را آنقدر شاد و سرحال ندیده بود. پیش‌تر فکر کرده بود به یکی از ماده‌ها که پیرتر از بقیه بود، سیانور بخوراند. داشت با نرش جفت‌گیری می‌کرد.

به ذهن‌اش رسید بروی "میدان سیداسماعیل" گنجشکی بخرد. فرصت نبود. می‌بایست تا شب سیانورها را آماده شده به همایون می‌رساند.

"چرا مادر اینجوری به کفترات نیگا می‌کنی؟ دلت برایشون تنگ شده بود؟"

"آره مادر، چند روزی بود ندیده بودمشون"

چشم بست، یکی از آنها را بیرون کشید. ذره‌ای سیانور توی حلق کبوتر ریخت. چند ثانیه، فقط چند ثانیه طول کشید،

سروگردنی تکان داد، نه، ریشه‌ای بر سروگردن‌اش ریخت، و افتاد. کمی پاهای‌اش را تکان داد، و ناگهان پاها هم

بی‌حرکت شدند. باورش نمی‌شد. کبوتر را به صورت‌اش چسباند. بوسیدش.

"توأم فدائی شدی کوچولو"

پاکتی آورد. یکی دو سوراخ دوروبر پاکت کرد. کبوتر مرده را توی آن انداخت. مادر دیده بود، گاه کبوترهایش را توی

پاکت سوراخ‌شده این‌ور و آن‌ور می‌برد.

کپسول‌ها را آماده کرد. آمپول‌های شیشه‌ای آب‌مقطر، که سرهایشان را می‌شکست و سیانور توی آنها می‌ریخت. بر سر

شکسته چسب می‌چسباند، چسبی طبی که به‌سختی ور می‌آمد. به‌وقت خطر آمپول در دهان می‌بایست خُرد شود، تا ذرات

شکسته زخم‌هایی در دهان ایجاد کند. زخم‌ها سرعت جذب سیانور را افزایش می‌داد. و مرگ زودتر به‌سراغ‌شان می‌آمد.

و باز سراغ قلی رفت. نوشید تا که بیهوش شد.

صبح سری به بزرگی و سنگینی‌ی کوه بر گردن داشت. سر کار نرفت. به آپارتمان خودش برگشت. خوابید.

شب قلی آمد. نگران‌اش بود. بساط چای برپا کرد، هیچکدام حال عرق‌خوردن نداشتند. چیزی به قلی نگفت.

باید از تهران می‌رفت. همراه با آزاده. یک روز از ازدواج‌شان می‌گذشت.

باز آقا شریعت آمد.

"وقت زن‌گرفتن باید شش‌دانگ حواس‌ات را جمع کنی، والا یک سبک‌مغز کمینه و خریدنه‌ی ناقص‌العقلی مثل این ضعیفه

گیرت خواهد آمد. البته این خریدنه می‌گوید مرده‌ها آخاند و فلزشان خراب است اما ته دل‌اش برای یک‌ذره‌اش غوغائی‌ست"

احترام‌سادات کون‌اش را به آقاشریعت می‌کرد؛

"با کونم حرف بزن خودم وقت ندارم"

بعد از دستگیر شدن همایون، "جلال" را می‌دید. مسئول‌ش شده بود. ریز نقش بود و پُرجنب‌وجوش، بارها گفته بود:

"ما باید با خون خودمون کثافت‌کاری‌های حزب توده و اکثریت رو بشوریم"

و آنقدر محکم و با اتکای به‌نفس می‌گفت، که تردیدی برجای نمی‌گذاشت به‌راحتی جان در این راه خواهد گذاشت.

عبدی و حسین اقدامی را هم می‌دید:

"حال مادر چطوره؟ یاد من می‌کنه؟"

"آره، خوبه، همیشه احوالتو می‌پرسه"

مادر عبدی را "پهلون اکبر" نام گذاشته بود.

"ننه شما بهتره یه زورخونه واز کنین، این از این پهلون اکبر اونم از اون گوش‌بلبلی‌ی قلچماق که مثلاً دکتر دندون بود.

بجای این سازمان‌بازی‌ها زورخونه بزنین، وضع‌تون بهتر میشه""

در ذهنش جایی برای لذت از عشق‌بازی، و چیزی مثل ماه‌عسل وجود نداشت. به سازمان و رفقاییش فکر می‌کرد.

پیش‌تر سری به‌کرج زده بود. برادر مهدی آنجا چاپخانه داشت.

ضامن‌اش شد. و مراد خانه‌ای اجاره کرد، خانه‌ای زیبا در "عظیمیه".

طبقه اول خانه‌ای که صاحبخانه در طبقه دوم می‌نشست. همان روزهای اول صاحبخانه به برادر بزرگتر مهدی، حاج حسن،

گفته بود؛

"این چه دکتریه، هیچی نداره"

خانه را فرش و زیلوئی قدیمی پوشانده بود، بدون میز و صندلی، در یکی از اتاق‌ها رختخوابی، و مُشتی کتاب. حتمی

صاحبخانه سرکی به طبقه‌ی آنها کشیده بود. زن و شوهر مذهبی بودند، مهربان و یاری‌رسان اما.

گفتن خانه کرج هم احتمالاً" لو رفته، و راهی شمال شدند.
"ورسک" منزلگاه شادی‌ها و اندوه‌های شان شد.

"اگر آزاده نمی بود چی می شد؟"

با هم در خیابان‌های زیبا و پر درخت اطراف خانه‌ی اجاره‌ی شان قدم می زدند. از رفقای که از دست دادند می گفتند، و از آن‌ها که دور افتاده بودند. آزاده روزها خودش را سرگرم می کرد. جا گلدانی می بافت. کلاس‌های ماشین‌نویسی و خیاطی می رفت. زندگی، و همه چیزشان بوی موقتی بودن، می داد.

"اقلاً یه زره وسیله واسه خونه بخریم، اینجوری اگه کسی بیاد خیلی ناجوره"
و مراد قبول کرده بود.

"نیگا، ماه چقدر رنگ پریده به نظر می رسه"

بوی برنج و صدای "پروین"، یاد همایون و جلال، و نگاه مهربان آزاده. دل اش می خواست گریه کند.
می باید از قایم شهر هم می رفتند..

وسایل شان را جمع کردند، و شبانه توی صندوق عقب و صندلی پشتی ی "هیلمن" اش جا دادند.
تاریک‌روشنای صبح گنجشک‌ها بیدارش کردند. گنجشک‌نر، پُر سر و صدا و ناآرام روی درخت یاس پُر گل نشسته بود.
آزاده هم آمد:

"به چی فکر می کنی؟"

"به اون شب که جلال و زنش اینجا بودن، یادته زیر همین یاس براشون جگر و دل و قلوه کباب کردم، یادته؟ چه شب خوبی بود"

با همسرش آمده بود. مست که شد گیلکی خواند. بغض‌ترکاندن و گریه کردن جلال را باور نداشت. مثل بچه‌ها سر روی زانوی همسرش خواباند و به خواب رفت.

جلال و مراد صبح زود بیدار شده بودند. زیر یاسی که گنجشک‌باران بود، بر سر مقاله‌ای جروب بحث‌شان شد. گاه با هم نمی ساختند.

"بعضی واژه‌هایی که استفاده می کنی جاشون توی ارگان‌های سازمان‌های سیاسی نیست، مثل واژه بی‌معرفت، فرمساق، سینه‌بند، کیل و ر قلمبیده و..."

"این واژه‌ها رو من استفاده نکردم، شاغلام قهومی که برای ما از رنج‌هاش می گفت استفاده کرده، خُب وقتی به شاه رسید گفت "شاه فرمساق"، حالا تو فکر می کنی ما باید بنویسیم شاغلام گفت "علیحضرت پلید"، یا "مرگ بر شاه؟"
جلال خندید؛

"بهر حال جای این واژه‌ها توی بولتن و ارگان سیاسی ما نیست"

به طرف تهران راه افتادند.

مه از پل ورسک هیولائی ساخته بود، هیولائی که با آب رودخانه بازی داده می شد.
به بلندترین نقطه‌ی جاده در "گردنه‌ی گدوک" که رسیدند، آزاده گفت:

"یه زرم اینجا وایسا، می خوام با کوکوسیزی و پیازچه واسه پهلومه بگیرم"

هوا کمی سرد بود. باد زوزه می کشید. کنار ماشین به تماشای کوه‌ها و تپه‌ها ایستادند، انگاری پی برده بودند آخرین دیدار است:

"چه کوکوسیزی خوشمزه‌ای"

پیش از آنکه راه بیافتند، مراد سنگی از زمین برداشت و به طرف کوه پرت کرد. عصبی می نمود.

در برزخی عذاب‌آور گیر کرده بود. می خواست سراغ رفقای اش برود. ترس از اینکه مبدا در ثور باشد و آن‌ها را آلوده کند با او بود. شتاب و شور، مثل سیر و سرکه در رگ‌هایش جاری بودند. جرأت نمی کرد به انتشارات چکیده سر بزند.

می خواست انتشارات را آلوده کند. کلافه بود. گاه خود را در هیئت فدائی‌ای می دید که می تواند تشکیلات را نجات دهد، تا به فعالیت اش ادامه دهد، گاه آنقدر زبون و نومید که حتی جسارت از خانه بیرون رفتن از دست می داد.

راه افتاد، سراغ مهدی اصلانی و امیر نواری، و برخی رفقای هوادار و فعال سازمان رفت. دستگیری‌ها اما هر روز وسیع‌تر می شد. مهدی اصلانی و امیر نواری گاه طنز آلود انتقاد می کردند؛

"شناختن چپ‌ها کار سختی نیست، هر کی تو خیابون در حال حرف زدن دستاشو تکون بده می گیرنش، آخه چپا انگار با دستاشون حرف می زنن"

امیر نواری حرف‌های مهدی اصلانی را قبول داشت:

"تو حرف زدنم خودمونو لو می دیم، همیشه یه جمله بگیرم توش ذهنیت و عینیت، امپریالیسم، طبقه، پرولتاریا، بورژوا، خرده‌بورژوا نباشه، کافی بذارن دو جمله بگیرم، می فهمن چپی هستیم"

خانه به‌دوشی و درب‌درب‌پایان‌ناپذیر می نمود. بیش از یک شب یکجا نمی ماند. بیشتر به مهدی اصلانی سر می زد، خانه‌ای در جنوب شهر تهران. مادر مهدی اصلانی را دوست داشت، و مهدی اصلانی را، که "با معرفت و لوطی" بود؛

"می‌دونی روزهای اول که دیدت چی گفت؟ گفت ننه این دکتر لاته خیلی مهربون و خوبه، با این آدم‌ها راه برو، اقل‌ا مام تو در و همسایه‌ها بگیم پسر مون با یکی‌دوتا آدم حسابی رفت و اومد داره"

"پس چرا دیگه می‌گه دکتر لاته"

"آخه اون که لات بودن رو بد نمی‌دونه، بچه‌های خودش همه لاتن"

و شبی را با مهدی اصلانی و امیر نواری صبح کردند. اتاق کوچک امیر نواری، که دم و دستگاه‌های ضبط و تکثیر نواری دورادورش را پوشانده بودند، اتاق ترانه و سرود و شور و زندگی بود.

و دید شان، و اننتی سفید رنگ، و موتور سواری که انگشتی عقیق بر انگشت کوچک اش داشت. و انت و موتوری که رنگ سیانور دست ساخت اش را داشتند.

"نه، نمی‌ذارم شما کثافتا از من به عنوان طعمه استفاده کنین، نمی‌ذارم"

و.... قطار آمد. به طرف قطار راه افتاد:

"نه، این یکی رو دیگه نباید از دست بدم"

صدای زیبای زنی از بلندگوی قطار پخش شد:

"ایستگاه بعدی، ایستگاه فرودگاه"

گریزگاه تلخ

کوچک و کوچکتر می‌شدند؛ خانه‌ها و خیابان‌ها، و رودخانه‌ها که جویبارهایی باریک به‌نظر می‌رسیدند. دریاچه‌ها به اندازه حوضچه‌ها و آبگیرهایی شده بودند که در کودکی با همبازی‌هایش گرمای تابستان‌ها را در آن‌ها می‌تکاندند. درخت‌ها، مزارع و روستاها باغچه‌هایی را می‌مانستند، و جاده‌ها مثل مار به خود می‌پیچیدند. خودش هم انگاری کوچکتر شده بود.

ابر‌ها اما آرامشی آوردند، پروازش دادند؛ ارتش، در حاشیه‌ی خلیج فارس، از بندرعباس به چابهار و بعد تهران، به ماهشهر به وقت جنگ، به سال ۱۳۵۹ و ۰۳۱... با هوشنگ، خلبان-C صدای خلبان هواپیما همه چیز را در هم پیچید، مچاله کرد و انگاری از پنجره‌ی هواپیما به بیرون پرت کرد. میان آسمان و زمین:

"من خلبان نیرومند هستم، ما در حال عبور از مرز ایران هستیم، تا چند لحظه دیگر خاک ایران را ترک می‌کنیم، و در آسمان ترکیه خواهیم بود..."

دلش گرفت. بغض توی گلویش نشست.

عمر شادی‌هایش همیشه کوتاه بود...

هواپیما که از زمین کنده شده بود، شادی سراغش آمده بود، نفسی به راحتی کشیده بود:

"دیگه جستم، دیگه دستشون بهم نمی‌رسه"

قلبش آرام گرفته بود، گرم می‌شد، قلبی که به‌وقت تفتیش بدنی‌اش در فرودگاه مهرآباد، زیر چشم‌های شیشه‌ای و صورتی مومیایی، گنجشک پخ‌زده‌ای را می‌مانست.

خلبان نیرومند لاله‌اش را پُرپر کرده بود، غم چنگ بر سینه‌اش کشید. صورت به سوی پنجره هواپیما داشت، نمی‌خواست مسافر کناری‌اش، چشم‌هایش را ببیند:

"خداحافظ وطن در بند، خداحافظ"

آسمان رنگ دیگری داشت، نه، آبی نمی‌نمود، نقره‌ای رنگ بود. چشم‌هایش را بست، و سر بر پشتی صندلی هواپیما گذاشت.

گیج و منگ شده بود. سردردی که تا آن هنگام تجربه نکرده بود، کلافه‌اش کرد. هیچ چیز واضح و روشن در ذهن نداشت. همه چیز تیره و تار و غبارگرفته بود. نمی‌توانست فکر کند.

توی فرودگاه فرانکفورت گیج‌تر شد. با "مهماندار"ی که دوستش بود. گشتی در خیابان‌های مرکز شهر زدند، به‌ویژه آنجا که فاحشه‌خانه‌ها و کافه‌ها و نمایشگاه‌های سکس ریف شده بودند. دوست مهماندار می‌خواست مهمان‌نوازی کند، مراد اما پا روی ابرها داشت، گیج و خسته و غلتان. به تنها چیزی که نمی‌توانست فکر کند سکس بود. زنان جوان و زیبا، زیر بازی نورهای رنگ‌وارنگ عفریته‌های رنج را می‌مانستند.

مادر از خواب بیدارش کرد:

"بلند شو مادر، باید بری درموناگاه، مریضا منتظرن"

آنسوی پنجره تا چشم کار می‌کرد سبز بود، سبز مثل دامن‌های مخملین "شیرگاه"

فاصله‌ی زیادی تا فرودگاه فرانکفورت نداشتند. پرواز هواپیماها را می‌دید. نخستین بامداد تبعید. بامدادی سبز، اما غم‌آلود. باید به رفقای سازمان خبر می‌داد. به پاریس تلفن زد، به "هیبت"، که از اعضای هیئت سیاسی بود. هیبت متعجب و خوشحال می‌نمود:

"از کجا زنگ می‌زنی؟"

"فرانکفورت. بیام پاریس یا همین‌جا بمونم؟"

"ما احتیاج داریم به نفر تشکیلات آلمان‌رو شکل بده، نظر من اینه که آلمان بمونی و تشکیلات رو سازمان بدی، اما حتمی باید به سفر بیای پاریس، هرچی زودتر بهتر"

"خبرهایی رو که براتون فرستادم دستتون رسید؟"

"آره، دستت درد نکنه."

دوستانی را که فکر می‌کرد در فرانکفورت خواهد دید، ندید. دوستانی که در تهران او را به فرانکفورت دعوت کرده بودند، غیبشان زده بود. راهی شهرکی نزدیک فرانکفورت شد.

محمود، دائی آزاده، آنجا زندگی می‌کرد، خانه‌ای در دامن‌های تپه‌ای پوشیده از برف.

هنوز باور نداشت به سرزمینی دیگر پرتاب شده است، این را هر صبح که از خواب بیدار می‌شد بیشتر حس می‌کرد. شب همه‌ی واقعیت را در خواب می‌ریخت، و صبح پس از چند دقیقه از آن‌ها فاصله می‌گرفت. واقعیت‌ها اما خودشان را به او می‌رساندند، و بر مغز خسته و افسرده‌ش تلنگر می‌زدند. بشکل پرنده‌ای رنگین و غریبه که میان برف‌ها بازیگوشی می‌کرد،

و گاه در هیئت جنینی پیچیده در دل قطره‌ای اشک، گاه به صورت جویباری تلخ که در مسیرش غم بر همه چیز می‌نشانَد، و گاه چون موجودی علیل و وامانده که حتی سخن‌گفتن نمی‌دانست.

میزبان‌اش، بی‌آنکه بخواهد، نمک بر زخمهای اش می‌پاچید؛
"می‌دونی دای‌جان کمونیست‌ها مثل موش می‌مونن، هر جا کثافت و فقر و بیماری باشه اونجا هستن، به هیچی‌ام فکر نمی‌کنن جز دزدیدن مال مردم"

شاید نمی‌دانست که مهمان‌اش خود را "کمونیست" می‌داند.

صبر کرد آزاده هم بیاید، و با هم راهی فرانسه شوند.

شب عید بود. پیش از آنکه هواپیما به زمین بنشیند، دو سه لیوان بزرگ آبجو نوشید. گرم شده بود. می‌خواست سرحال و گرم در آغوش بگیردش.

"دلم برات تنگ شده بود. امروزم همش تو این فکر بودم که اگه هواپیماهای عراقی، هواپیما تونو بزنن چی؟ آه، چه کابوسی" هواپیما نشست، و او چشم به دری که مسافر ها وارد سالن فرودگاه می‌شدند، داشت.

قلبش تندتر می‌زد. طیش‌قلب گرفته بود. انتظار و اضطراب و عشق را تجربه می‌کرد.

دیدش، داشت از در خروجی فرودگاه بیرون می‌رفت:

"آزاده، آزاده"

زن برگشت، آزاده نبود.

"حتمی اومده، ما هنوز همه‌ی فرودگاه رو نگشتیم"

ایستادند، و گشتند. نام آزاده در لیست مسافران پرواز بود.

"حتمی گرفتنش دای"

شب تا صبح بیدار ماند، و گاه می‌گریست، او که کمتر کسی اشک ریختن‌اش را دیده بود. تجربه‌ی تلخ و دیگرگونه‌ای بود.

"آدم همیشه فکر می‌کنه حوادث بد برای دیگران اتفاق می‌افته، وقتی سر خودش میاد تازه می‌فهمه چه خوش‌خیالی‌ای"

"آره دای"

دای محمود برایش کشیش آورد تا دلداری اش دهد و دعای اش کند؛

"سرت را بالا بگیر، عکس‌اش را همیشه با خودت داشته باش، به مسیح و رنج‌هایش فکر کن آرام خواهی شد، سرت را بالا بگیر"

پس از هفته‌ها انتظار، آزاده خبر داد دستگیر شده‌است.

تا به پاریس برسد، همه‌ی زندگی‌اش را مرور کرد.

جاده‌ای خلوت و زیبا، زیبایی‌هایی که گاه او را از گذشته‌های اش می‌گند.

پرویز به سراغ اش آمد، و آن‌ها را به خانه‌ای برد که بیشترین رفقای سازمانی آنجا بودند. درون آپارتمانی دو اتاقه،

گریختگان از مرگ صمیمانه‌تر از همیشه بر زخم‌های هم مرهم می‌گذاشتند. مهندس تورج آنجا بود، و زنش در تهران در

زندان، و بودند رفقای دیگر که زنان شان یا شوهران شان، و عزیزی در زندان داشتند.

دیدن هم‌درد. آرام‌ترش کرده بود.

کافه‌ای شرابی نوشیدند، و راه افتادند.

"اینجا شانزله‌یزست که..."

مراد جای دیگری بود. کنار گنجی کبوترهای اش زیر سایه‌ی آن درخت تبریزی بلند. کبوتری که به او سیانور خورانده بود

را نگاه می‌کرد. "شورامیراف" از خرپشته‌ی پشته‌بام بیرون می‌ریخت.

"کجارو دیگه دوست داری ببینی؟"

"گورستان پر لاشز"

خنده‌اش گرفت. مسافر سرزمین گورستان‌های بزرگ در پاریس هم می‌خواست به دیدار مرده‌ها و گورها برود:

"عادت شده، عادت، ترک‌کردنی نیست"

و آخرین جرعه‌ی شرابش را نوشید، گس و تلخ، اما دلنشین.

دیدارهای پاریس اما تکان‌اش دادند. فکری‌اش کردند. تلنگرهای دیگرگونه. بیدارباش بودند.

خانه‌ی علی دعوت شده بود. برخی از رهبران سازمان هم بودند:

"چه خبر رفیق مراد؟ یه کمی از ایران برامون بگو"

داشت از اوضاع سیاسی ایران می‌گفت که علی حرف اش را قطع کرد:

"تحلیل نکن رفیق مراد، فقط خبرارو برامون بگو"

جا خورد. سکوت کرد، چیزی نگفت. صحبت عوض شد. به یادآوری خاطرات مشترک کشید. شب با شام و می سپری

شد. اما آن جمله‌ی علی پُتکی بر ذهن اش کوبید. نگاه رهبران به اعضاء سازمان شان بود. در ایران نیز تجربه کرده بود.

بارها فکرش را مشغول کرده بود، اما کار و فضای آنجا فرصت بیشتر فکر کردن نمی‌داد. آنجا انگاری قبول کرده بود که اعضاء باید فقط خبر و پول بدهند، و بدونند، و این رهبران هستند که می‌باید، و می‌توانند تحلیل کنند.

"باید یه چیزی بهش می‌گفتم، باید می‌گفتم شما تحلیل‌هاتونو کردین، و ریدین، و زندان‌ها و گورستان‌های جمهوری اسلامی رو پُر کردین. بذارین دیگران تحلیل کنن، شما رفوزه شدین، استالین‌های باسمه‌ای و ریغو"

به خودش نهیب دم‌فروستن زد. قانع شد. بهتر که چیزی نگفت. اما علی کار خودش را کرد. دُملی متعفن، که امثال علی در بروزش نقش داشتند را بیشتر زده بود.

روز بعد همراه با رفقای رهبری جلسه‌ای رسمی داشتند، از "ضربه‌خوردن" سازمان صحبت شد.

"من برای شما نوشته بودم به احتمال زیاد جلال و رفقای کمیته ایالتی تهران و بعضی از شهرستان‌ها دستگیر شدن، نامه‌ی من خیلی بیش از تاریخی بود که جلال با شما از زندان تماس گرفته بود. قرائن زیادی هم نشون می‌داد که جلال و رفقای زیادی دستگیر شدن"

"کدوم نامه؟"

"نامه‌هایی که با "آب‌پياز" نوشته می‌شد، و هیبت گفت که بدستتون رسیده و اونارو ظاهر کردین و خون‌دین"

و یکدیگر را نگاه کردند.

گیج شده بود. صدای آزاده از توی آشپزخانه آمد:

"چقدر آب پیاز می‌خوای؟"

چشم‌های هر دو پر از اشک شده بود:

"مال آب پیازه یا؟"

با هیبت بود. به دیدار رفیقی دیگر می‌بردش. "ایستگاه متروئی" که پیاده شدند زیبا و عظیم بود. هیبت به ایستگاه اشاره کرد:

"فکر می‌کنی اگه ما بیایم سر کار چند وقته میشه یه مملکتی مثل اینجا درست کرد؟"

یک لحظه در ذهن اش نشست بگوید:

"اگه شما رهبرای سیاسی اون مملکت باشین هیچوقت"

چیزی نگفت. سکوت کرد. حرف‌اش را خورد.

به سوی آلمان غربی راه افتاد، و جاده و رنگ‌های رنگین‌کمان چیزی نمانده بود که بغض‌اش را بترکاند. زیبایی‌ها و شادی‌ها، غمگین‌اش می‌کردند، نمی‌دانست چرا.

آزاده بود که صدای اش می‌زد:

"چی، چی شده؟ چرا گریه می‌کنی؟"

"نه، گریه نمی‌کنم، داشتیم با آب پیاز واسه رفقا نامه می‌نوشتیم"

به "هریورن" رسید، شهرکی کوچک و زیبا، که بارها همه‌ی خیابان‌های اش را قدم زده بود.

رودخانه‌اش مونس تنهائی او شده بود، با اردک‌ها و جوجه اردک‌هایی که سراغ اش می‌آمدند، و او را با خود می‌بردند، می‌بردند کنار رودخانه‌ای که از کنار جاده‌ی زیبایی "ورسک و زیرآب و شیرگاه" می‌گذشت، آنجا که گاه با محمود عزیز و

داش علی و خسرو مکانیک تن به آب می‌زدند، آنجا که با آزاده پتوئی پهن می‌کردند، و آزاده بساط نان تافتون و گنلت و

سالادش را پهن می‌کرد و... رهگذران آلمانی به تعجب نگاه‌اش می‌کردند؛

"این غریبه کیست که گاه کنار رودخانه می‌نشیند و مزاحم اردک‌های آلمانی می‌شود؟"

از نگاه و فکر آلمانی‌ها می‌ترسید.

و آن کوچکی باریک که "اداره اجتماعی" بن‌بست‌اش بود. کوچکی که از آن بدش می‌آمد. می‌ترسید از آنجا. برای

کار پناهندگی‌اش بارها به آنجا مراجعه کرده بود.

رفته بود تا نامه و درخواستی به آن اداره بدهد، خیال می‌کرد، فقط رساندن نامه و درخواست است و بس. دختری زیبا پشت

میز نشسته بود، لبخند زنان از پشت میز بلند شد، با او دست داد و صندلی‌ای تعارف کرد. قلب‌اش مثل گنجشکی تیرخورده

پَر پَر می‌زد. می‌خواست بلند شود و خداحافظی کند، دختر اما خواست به‌نشیند، دست‌پاچه شده بود:

"خدای من اگه از من سؤال‌هایی بکنه چی؟"

دختر رفت و با فنجان قهوه برگشت، با لبخند و نگاهی دیوانه‌کننده. می‌خواست قهوه را یک‌ضرب بنوشد و از آنجا بیرون

بزند. دختر اما به آرامی شروع کرد. چیزهایی گفت. مراد نمی‌فهمید. دست‌پاچه شد. حس کرد صورت اش سُرخ شده، و دست

و پای اش می‌لرزند. زور زد تا بگوید:

"ببخشید من آلمانی نمی‌دونم، متوجه نمی‌شم شما چی می‌گین"

دختر شمرده‌تر، با لبخند، و صمیمانه ادامه داد. مراد اما نمی‌فهمید، نمی‌توانست ذهن‌اش را روی کلمات و جمله‌ای که سؤال

می‌کند جمع‌وجور کند. یک لحظه به ذهن اش رسید شاید سؤال‌ها مهم و مربوط به کار پناهندگی‌اش باشد. از دختر خواست

به شماره دائی محمود زنگ بزند و مسائل را با او طرح کند. دختر که دست‌پاچگی و وضع او را دید، به دائی محمود زنگ

زد. شماره‌ی تلفن دائی محمود را حفظ بود. مراد ماجرا را به دائی محمود گفت، و بعد گوشی را به دختر داد که دائی محمود حرف‌های او را ترجمه کند.

"چیز مهمی نیست، توی شرح زندگیت خونده که نویسنده‌ای، چند سؤال درباره کتاب‌ها و مسائل مربوط به نویسندگی داشته، چیز مهمی نیست، خوشش اومده و می‌خواد باهات صحبت کنه، مسأله‌ی اداری نیست" عرق کرده بود. قطره‌ها روی پیشانی‌اش بازیگوشی می‌کردند. دختر مهربان‌تر از پیش می‌نمود. ترحم و دلسوزی صورت و چشم‌های‌اش را مهربانانه‌تر کرده بود. با اشاره به او فهماند که قهوه‌اش را بنوشد، سرد می‌شود. تشکر کرد و بلافاصله خداحافظی. تاب ماندن نداشت.

سراغ اردک‌ها و بچه اردک‌ها رفت. آب رودخانه بیشتر شده بود. از ماهی‌های کوچک و بازیگوش حاشیه‌ی رودخانه خبری نبود. سنگی برداشت، سرد و خزه بسته، می‌خواست به ضرب درون رودخانه بکوبدش. نگاه پیرزن آلمانی نگذاشت. لابد خیال کرده بود که می‌خواهد با سنگ اردک‌ها را بتاراند. سنگ را روی زمین گذاشت

با "ناصر" آشنا شد. نام او را از سال ۱۳۴۹ شنیده بود و بعدتر آثارش را خوانده بود. سال‌ها در زندان رژیم شاه بسر برده بود. صمیمی و مهربان بود، خانواده‌اش نیز. مراد در سخت‌ترین شرایط روحی به سراغ‌اش رفته بود. ناصر آرامبخش بود. چنان با قاطعیت دلگرم‌اش می‌کرد که گاه ذره‌ای در حرف‌های‌اش شک نمی‌کرد:

"همین روزها زنت آزاد میشه، و بعد از مدتی میاد پیشت، قول میدم، این لحظه‌های تلخ به شیرینی زندگی فرداتون خواهد افزود"

ناصر با سازمان همکاری رسمی نداشت. بسیاری از رهبران سازمان از دوستان نزدیکش بودند. نقش مشاور "غیررسمی" سازمان را بازی می‌کرد.

خواهرش به دیدارش آمد. کشکولی از خبرهای تلخ بود.

از دستگیری‌ها گفت، و بیشتر از دستگیری و زندان آزاده، و از مرگ‌های ناباورانه‌ی بچه‌های نظام‌آباد:

"خیلی‌ها تو جبهه کشته شدن، خیلی‌ها هم کمیته‌چی و پاسدار شدن، یوسف مُرد، عرق خورده بود، توی خواب استغراغ می‌کنه و خفه میشه. حسین‌خانی هم مُرد، بخاطر تزریق مواد تو رگش، محمد کاناداست، همه دوستات پرتوپلا شدن" یوسف را می‌بیند. زیر "علامت ۲۱ تیغه"، چه راحت علم می‌کشید. روبروی "انتشارات چکیده" می‌ایستاد، و "سلام می‌داد"، خندان و چشم‌ک‌زنان.

وحسین‌خانی پسرک خوش‌تیپ محله، که بعد از انقلاب معتاد شد.

و آن شب را که کمیته‌چی‌ها برای دستگیری‌اش آمدند؛

"بابایی چرا هولم میدی؟ تو که خودت تا چندماه قبل به من مواد می‌فروختی"

آپارتمان کوچکی در فرانکفورت اجاره کرد. ستاد رفقای سازمانی و غیرسازمانی و اهل قلم شد.

اهل قلم، سیاسیون بریده یا متحول شده، و دوستان و اقوام دور و نزدیک هم سراغ‌اش می‌آمدند. تجربه‌هایی تازه. شنونده و ناظر بود تا بحث‌کننده و سخنگو.

آپارتمان کوچک‌اش، زیر بار واژه‌های سنگین کاپیتالیسم، سوسیالیسم، کمونیسم، مدرنیسم، پُست‌مدرنیسم و... گنج می‌خورد. هیچ‌کدام حیرت‌زده‌اش نکردند جز رفیقی که پیش‌تر "دیکتاتوری پرولتاریا" را تنها راه سعادت بشری می‌دید، و "پُست‌مدرنیست" شده بود. همان‌گونه دوآتشه. چه چیز داشت بگوید جز این؛ "ای انسان چه حیوان شگفت‌انگیزی هستی!"

"غلام ژاپونی"، ماسین‌فروش اسمی "رسومات" شهباز مهمان‌اش بود. آمده بود "حال کنه". به "شهرنو" و فاحشه خانه‌های آلمانی بردش.

روزی که می‌رفت، پیش از آنکه آخرین جرعه آبجوی‌اش را در فرودگاه فرانکفورت بنوشد، دستهای مراد را درون دست‌های بزرگش فشرد:

"می‌خوام یه چیزی بهت بگم، به حساب فضولی نذار، به حساب رفاقتمون بذار. این زندگی‌ای که تو اینجا تو اون آپارتمان فسقلی داری، زندگی نیست، برگرد ایران. من ضمانت می‌شم. همه‌ی اون برویجه‌های دوروبرت که هارت‌وپورت می‌کردن، الان یا پست و مقام دارن یا کارخونه‌دار شدن، یا حداقلش ارز خرید و فروش می‌کنن، خونه‌های چندمیلیونی تو جاهای خوبه تهرون دارن و ویلا تو شمال، برگرد خودم ضمانت می‌شم" و رفت.

آخر هفته‌ها دیدار از "منزای دانشگاه" و میز سازمان‌های سیاسی - غیر از میز توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها و سازمان او - سرگرمی‌اش بود. گروه‌های سیاسی دیگر اجازه نمی‌دادند میز بگذارند:

"واسه اینکه اینا دستشون تو دست جمهوری اسلامی بوده، با سپاه پاسدار و کمیته‌چی‌ها همکاری می‌کردن، لو می‌دادن، آدم‌فروش بودن، همینا شعار می‌دادن، پاسدارا رو باید به سلاح سنگین مسلح کرد، اینا..."

بیژن بازویش را کشید و از کنار میز "اقلیتی‌ها" و دخترکی که داشت برای شان حرف می‌زد، به‌طرف دیگر کشاندش:

"می‌دونی، قبل از سال ۶۰ حزب الهی‌ها هم اینجا میز کتاب می‌داشتن، توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها هم کنار اونا بودن، گاهی بچه‌های

چپ و مجاهدرو می‌زدن، آره توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها و حزب‌اللهی‌ها، اما از سال ۶۰ ورق برگشت، بچه‌های چپ و مجاهد زورشون چربید، خُب کشتار و گندکاری‌هام که روتر شده بود و..."

در قدم‌زدن‌های روزانه، حاشیه‌ی دریاچه‌ای دراز کشید. خواب اش برد. چشم باز کرد، باور نکرد. دوروبرش زنان و مردان برهنه آفتاب گرفته بودند. شوکه شد. فکر کرد خواب می‌بیند. چشم‌هایش را مالید. نه، بیدار بود. برخی از آنان به تمسخر نگاه‌اش می‌کردند؛

"خدای من، نکنه دارم خواب می‌بینم"

لخت مادرزاد در اطراف اش پرسه می‌زدند. برخی زیر آفتاب تن را به گرمائی دلنشین سپرده بودند. نشست، و چشم به‌آنان دوخت، گرم‌تر از آفتاب گرم و تابستانی‌ی برلین غربی شده بود. شنیده بود اما ندیده بود. چه راحت و بی‌خیال می‌نمودند.

سلانه سلانه به‌سوی خانه‌ی یکی از رفقا رفت تا شب با او لبی‌ترکند. سرحال‌تر از روزهای دیگر بود. از آن روزهایی که همه چیز به چشم و ذهن‌اش زیبا می‌نمودند.

"بد نیست هر وقت دلم گرفت سری به این دریاچه بزنم"

و صدای خنده‌ی بلندش عابری را به تماشای او واداشت.

شب برای رفیق و زن اش تعریف کرد:

"آلمانی‌ها حتمی خیلی تعجب کردن، آخه هر کی میره دوروبر اون دریاچه قاعدتاً باید مثل اونا لخت بشه"

"عجب، دیدم زلزله بودن نیگام می‌کردن، مردی با "کاپشن امریکائی" کنار دریاچه‌ی لختی‌ها، تعجب‌آور و خنده‌دارم بود" رفیق کوروش هم آمد. پیش‌تر در تهران دیده بودش. مدتی کوتاه دم‌خور بودند. همانگونه بود، شاید "خودشیفته و گنده‌گوز" تر، کمترین تغییری در او نمی‌دید:

"باید با بچه‌های پائین تشکیلات جدی بود، ما به یک تشکیلات آهنین احتیاج داریم، محفل‌بازی و تنبلی جاش تو تشکیلات کمونیستی نیست"

و چنان شق و رق حرف می‌زد که مراد می‌ترسید مبدا یک‌مرتبه استخوان‌های فک و سروسینه‌اش خرد شوند. شق و رقی‌اش برای زیردستی‌های اش بود. "رفیق عصا قورت داده" صدای اش می‌زدند، البته پشت سرش. اسباب خنده بود این زندانی‌ی سیاسی دوره شاه.

دل اش که می‌گرفت به‌سوی آن دریاچه راه می‌افتاد، آرام‌اش می‌کرد، عریانی و سادگی، و یا سکس؟ "هردوتاشون"

گاه با احساس گناه و شرم، تماشای عریانی را پنهان می‌کرد. خودش را سرزنش می‌کرد.

"داری خراب میشی مواظب باش، اینجوری شروع میشه"

دیگر سراغ آن دریاچه نرفت، با آنکه دلش می‌خواست. ناصح گفته بود؛

FKK "یکی از نمادهای فساد جامعه‌ی سرمایه‌داریست"

رفقای برلین به او هشدار می‌دادند.

"مواظب باش رفیق، تو فرانکفورت آدمای عوضی زیادن، مٹ اون مهدی تهرانی که تو همش ازش تعریف می‌کنی،

می‌دونی اون چیکار می‌کنه، میگن هفته‌ای یه دفه میره سونا، آره هفته‌ای یه دفه میره سونا"

"آگه سونا رفتن عیبه، پس کنار دریاچه‌ی لختی‌ها رفتن چی میشه؟ بی‌خود نیست که این یکی نماد فساد جامعه سرمایه‌داری‌ی"

و خوابش، کابوس و یاد بود و...

"آقای ایزدی" پا به دفتر انتشارات چکیده گذاشته بود. عصبانی و برافروخته، با یک "پیکاری" جرو بحث‌اش شده بود؛

"این احمق فکر می‌کنه کمونیسم یعنی اینکه سالی یه دفه بری حموم، صبح‌هام به جای ادوکلن، گه به سروصورتت بمالی، و شبام با شپش‌های تنت درباره‌ی پرولتاریا و ارزش اضافی حرف بزنی. گوساله به من میگه چون تو کراوات زدی باهات بحث نمی‌کنم. الدنگ نمی‌دونه که مارکس شیک‌پوش‌ترین آدمه جمع‌شون بود و..."

و صدای بلند خنده "داش‌علی" از خواب بیدارش کرد.

بی‌خوابی به‌سراغ اش آمد. با ده‌ها سؤال در هم تنیده و گره‌خورده. فریادش را مردگان گورستان جنگل پشت‌خانه‌اش می‌پایید می‌شنیدند. جوابی نمی‌گرفت. گاه با مشت بر تنه‌ی درختی می‌کوبید، شاید گریزی باشد برای پاسخ. دریافته بود راهی که رفته است، و می‌رود رو به آزادی و عدالت ندارد، اما مقاومت می‌کرد؛

"شاید این فکر و خیالا عوارض تبعید باشه، شاید. حتمی پشت سرم میگن بریدم"

و خندید، صدای مادر را در گوش داشت؛

"در دروازه رو میشه بست، اما در دهن مردمو نمیشه بست. خیلی از حرف‌هارو باید باد فرض کرد، باد"

بیش از پیش رفقا و دوستان می‌آمدند، و توی آپارتمان اش اتراق می‌کردند. آپارتمان، بدون جلسه و یا مهمان روز را شب نمی‌کرد. تنها امکان سازمان در یکی از مهم‌ترین شهرهای اروپا بود. به‌خاطر امکانات و روابط اش هوای اش را

داشتند، از رهبران بگیر تا مسئولین سازمان در کشورهای دیگر. طبیعی می‌نمود، و آنان که نیازشان در آلمان بیشتر بود، بیشتر، برخی با نیازهای معنوی، و پاره‌ای با نیازهای مالی.

زن، سکس، مارک آلمان غربی، ماشین‌ها و خانه‌های شیک و ... بر ذهن‌های پولادین و بُنی می‌کوبیدند. قوی‌تر به‌نظر می‌رسیدند.

صدای شکستن را می‌شد شنید، صدای شکستن دگم‌ها و تابوها، و صدای شکستن شخصیت‌های باسمة‌ای و دروغین. آرزوها و آرمان‌ها به اندازه‌ی مرسدس بنز آخرین مدل شده بودند، و یا در آغوش‌گرفتن دختری موطلائی.

در این گیرودار مادر، پدر و خواهرانش به دیدار او و برادرانش آمدند. مادر ناراضی‌تر رفت:

"اینجام مادر دست از سیاست و نداشتی؟ بازم جلسه پشت جلسه. آخه تا کی می‌خوای تجربه کنی، تا کی؟ یه ذره به فکر زندگی خودت باش. تازه‌شم مادر دوروبری‌هائی که تو داری، چشم آب نمی‌خوره آبی از شون گرم شه، بدت نیاد این دغل دوستان که می‌بینی، مگسانند گرد شیرینی"

پدر اما زیر لب گفته بود:

"بد آلودگی‌ای هست، بدتر از این نمیشه، مَثِ هروئین می‌مونه"

پدر به‌وقت خداحافظی زیر گوش اش گفت:

"راجع به زندگیت و دوروبری‌هات بیشتر فکر کن پسر، اینائی که من دوروبرت دیدم یه مشت ابن‌الوقت بودند، فکر کن،

هوای برادر کوچیکتم داشته باش"

بر حجم کارهای اش اما انگاری روزبه‌روز افزوده می‌شد. نمی‌فهمید روز و شب اش چگونه می‌گذرد، تکرار روزهای قبل و بعد از انقلاب بود. محیط تازه، رفقای جدید، و هجوم سؤال‌ها و اندیشه‌های تازه.

"همه‌ی زندگی‌ی ما شده تجربه، اونم از نوع تازه‌ش"

برادرش، محسن، خندیده بود:

"نوع بیاتش به درد نمی‌خوره"

رفت‌وآمدهای رفقا و دوستان اما صدای همسایه‌ها را درآورده بود، غیر از صدای خانم "یونگ"، که تنها بود.

"وقتی از توی راهرو صدای پا، یا گاهی صدای موزیک از اتاق تو می‌آد، من خوشحال میشم، همین‌ها منو از تنهائی در

می‌آرن، خیلی خوبه دوروبر آدم شلوغ باشه. البته نه اینقدر که دوروبر تو شلوغه"

ادامه دارد

زیرنویس:

۱ - "اف، کا، کا": عریان در هوای آزاد شنا کردن و قدم زدن. در آلمان برای علاقه‌مندان مکان‌های ویژه‌ای برای این کار در نظر گرفته شده است.

"از آینه پیرس، نام نجات دهنده ات را"

قرارشان روبروی نمایشگاه بزرگ شهر فرانکفورت بود. آنجا که هر سال یکی از بزرگترین نمایشگاه‌های کتاب در جهان برگزار می‌شود.

خواب اش نمی‌برد. فکر و خیال نمی‌گذاشتند؛

"اگه به میز کتابمون نزدیک بشن چپ و راست‌شون می‌کنم، اگه قرار بشه از این انچوچک‌ها کتک بخوریم و کتابا و روزنامه‌هامونو بریزن بهم و پاره کنن باید سرمونو بذاریم زمین بمیریم، دیگه واسه لا جرزم خوب نیستیم. یه سی‌نفری میشیم، سه‌چهار نفر دوروبر میز بسه، بقیه‌م از دور باید هوارو داشته باشن و"....

کمی توی اتاق قدم زد، و برای چندمین بار توی رختخواب ولو شد.

از طبقه‌ی دوم منزای دانشگاه فرانکفورت پائین را تماشا می‌کرد. مثل بالکن بود. فضائی باز، که دورتادورش گروه‌های سیاسی میز می‌گذاشتند. هیاهویی برپا بود. زن‌ها موهای یکدیگر را می‌کشیدند، و مردها چک و چانه‌ی همدیگر را خُرد می‌کردند. برگ‌های کتاب‌های پاره شده و تکه‌های روزنامه‌ها در هوا سرگردان بودند. آلمانی‌ها، تکیه داده به میله‌ی لبه‌ی بالکن صحنه را نگاه می‌کردند، حیرت‌زده بودند. برخی می‌خندیدند. یکی‌شان از یک ایرانی پرسید:

"اینا چرا اینکارو می‌کنن، چرا یکی پلیس خبر نمی‌کنه"

"مخالفای خمینی هستن"

"همه‌شون مخالف خمینی هستن؟"

"آره"

"پس چرا دارن همدیگه رو لت‌وپار می‌کنن؟"

"یه دسته میگن، اون یه دسته‌ی دیگه که حالا مخالف شده قبلاً از خمینی حمایت می‌کرده، حالا باید از اینجا بره بیرون، باید تنبیه بشه، فاشیست بودن و"....

"عجیبه، خُب مخالفائی که خیال می‌کنن فاشیست نبودن و نیستن باید خیلی‌ام خوشحال بشن که یه عده‌ای که فاشیست بودن حالا نظرشون عوض شده، دیگه فاشیست نیستن و به جمع اونا پیوستن"

و آلمانی‌ی شگفت‌زده، به تعجب سر تکان می‌داد و تکرار می‌کرد؛

"واقعاً عجیبه"

بعضی از دانشجوی‌های آلمانی سوت می‌زدند، آواز می‌خواندند، و می‌خندیدند، جماعت را مسخره می‌کردند. پلیس آمد. عده‌ای را دستگیر کرد، و همه‌ی میزها و کتاب‌ها را جمع کرد. سه مستخدمه‌ی زن، که تُرک می‌نمودند، خنده‌کنان کاغذپاره‌ها را جارو می‌کردند.

گوشه‌ای جمع شدند، مجاهدین بحث راه انداخته بودند.

بحث بر سر معجزات "انقلاب ایدئولوژیک" بود و شفای مجاهدین بیمار به یمن این انقلاب. آنان که میز مجاهدین را برپا می‌کردند، تردیدی در بروز این معجزات نداشتند. محمود، از فعالین سیاسی فرانکفورت جمع بحث‌کننده را شکافت و خودش را به مجاهدی که بحث می‌کرد رساند:

"اینائی که شما می‌گین قبول، انقلاب ایدئولوژیک و آقای رجوی کمر درد بی‌درمان و اسهال خوب‌نشدنی رو درمان کرده، و کور رو بینا و فلج‌رو راه‌رو، من قول میدم اگه یه کار دیگه انقلاب ایدئولوژیک شما و آقای رجوی بکنن، همه‌ی ما که اینجا هستیم درجا مجاهد میشیم، و اون اینکه یه کاری کنه یه کمی مو روی سر کچل من دربیاد"

جماعت زیر خنده زدند، مجاهد بحث‌کننده چیزی نگفت. عصبانی می‌نمود.

صبح شد. چای دم کرد، و پیش از نوشیدن چای، قرصهای سردردش را خورد، کلافه بود. زودتر از بقیه اما سر قرارشان رسید. چشم به نمایشگاه کتاب داشت، که دستی برشانه‌اش کوبیده شد. جمال بود. لباس دعوا پوشیده بود، کتانی سفیدرنگ، شلواری گل‌وگشاد، پیراهنی نخ‌نما و بلوزی دست‌بافت. دعوائی بود، و بچه‌ی نظام‌آباد. به همه گفته بود کارگر بوده، اما نبود.

"آماده اومدی؟"

"آره دیگه، برنامه رو کم‌کنی دیگه"

چند هفته‌ای بود که از بستر بیماری بیرون آمده بود، افسردگی شدید زمین‌گیرش کرده بود، بی‌آنکه بر چانه‌های اش تأثیری گذاشته باشد. عاشق حرف‌زدن بود.

"اینو تُو گورم بذارن باز حرف می‌زنه و تئوری‌بافی می‌کنه"

نقی گفته بود.

رفقای فرانکفورت و شهرهای اطراف آمدند، جز حسین. هنوز مینی‌بوس رفقای گلن و وُپرتال و شهرهای دوروبرش نیامده

بود. خدا خدا می‌کرد رفیق حسین تا آمدن مینی‌بوس خودش را برساند. مینی‌بوس آمد، از حسین خبری نشد. حسین قذبلند و قوی‌هیکل، با آن قیافه‌ی خشن و زمخت، به کارشان می‌آمد.

"بریم بابا، بیخودی معطل اون نشیم، نمیداد، ترسیده، هیکل‌میکل و چُخ‌دو، بخارو یُخ‌دو" جمال این حرف‌ها را بامشت گره‌کرده، و رگ‌های برجسته‌ی گردن زد.

راه افتادند. نوزده نفر بودند؛

"ده نفری هم رفقای برلین هستن، خوبه، بَسه"

مهربان‌تر از همیشه به‌نظر می‌رسیدند، پرانرژی و باروحيه؛

"میشه گزارش مایه‌داری واسه رهبری نوشت، بالاخره تشکیلات آلمان غربی شکل گرفت، از این بهتر نمیشه"

در راه، بیش از هر چیز صحبت از درگیری‌های "منزا"های آلمان و "سیتِه"ی پاریس بود؛

"ثو پاریس" اقلیتی "های توکلی حتی میز بچه‌های "راه کارگر" رو ریختن بهم، یکی دونفرم لت‌وپار شدن، یکی از بچه‌های

راه کارگرو ثو آسانسور آپارتمان خونش زدن، با چماق و چوب"

"آخه کسی نیست جلوی اینا وایسه"

"نه، یه مشت لات‌ولوتان، یکیشون که آجان بوده، جودو کارم هست، بقیه‌شون مٹ اون"

"آخه همه‌ی جریان‌ها از این تیپ‌آدما دارن، مگه جریان خودمون کم داره"

جمال سروسینه راست کرد و به نقی نگاه کرد. نقی پیش‌تر کشتی‌گیر و وزنه‌بردار بود، خندید؛

"جُوشون زیاد شده، شنبه تو منزا درسی بهشون میدم که هیچوقت یادشون نره"

جمال باد توی غبغب انداخت؛

"حواسه‌مون باشه دُفعی دیگه خواستیم عضوگیری کنیم سراغ مرتضی تکیه و شعبون بی‌مخ و رمضون یخی و باقر کچل و

زهرآ خانوم و پری بلندم بریم"

همه خندیدند.

امیر، که ته اتوبوس نشسته بود، عینک‌اش را بالای قوز بینی‌اش هل داد:

"بابا یه سرودی بخوونیم، یه آواز دسته‌جمعی‌ای، همه‌ش صحبت دعوا و بزن بزن شد که، ول کنین بابا، فعلاً سرودی

بخوونیم"

جمال شانه بالا پائین انداخت، و با لحن عشق لاتی شروع به خواندن سرود "انترناسیونال" کرد، بقیه هم خواندند.

خواندنشان که تمام شد سر زیر گوش مراد آورد:

"چطور بود؟"

"خیلی خوب بود، منو یاد حسن خشتک انداختی"

به مرز آلمان شرقی رسیدند. برای رسیدن به برلین غربی می‌باید مسافتی را در خاک آلمان شرقی طی می‌کردند. مرزبان

آلمان شرقی با قیافه‌ای رسمی و سرد، پاسپورت‌شان را برای مُهرزدن گرفت؛

"رفیق به‌نظر خسته میاد"

"عیب نداره، ما اخمه‌شونم دوست داریم، بالاخره رفیقان دیگه"

وارد آلمان شرقی شدند؛

نیگا اصلن فضا عوض شد، همه چی باصفا و دوست‌داشتنی شد، همه چی"

بوی خوک‌دانی‌های کنار جاده توی مینی‌بوس پیچید؛

"اینارو چی میگي، اینام باصفا و دوست‌داشتنی هستن؟"

و رفیق نقی شانه بالا کشید؛

"آره آنشونم یه صفای دیگه داره"

به رستوران میان راه رسیدند. پیاده شدند، چیزی بنوشند و بخورند. پا که درون رستوران گذاشتند نگاه‌ها روی سرشان آوار

شد. صندوقدار به‌سردی پاسخگوی شان شد؛

"این رفیقه رو که با یهمن عسلم نمیشه خورد"

"اگه کراوات زده بودی و سر و وضع مرتبی می‌داشتی بدون عسلم می‌شد قورتش بدی"

در آن فضای سنگین و زیر نگاه‌های حیرت‌زده و تحقیرآمیز، یک فنجان قهوه به او نچسبید، به مراد، که به میز گذاشتن

فردایشان فکر می‌کرد.

رسیدند. رفقای برلین غربی به پیشوازشان آمدند. سالن مدرسه‌ای را برای دو شب اجاره کرده بودند. می‌توانستند دور هم

باشند. بیش از همه رفیقی که تازه از ایران آمده بود احترام داشت. یک پای اش در جنگ آسیب دیده بود، با عصای زیر بغل

راه می‌رفت. پس از اعلام یک دقیقه سکوت و برپا خاستن به احترام شهدای سازمان و خلق، مراد شروع کرد؛

"رفقای رهبری خواستن که به هر قیمتی شده ما در منازها میز کتاب بگذاریم به‌ویژه در برلین غربی، حالا که تهدید کرده‌اند

نمی‌گذارند میز بگذاریم، باید اینکار را بکنیم. همه‌ی شما بهتر از من از آنچه در منازهای آلمانی غربی و سیتِه‌ی پاریس و

کشورهای دیگر گذشته اطلاع دارید، این حق ماست، این وظیفه‌ی ماست، و اینکار حتمی باید بشود. رفقا اگر سئوالی یا نظری دارند مطرح کنند"

هیچکس اما چیزی نگفت. همه چشم به دهان مراد داشتند. جمال، خشمگین سبیل‌های اش را می‌جوید، به سقف خیره بود. "اگر کسی سئوال و یا نظری نداره روی چگونگی سازماندهی صحبت کنیم"

بهرام نقشه‌ی منزای دانشگاه برلین غربی را، که دقیق و زیبا کشیده بود روی میزی بزرگ پهن کرد. همگی دور میز حلقه شدند. نقی دست بلند کرد تا حرف بزند؛

"میشه تیزی همراه داشت"

"نه، ما باید از خودمون دفاع کنیم، نباید تو محیط دانشگاه چاقو و قمه ببریم"

"اما اگه اونا داشتن و کشیدن چی؟"

جمال خودش را پیش کشید. بلوز دست‌بافتش را درآورد، دور دستش پیچید، و "گارد" کشتی‌گیری گرفت؛

"فوری بولیز یا گت‌تونو درمیارین، می‌پیچین دور دست، و اینجوری از خودتون دفاع می‌کنین"

به نقی اشاره کرد؛

"اون خودکارو ور دار، مثلاً چاقوئه، به من حمله کن"

و آن‌دو نشان می‌دادند که وقتی کسی با چاقو حمله کرد چگونه باید عمل کرد. همه مات حرکات جمال و نقی بودند، همسر جوان بهرام، که آرایش و شلوار لی تنگ و کفش آدیداس سفیدرنگ و نواش چشمگیر بود، زد زیر خنده. نگاه بهرام خنده‌اش را زدید.

جمال کارش که تمام شد رو به مراد کرد؛

"راستی رفیق، ما حتمی باید تو جیب‌هامون اقلاً فلفل داشته باشیم، این دیگه لازمه، اگه یه موقع اقلیتی‌ها و پیکاری‌ها و

مجاهدا به میز حمله کردن بپاشیم تو چشماشون"

پیش از اینکه مراد چیزی بگوید، چند نفری گفتند؛

"آره، آره، این یکی دیگه لازمه"

مراد چیزی نگفت. شهین که وظیفه داشت وسائل مورد نیاز را یادداشت کند تا هرچه سریع‌تر تهیه شود، نوشت؛ "چند بسته

فلفل خیلی تند"، و زیر گوش نقی گفت؛

"اگه توده‌ایها و اکثریتی‌ها اینجوری باهاشون برخورد می‌کردن، اینا بخودشون اجازه نمی‌دادن این لش‌بازی‌هارو درآرن"

بیش از دوساعتی روی نقشه درباره‌ی سازماندهی صحبت کردند. هرکس جا، وظیفه و مسئولیت خود را می‌دانست.

دسته‌جمعی شامی خوردند، قرار شد رفقای مرد در سالن مدرسه بخوابند و رفقای زن به خانه بهرام بروند.

ساعت‌ها در رختخواب صحبت از دعوای منزاها و سینه پاریس و جاهای دیگر شد. جمال بیش از دیگران حرف می‌زد؛

"یه درسی بهشون بدیم که تا عمر دارن دیگه از این غلط نکنن، خیال کردن ما مٹ توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها هستیم"

نقی با او هم‌زبان شد؛

"توده‌ای‌ها و اکثریتی‌ها آدمای دعوائی و تیغ‌دار کم ندارن، اونا کون‌شون گهی‌ی که کوتاه میان"

بهرام، آرام اما آنگونه که همه شنیدند، گفت؛

"کون خودمات تمیزتر از اونا نیست"

همه ساکت شدند. جمال به او چشم‌غره رفت.

صبح زود بیدار شدند. نقی و جمال کمی نرمش کردند.

و در دسته‌های مختلف راه افتادند. رفقای زن هم قرار شد به‌موقع خودشان را به منزا برسانند، و هرکس جای

خودش قرار گرفت، فرماندهی گروه با مراد بود، که کنار میز کتاب ایستاده بود. بیست و نه نفر، ۴ نفر پشت و دوروبر میز

و بیست و پنج نفر پخش و پلا و چشم‌انتظار، تا کسی، یا کسانی به میز کتاب سازمانشان حمله کنند، و آن‌ها وارد کارزار

شوند.

تک‌توکی سراغ میز کتابشان آمدند، تماشا کردند، نشریه‌ای خریدند و رفتند. سه ساعتی ماندند، خبری نشد. میز را جمع

کردند، و باز طبق برنامه، در دسته‌های مختلف به سالن مدرسه برگشتند. همه‌ی چهره‌ها شاد و سرحال به‌نظر می‌رسید.

جمال داد می‌زد؛

"هیچ اتفاقی نیفتاد و همه صحیح و سالم به پایگاه خود برگشتیم"

همگی خندیدند.

نقی گفت؛

"من بروچه‌هاشونو می‌شناسم، یکی‌شون که با من زندان بود دیدم، سلام علیکم کردیم، اما زود رفت، فهمیده بودن که مسجد

جای گوزیدن نیست"

و نگاه‌اش به رفقای زن افتاد؛

"به‌بخشین بی‌تربیتی حرف زدم"

جمال خندید؛

"تو کی باتر بیت بودی که این دَفه‌ی اولش باشه"

قرار شد هر کس گزارش کار و جمع‌بندی‌ای بنویسد و به مراد بدهد.

جمعی به خانه‌ی بهرام، و جمعی به خانه‌ی کامبیز رفتند.

"دیگه امشب باید بساط عرق‌خوری رو برپا کرد"

مراد قبل از هر چیز سراغ تلفن رفت. به رهبری سازمان گزارش شفاهی کار را داد. "خسته‌نباشید"ی تحویل گرفت. رضایت رهبری سازمان را به همهی رفا خبر داد.

پای بساط شام و عرق از هر دری سخن گفته شد. وقت خواب، خواب اش نمی‌برد.

چهره‌ی آن زن زیبا کنار رفتنی نبود. نمی‌داند کس دیگری متوجه شد یا نه؟ اگر می‌شدند به او می‌گفتند.

زن سیاه‌پوش بود. نگاهی به میز کتاب‌شان انداخت، خونسرد و پُروکار، و سلاسه سلاسه دور شد. برگشت تا باز او را ببیند،

زن هم همینکار را کرد. به هم نگاه کردند، لب‌خندی بر لبش نشاند، زن اما با غیض تُفی به سوی میزشان انداخت و رفت.

بلند شد، دو سه استکان عرق نوشید تا شاید کمی آرام بگیرد.

روز بعد راه افتادند. همگی خسته به‌نظر می‌رسیدند.

جمال کنارش نشست؛

"باید تکلیف رفیق حسین و رفیق بهرام رو روشن کنیم، جای اونا تو سازمان نیست"

چیزی نگفت. شیشه‌ی مینی‌بوس را پائین کشید تا باد به صورتش بخورد، شاید از سردردش کاسته شود. توی فرانکفورت پخش و پلا شدند.

خستگی و سردرد بی‌خواب اش کرده بودند. وقتی پرنده‌ها شروع به خواندن کردند، خواب سراغ اش آمد.

فکر، خیال، تردید و تزلزل خورموار به جسم و جان اش افتاده بودند. فضای سازمان برای اش غیرقابل تحمل شده بود. نه

می‌توانست، و نه می‌خواست سازمان را ترک کند. تاب ماندن و کار با آن جمع را اما نداشت. آنچه در میان‌شان می‌گذشت

کلافه‌ترش کرده بود. به بیشترین رفا و دوستانش گفته بود؛

"در گوزپیچ‌ترین لحظات زندگی‌ام قرار دارم"

تشکیلات بزرگتر می‌شد، آدم‌های تازه‌وارد و جدید، و سازماندهی‌های جدید. رابطه‌اش را با رفقای سازمان‌های دیگر بیشتر

می‌کرد. بیشتر می‌خواند، و بیش از هر زمان فکر می‌کرد. در کنار کار تشکیلاتی، به کار پزشکی هم فکر می‌کرد. پول

بیکاری اداره‌ی کار و کمک‌های "سوسیال‌آمت" بیش از هر چیز روحیه‌اش را خراب کرده بود. بدترین اوقات زندگی‌اش وقت

مراجعه به اداره‌ی کمک‌های اجتماعی "سوسیال‌آمت" و اداره کار بود. خُرد می‌شد.

همه‌ی پناهنده‌های سیاسی اینگونه می‌نمودند. به آن‌ها که نیاز به مترجم داشتند سخت‌تر می‌گذشت؛

"حرف‌های رفیق عباس رو ترجمه می‌کردم، کارمند اداره اجتماعی دلش سوخته بود. به او گفتم عباس از مبارزان قدیمی

ایران هست، تحصیل‌کرده‌ست و سالیان دراز در زندان بوده و... عباس هم ول‌کن نبود، وسط حرف من و کارمنده زیر گوش

من می‌گفت "بگو، بگو، اگه من تو ایران می‌موندم و با این رژیم همکاری می‌کردم، الان وکیل و وزیر بودم، بگو، بگو" منم

به عباس می‌گفتم باشه میگم، میگم"

و شها که مترجم بود و "راه کارگری" حرف‌های زیادی برای گفتن داشت؛

"خُب آدم می‌مونه چی رو ترجمه کنه، و چی بگه، البته این یکی کارمنده بهتر از قبلی‌ی بود، به اصرار عباس به کارمند

قبلی گفته بودم که عباس اگه تو ایران می‌موند و با رژیم همکاری می‌کرد، الان وزیر بود. کارمنده برگشت گفت؛ "اینا

مسأله‌ی من نیست، به ایشان بیشتر از این نمی‌توانیم پول بدهیم، ایشان باید زبان یاد بگیرد و برود سر کار، اینجا آلمان است

و مسأله فرق می‌کند، خیلی از پناهنده‌های هموطن شما و کشور‌های دیگر هم همین وضع را دارند، نه فقط پناهنده‌ها، خیلی

از آلمانی‌ها هم در همین وضعیت زندگی می‌کنند"

"همه بودن، شاه و شیخ، رفقای رهبری، رهبری همه‌ی حزب‌ها و سازمان‌ها، بچه‌های کانون نویسندگان هم بودن، من با

آن‌ها بودم، ماسک بر چهره داشتیم، بر چهره‌های عشق مسموم‌شده با نفرت، چهره‌های سادگی تا حد حماقت، سوار بر

اسب‌های چموش با شمشیرهای دولب، اسب‌ها روی دویا ایستادن، چرخان و شیهه‌کشان، تا قبیله‌ی نفرین‌شده را به بی‌راهه و

پرتگاه ببرن و..."

آزاده دستی مهربانانه و دلسوزانه بر سرش کشید:

"به تو گفته بودم که دور کار جمعی رو خط بکش، گوش نکردی. ما بلد نیستیم، نیگا کن حزب‌ها و سازمان‌ها و تشکل‌های

دیگه‌رو. همین سازمان فدائی‌رو ببین، سازمانی که تو عاشقانه زندگی‌تو براش گذاشتی، خودت گفتی تا به‌حال نزدیک به ۳۰

انشعاب تو این سازمان شده، آخه مسخره و دردناک نیست؟ اگه ما کار جمعی بلد بودیم وضع اون مملکت اینجوری نمیشد.

دیدی؟ فقط بلدیم تقصیر‌ها و اشتباه‌ها رو به گردن دیگران بندازیم، دیدی"

"با این مضحکه‌ها آشنا هستم"

آشنا بود با لجبازی‌ها، کینه‌ها و دشمنی‌ها، با اینگونه عشق‌ها و نفرت‌ها در قبیله‌اش، تا آنجا که خون یکدیگر ریخته بودند .
"همزاد و همراه منه، چهره‌ش چهره مردم و حکومت‌های کشورم، چهره سازمان‌ها و احزاب سیاسی و تشکل‌های گونه‌گون، چهره‌ی ده‌ها رفیق سیاسی و فرهنگی، چهره‌ی خودم، چهره‌ی قبیله‌ام"
و چشم‌اش به تابلوی بزرگ انتشارات چکیده افتاد، نه تابلوی انتشارات چکیده نبود، نام‌های دیگر بر آن می‌درخشیدند:
اتحاد پزشکان و داروسازان ایران، کانون نویسندگان ایران "در تبعید"، سازمان فدائی، اتحاد کار، راه کارگر، سازمان اتحاد فدائیان، مجله‌های رنگارنگ، کانون‌های فرهنگی و هنری، کانون فرهنگی ایرانیان شهر اورلاندو و...
نه، چهره آقاشریعت و احترام‌سادات و آقای مصدری و پدر و مادر و عزیز و داش‌علی و سیامک و علی و قلی و شیرین هم روی تابلو نقش بسته بودند:

"آه خدای من، کجائی علی شهرفرنگی؟ تا پشت جعبه‌ی جادوئی ات باز نعره بزنی؟" ما ریدیم به این عمر شریف مبادا شما هم خطای ما را مرتکب شوید"، کجائی علی شهرفرنگی؟"
خندید، اما به ناگهان نگرانی به‌صورت اش ریخت. چشم‌اش به گریه‌ی سفیدبرفی همسایه‌اش، آقای اسمیت افتاد.
صدای ترمز ماشین و فریاد سیامک بلند شد؛
"آخ له شد"

"چی؟ کی؟"

"گربه لنگ‌لنگان خودش را به پیاده‌رو کشاند. پشت ویتترین انتشارات چکیده ولو شد. هنوز اما زنده بود. راننده مکثی کرد و راهش را ادامه داد. بچه‌هایی که از توی کوچه اسلامی دنبال گربه کرده بودند از آنسوی خیابان چشم به گربه دوخته بودند.
حیرت‌زده می‌نمودند.

"نیگا حیوون داره گیج می‌خوره"

"تازه شده عین ما"

صدای آزاده بود که توی اتاق پیچید؛

"حواست کجاست مراد؟ چی داری میگی؟"

مراد توی اتاق راه می‌رفت. با خودش حرف می‌زد؛

"هه، تازه شده عین ما، نه، نه، عین من نیست، عین من نیست"

استکانی دیگر و دکا نوشید:

"با توام مرد، کجائی؟"

"به‌بخشین، به‌بخشین، حواسم جای دیگه بود"

آزاده به امید اشاره کرد؛

"نیگاش کن"

امید توی خواب می‌خندید.

مراد برابر آینه نشست. از توی آینه امید را می‌دید، هنوز می‌خندید. چشم از امید برداشت، و در چشمی که در اشک غسل می‌کرد، زمزمه کرد:

"از آینه ببرس"

نام نجات دهنده / ات را (۳)

زیر نویس :

۱- منراها در آلمانی غربی و سیته در پاریس محل‌های تردد و غذاخوری در دانشگاه هستند، که گروه‌های سیاسی مختلف در این محل‌ها میز کتاب و نشریه می‌گذارند.

۲- حسن خشتک، خواننده‌ای خوش‌صدا که کوچه بازاری می‌خواند. می‌گفتند در کودکی و نوجوانی همیشه شلوارش شل و ول و پائین بود و از کمر بند استفاده نمی‌کرد، به همین خاطر او را حسن خشتک صدا می‌زدند.

۳- فروغ فرخزاد